.... فقط به دنبال یک :

گوهر اصیل آدمی

101 زینه

برای تقرب به «**جهانشناسیی ساینتفیک**»

طراح ، آفرینشگر و نویسنده :

محمد عالم افتخار

بسم الرب العالمین

نام کتاب :

... گوهر اصیل آدمی

(۱۰۱ زینــه برای تــقــرب به

جهان شناسی ساینتفیک)

(جلد اول)

طراح ، آفرینشگر و نویسنده : محمد عالم افتخار

کمپیوتر و دیزاین : ع . افتخار

تمویل کنندهء چاپ :

نوبت چاپ :

تعداد چاپ نخست :

محل چاپ :

آدرس ها و نشانی ها :

تصاویر استفاده شده در بیگروند پشتی ؛ تصاویر حقیقی بوده و متعلق به مؤسسهء تحقیقات کیهانی « ناسا NASA**» میباشد .**

÷

تمام حقوق چاپ ، تکثیر جزئی و کلیی عادی و الکترونیکی ، ترجمه ، استفاده در فیلم ها ، سریال های تلویزیونی و سایت های اینترنیتی برای نویسنده محفوظ و مشروط به موافقت کتبیی وئ می باشد .

یاد دهانی :

از خوانندهء گرامی تقاضا می شود که هرگاه مقالات « سخن نخست » و « پرتوی بر هدف » را برای خود دشواریاب و ثقیل می بیند ؛ مؤقتاً از مطالعهء کامل و دقیق آن ها صرف نظر نموده مستقیماً خوانش کتاب را از« زینهء ۱ ؛ » آغاز نماید .

در زینه ها نیز توضیحاتی ـ علاوه بر سیر داستانیی بافت پروژه ـ گهگاه اضافه می شود که در قدم نخست لازم نیست خواننده خود را برای فهمیدن کامل آنها به عذاب اندازد . البته در مورد پاورقی ها تصمیم با خود خواننده است و چه بسا اگر بتواند ؛ پاورقی ها را حلاجی کرده به مرحلهء بعدی بگذرد ؛ مطلوبیت بیشتری خواهد داشت .

هوشدار :

اما نکتهء مهم و غیر قابل اغماض این است که خواننده حتماً از زینهء اول باید سفر را آغاز کند و ناگهان یکی دو یا ده زینه در میان پرش نکند . هرگاه چنین کند درین صورت نه تنها هدف میتود زینه ها بر آورده نشده است بلکه احتمالات زیاد وجود دارد که خواننده در معرض تأثرات روانی ، وجدانی و عقیدتی ای قرار گیرد که سپس حتی مطالعه یٔ منظم و سیستماتیک زینه ها به حالش کمک نکند .

محضاً به خاطر آنکه به خود آسیب روانی وارد نیاورید که میتواند عواقب کوتاه مدت و بلند مدتی داشته باشد ؛ تمنا و تقاضا و تضرع نگارنده و مؤلف از خوانندهء گرامی اینست که نظم سیستم را نگسلد و حتی کوشش کند که در زینه های بالاتر از پنجاه ؛ بدون تحلیل و یاد گیریی نهایی مسایل ؛ یک زینه بالاتر هم خیز نبردارد !

بنا بر همین ملاحظهء فوق العاده جدی و حیاتی ، اینجانب برای خوانندهء کنونی سخت خطیر و حتی کُشنده تشخیص دادم که از زینهء ۱۰۱ به بالا نروم و فرصت تنفسی برای وئ فراهم کنم که بتواند ؛ خویشتن را آمادهء پیمودن زینه های بالاتر دیگر سازد !

تذکر :

در همین جا اکیداً خاطر نشان می گردد که این 101 زینه و مواد و مصالح درست کنندهء آن ها به هم ارتباط ارگانیک و ریاضیاتی دارند . هیچ کلمه و جمله و زینه به طور جدا گانه و مجزا از دیگرها ؛ نه هدف و منظور و مراد است و نه مسؤلیت یا امتیازی را عاید نویسنده می سازد .

بنابر این با بانگ رسا اعلام می گردد که هیچ شخص حقیقی و حقوقی حق ندارد و نمی تواند ؛ از کلمات و جملات و مواد و مصالح جداگانه این اثر به هم فشرده و به هم پیوسته ؛ به جهت اثبات و ارضای منویات سوء ارثی و کسبی یا **علت وجودی**ی خویش بهره برداری کند .

خاطره :

برخی از بخش های این اثر به طریق جداگانه به دوستان نویسنده ؛ شخصیت ها ، گروه ها و طبقات معین اجتماعی اهداء شده است که به ترتیب در متن از نظر خواننده میگذرد .

سخن نخست :

تقریباً در تمام فرهنگ ها و تئوری ها و باور ها و فلسفه ها یی که نوع بشر (از دوران بَدَوی تا عصر امروز ــ در حدودِ ده هزار سال) پدید آورده ؛ جدال بر سرِ این بوده و هست که کدام باور و تلقی و قانون فلسفی و قاعدهء حقوقی و اخلاقی ؛ حق و درست و زیبا و کامل است و کدام یک نیست .

این دعاوی در هزاره های پسین تاریخ بشری ؛ چنین هم مطرح می شود که کدام باور ها و شرایع :

خدایی و آسمانی و رحمانی است و کدام یک زمینی و بشر ساخته و « تحریف شده » و شیطانی !

قرن ها ست که ظاهراً حسب وظیفه و فریضه (ولی در واقع : به اقتضای غرایز و منافع !) به خاطر « ثبوت » حقانیت و رحمانیت و ازلیت و ابدیت باور ها و شرایع ؛ عمدتاً نیروی شمشیر و قهر و غضب از جمله در هیأت جهاد های صلیبی و سیستم های انگیزیسیونی ، بیداد های فاشیستی و استالینیستی و اخیراً بیشتر تاکتیک های تروریستی و « انتحاری » به کار برده می شود .

مگر از لمحهء پیدایش نوع بشر تا کنون اساساً ــ و با مرکزیت و محوریت لازم ــ ؛ سؤالی بدین گونه مطرح نبوده که خود « بشر » چیست ؛ از سایر موجودات حیه چه فرق و تفاوت و تمایز دارد و بر اساس کدام علت و دلیل و منطق و ریاضی ؛ دارای حقوق و کرامت و حرمت و قیمتِ بیشتر می باشد ؟

« جهان شناسیی ساینتفیک » با فراهم ساختن بنیاد های مقدماتی ؛ درست از همین نقطهء بنیادی است که وارد مسایل حیات و بشر می گردد و صورت حل ــ یا انگیزه ها و دلایل و بنیاد های حل آن ها ــ را به دست می دهد .

اما مباحث جهان شناسیی ساینتفیک نه تنها در مقیاس کشور « جهان سومی »ی ما (افغانستان) ؛ مافوق اکادمیک است ــ آنهم به فرض اینکه چنین مفهومی مصداق داشته باشد ! ــ بلکه در سطح کشور های « جهان اول » و « جهان دوم » نیز اساساً پائین تر از سطح اکادمیک نیست و نمی تواند از این سطح پائین تر باشد .

(عجالتاً روی چراییی این اصل بحث کرده نمی توانیم .)

معهذا در « جهان اول » و « دوم » ؛ از آنجا که سطح عمومیی بینش و تفکر سیکولار ، اطلاعات عمومی ، آزادیی اندیشه و بیان ، تحمل و احترام عقاید و افکار دیگران خیلی ها بالاست ؛ حد اقل افراد کتاب خوان و مخصوصاً جستجوگر حقایق و اندیشه ها پیرامون مسایل غامض و جانسوزی که تما م بشریت با آن مواجه بوده و هست ؛ می توانند چنین مباحث را زیر مطالعه بگیرند و با مددِ دیکشنری ها ، مراجع مدد کنندهء ترمینولوژیک و بالاخره به کمک استادان ؛ کما بیش به ژرفای معانیی آن ها واصل گردند و از این عملیه لذت سرشار هم ببرند .

چنین امکاناتی در کشور ما هم ؛ در حد استثناءات وجود دارد و خوشبختانه روز تا روز افزایش می یابد . مع هذا چنانکه در مقالهء « پرتوی بر هدف » ؛ تشریح و مستدل گردیده است ؛ قبل از مطالعات در مباحث جهان شناسیی ساینتفیک ؛ نسل های آینده دار و آینده ساز وطن ما احتیاج شدید به یک سلسله مطالعات مقدماتی و ورزش های ذهنی دارند .

البته تعلیمات در مکاتب و پوهنتون ها (صرف نظر از ملاحظات در بارهء آن ها) و مطالعات و خود آموزی های هدفمندانه و پر ثمرِ خود این نسل های پویا و پر توان ؛ خیلی از راه ها را بدین جهت باز می کند .

ولی علاوه بر آن ها ــ به دلایل فراوانی ــ مفید و مؤثر و سازنده تشخیص داده شد که یک میتود ویژهء « دایره پلکانی » ــ میتود زینه ها ــ برای تسهیل هرچه بهتر و سریعتر و فشرده ترِ طیٔ شدن این مراحل مقدماتی طرح و به آزمون گرفته شود.

عجالتاً آنچه در چوکات این میتود تدوین و پیشکش می شود ؛ چیزی میان داستان های کوتاه از گزیده های سرگذشت یک فرد بشر نوعی و نمونه ها و اشارات کوتاه تحلیلی از مفاهیم جهان شناسانه ــ نه تخصصی ! ــ در آن می باشد.

محل آرزو مندی است که این پارچه های سرگذشت گونهء سریالی ؛ بعد ها با استخدام رنگ و تصویر و بازیگری و انیمشن و سایر امکانات دیجیتالی و کمپیوتری به گونه های نیرومند تر و پر جاذبه تر و همه گیر تر هم ارائه شود تا مُراد ها سریعتر و در حد کمال مطلوب به دست آید ؛ یعنی راه ها برای مطالعه و آموزش و جذب « جهان شناسیی ساینتفیک » به مثابهء جهان شناسیی غالب و سازنده و راهگشایندهء اکثریت ها بیش از پیش هموار و هموار تر گردد.

بنابر این ؛ پس از مقالهء فشردهء « پرتوی بر هدف » که احتمالاً خواننده گان جوان در فهم کامل آن به کمک هایی ضرورت دارند ؛ مطالب پیاده شده در میتود « دایره پلکانی »ی انبساط ذهن حسب ترتیب آتی می آید و آرزومندیم که در مطالعه و برداشت ها از آن اِشکال آزار دهنده و مأیوس کننده ای بروز نکند .

گفتنی است که در این جریان ؛ حد متوقعه ؛ حد متوسط می باشد و خواننده اگر بالاتر از آن حد برداشت داشته باشد ؛ از همین حالا باید تبریکات صمیمانهء نگارنده را بپذیرد !

این اثر به مثابهء « فصل صفر » جهان شناسیی ساینتفیک خواهد بود !

عناوین

۱۰۱ زینه (دایره پلکان) برای تقرب به « جهان شناسیی ساینتفیک »

درجلد اول :

زینهء ۱ ؛ نقطهء صفر بینش و « بشر شدن »
زینهء ۲ ؛ نخستین گرداب ترس و تنهایی
زینهء ۳ ؛ فاجعه ای برای ایمان خا نواده
زینهء ۴ : مواجهه با دهشت یک زلزله
زینهء ۵ ؛ ارعاب مارِ « خانهء خدا »
زینهء ۶ ؛ ملاقات ها با مرگ و « دنیای دیگر »
زینهء ۷ ؛ ما پرسیده پرسیده آدم میشویم !
زینهء ۸ ؛ در چنگال یک جاذبهء شگرف
زینهء ۹ ؛ شور ها و جذبات مذهبی
زینهء ۱۰ ؛ سحر و هیجان مناسک دینی

زینهء ۱۱ ؛ ضربت یک تـعـرض سوء اخلاقی
زینهء ۱۲ ؛ در حول و حوش آفت یک سیلاب
زینهء ۱۳ ؛ روز بد ـ فرصت تجربه و شناخت
زینهء ۱۴ ؛ تحول در مفهوم « خانهء خدا »
زینهء ۱۵ ؛ مسجد ـ مظهری از بشـر بودن
زینهء ۱۶ ؛ اختلال عـقـلـی از یک فاجعه
زینهء ۱۷ ؛ یک عـطـر ـ یک نیروی پرواز
زینهء ۱۸ ؛ گوشـــوارهء جانبخش جادویی !
زینهء ۱۹ ؛ الـتـفـات به آشفته گیی باور ها
زینهء ۲۰ ؛ مکتـب و دنیـا و آفتاب من
زینهء ۲۱ ؛ رویدادی نامنتظره با پیامد بسیار
زینهء ۲۲ ؛ آسیاب و « سنگ زیرین آسیا »
زینهء ۲۳ ؛ پیدایش تعارض با پندار های محیط
زینهء ۲۴ ؛ قدم هایی از سطـح به عُمـق
زینهء ۲۵ ؛ زیبـایی و شیفـتـه گی در مقـیاسی برتر
زینهء ۲۶ ؛ « خار از خوردی تیز می باشد ! »
زینهء ۲۷ ؛ ... بـرویـم نـزد مـعـلـم طبیعـت !
زینهء ۲۸ ؛ « درخت های سرِ کوه را کِی شانده ؟ »
زینهء ۲۹ ؛ بزرگ شدن دنیا ـ فراخیدن اندیشه
زینهء ۳۰ ؛ آزمونی شـــاذ و اتـفـاقی نـادر
زینهء ۳۱ ؛ آتشی که خاموش شدنی نیست !
زینهء ۳۲ ؛ جنونی به دنبال عشق (دیدار در روضه)
زینهء ۳۳ ؛ « این هم گز و این هم میدان ! »
زینهء ۳۴ ؛ حج .... و چرا بعـضی ها حج می کنند ؟
زینهء ۳۵ ؛ در محراق یک اجتماع جشنـی
زینهء ۳۶ ؛ دریافت اضداد در مفهوم پادشاه
زینهء ۳۷ ؛ آشنـایـی بـا زن و مطبوعات
زینهء ۳۸ ؛ « پیشرفـتـه و عقب مـانـده » یعنی چی ؟
زینهء ۳۹ ؛ قاری جنتی و « صندوق شیطان » ...
زینهء ۴۰ ؛ ورودی به قـضا و دین اجرایی
زینهء ۴۱ ؛ پیشرفت ناخواسته به سوی دانش سیاسی
زینهء ۴۲ ؛ سرچشمـهء « سیلاب منحوس کمونیزم »
زینهء ۴۳ ؛ تـوفان غـضب و باران رحمـت
زینهء ۴۴ ؛ رؤیـایی در بـیداری (پـرواز خیال)

زینهء ۴۵ ؛ اعجاز گُل زرد و گُل خون
زینهء ۴۶ ؛ نامه ای از اوج ها (نقطهء عطف)
زینهء ۴۷ ؛ از معشوق تا آموزگار ، تا خدا
زینهء ۴۸ ؛ زن و نظافت و عطر و آرایش
پیوست زینهء ۴۸ ؛ اگر زن نیست ؛ انسان چیست ؟
زینهء ۴۹ ؛ در محاصرهء مخوفترین را ز ها :
زینهء ۵۰ ؛ رحمـت خدای حقیقی ؛ رحمـت رب العالمین !
زینهء ۵۱ ؛ سؤال های سرنوشـت دلداده گی (آستانهء وصال)
زینهء ۵۲ ؛ محبـوبه در مقام سلـطانـه رضیـه

در جلد دوم :

زینهء ۵۳ ؛ آیا هـر جانور دو پای انسان است ؟
زینهء ۵۴ ؛ خدا ؛ یک مـردِ ریشو نیسـت !
زینهء ۵۵ ؛ عشق برای « برترها و بر ترین ها »
زینهء ۵۶ ؛ در پـرنیان زیبایی و دریـای درد
زینهء۵۷ ؛ « خـرکاری ؛ دریای علـم است ! »
زینهء ۵۸ ؛ از زن تا قالب شکستهء خشت
زینهء۵۹ ؛ جان یا جانـانـه ؛ کدام یک مقدم است ؟
زینهء ۶۰ ؛ طفل قـهـر و خشم و مرد ریش و پشم
زینهء ۶۱ ؛ در اوج عـشق ـ در اوج خِـرد
زینهء ۶۲ ؛ درخت و باغ دنیـا مـادر ها اند !
زینهء ۶۳ ؛ با یـار بی نظـیـر دبـسـتـانـی
زینهء ۶۴ ؛ درد های بیدرمان و پرسش های بیجواب
زینهء ۶۵ ؛ خیلی از « تصادف » ها ؛ تصادف نیسـت !
زینهء ۶۶ ؛ فضیلت ؛ فقط در انسـان شدن است !
زینهء ۶۷ ؛ نام خدا ؛ خوب بود ـ نام خدا ؛ خوب نبود !
زینهء ۶۸ ؛ مواخذهء حاجی « اول » توسط نیـاکان
زینهء ۶۹ ؛ دل مادر و پنهانی ترین سوز ها و راز ها
زینهء ۷۰ ؛ نیازی در عشق و در ماورای عشق !...
زینهء ۷۱ ؛ یک چـرخـش ۳۶۰ درجه ای
زینهء ۷۲ ؛ در آزمایشگاه و نمایشگاه بزرگ طبیعت
زینهء ۷۳ ؛ بشری که پرسیده نتواند فقط یک حیوان است !
زینهء ۷۴ ؛ تـرس از سرنوشت شـوم و عاقبت پلـید

زینهء ۷۵ ؛ ... و اصـلاً این کدام دنیـا ست ؟!
زینهء ۷۶ ؛ فقط انسانـگری ـ فقط انسانیـت !
زینهء ۷۷ ؛ در « لامکان » ؛ در دنیایی با اَبَـر خدا
زینهء ۷۸ ؛ آفریدگار ؛ ماده نیسـت ؛ معـنا ست !
زینهء ۷۹ ؛ عذاب دریافت یک رسالت عظیم
زینهء ۸۰ ؛ معنای « الله الله و خدا خدا »ی دزد و ابله !
زینهء ۸۱ ؛ « خدا از دختر دادن ؛ سنگ می داد ؟! »
زینهء ۸۲ ؛ میلیون ضـرب صِفـر ؛ باز هم صِفـر !
زینهء ۸۳ ؛ انسان بـزرگ با خود گرفتاری هایی دارد !
زینهء ۸۴ ؛ ... مانند بی بی خدیجه ؛ محتاج تُسـت !
زینهء ۸۵ ؛ یک رؤیا و هزار سؤال بی جواب
زینهء ۸۶ ؛ « یافته گیی هر کـس ؛ از خودش ! »
زینهء ۸۷ ؛ بیچاره دیگران ؛ اصلاً توان اندیشیدن ندارند !
زینهء ۸۸ ؛ بنی آدم اعضای یکدیگر اند ولی کجا ؟
زینهء ۸۹ ؛ قدرت و ثروت مانند کان نمک است
زینهء ۹۰ ؛ میان طبیعـت و ماورای طبیعـت
زینهء ۹۱ ؛ ما به جنگ اهریمن می رویم !
زینهء۹۲ ؛ گوهر آدمـی در کجای اوست ؟
زینهء ۹۳ ؛ ما نه دعوای خدایی داریم نه پیغمبری !
زینهء ۹۴ ؛ تجلی و تولد دو « مـادر آدمیت کامل »
زینهء ۹۵ ؛ داستان معجزات : پهنای مسؤلیت و پیشینهء نوزاد
زینهء ۹۶ ؛ سمـفـونـیی پـیـراهن عشق
زینهء ۹۷ ؛ به جایی رسیده ایم که خود را حیوان ثابت می کنیم
زینهء ۹۸ ؛ در آنسوی پرده های تکـبـر و تـقـدس
زینهء ۹۹ ؛ با مـادر « مـادر آدمیـت فـردا »
زینهء۱۰۰ ؛ اخلاق ارگانیک ؛
اخلاقی که « عمل » خواهد کرد و نه حکومت !
زینهء ۱۰۱ ؛ عشق ثمـری بزرگ داد و قربانیی بزرگ گرفت !

تکرارِ هوشدار :

اما نکتهء مهم و غیر قابل اغماض این است که خواننده حتماً از زینهء اول باید سفر را آغاز نماید و ناگهان یکی دو یا ده زینه در میان پرش نکند . هرگاه چنین کند درین صورت نه تنها هدف میتود زینه ها بر آورده نشده است بلکه احتمالات زیاد وجود دارد که خواننده در معرض تأثرات

روانی ، وجدانی و عقیدتی ای قرار گیرد که سپس حتی مطالعه ئ منظم و سیستماتیک زینه ها به حالش کمک نکند .

محضاً به خاطر آنکه به خود آسیب روانی وارد نیاورید که میتواند عواقب کوتاه مدت و بلند مدتی داشته باشد ؛ تمنا و تقاضا و تضرع نگارنده و مؤلف از خواننده ء گرامی اینست که نظم سیستم را نگسلد و حتی کوشش کند که در زینه های بالاتر از پنجاه ؛ بدون تحلیل و یاد گیریی نهایی مسایل ؛ یک زینه بالاتر هم خیز نبردارد !

بنابر همین ملاحظهء فوق العاده جدی و حیاتی ، اینجانب برای خوانندهء کنونی سخت خطیر و حتی کُشنده تشخیص دادم که از زینهء ۱۰۱ به بالا نروم و فرصت تنفسی برای وئ فراهم کنم که بتواند ؛ خویشتن را آمادهء پیمودن زینه های بالاتر دیگر سازد !

احتمالاً با این ملاحظه ؛ فهرست دادن از « زینه ها» امر زایدی بود ؛ معهذا نبود سیمای مجملی از اثر در چنین مکان هم ؛ تبعاتی دارد که نمیتوان آنها را محاسبه نکرد !

پرتوی بـــر هدف

چرا

« جهان شناسی » ؟

و چرا

« جهان شناسی ساینتفیک » ؟؟

در طبیعت حیه ؛ دو قطب متقابل و متضاد وجود دارد :

در یک قطب ؛ ددان درندهء گران شکم و سبک مغزی چون شیر و پلنگ قرار می گیرند که معمولاً موجوداتی چون آهوان نازنین را شکار می کنند ؛ با لذت هرچه تمام آنها را پاره پاره و لقمه لقمه می سازند ؛ بعد عاروق می زنند و مغرورانه گشت و گذار و مستی و خواب نموده خویشتن را به اشتهای شکار دیگری میرسانند .

در قطب دیگر ؛ موجودات سبک شکم ولی گران مغزی وجود دارند که اساساً از میان همان موجودات شکارشونده و آسیب پذیر تکامل یافته اند ؛ لذا به طور غریزی به سرگذشت و سرنوشت همنوعان خود در گذشته و حال و آینده اندیشه می کنند و حیات و مماتشان با پرسش و کنجکاوی و دانستن و شناختن و در اجتماع بودن گره خورده است .

ما ــ من و تو ، بشر و آدم ــ از این قطب اخیریم .

آیا ممکن است طور دیگری باشد ؟!

معهذا :

آیا بینش آدمی که محکوم است در تهء چاه یا تنگنای دره متولد شود و همانجا بمیرد ؛ (مثلاً) با بینش فاتحان فضا ــ مانند آنان که به سطح کرهء ماه قدم گذاشتند و یا دانش ها و فنون این قدم گذاشتن را فراهم کردند ــ برابر و یکسان است ؟!

****

آیا دکتور متخصص دندان یا زیباییی بینی ... ؛ تشخیص کننده و درمانگر تمامی بیماری های ممکن یک فرد بشر بوده می تواند ؟!

****

آیا جامعهء بشری مانند خودِ فرد بشر ؛ یک اندام و یک ارگانیزم نیست و چنانکه افراد تشکیل دهندهء آن بیمار می شوند ؛ جامعه هم نمی تواند بیمار شود ؟!

آیا در واقع ؛ جوامع بشری بیمار نیستند و چه بسا بیماری های افراد ؛ معلول بیماری های اجتماعشان نیست ؟؟!

پس تکنیک ها و دانش ها و مهارت های تشخیص و علاج بیماری های اجتماع بشری کدام ها اند و در کجا ها باید جستجو گردند ؟؟؟

نزدیک به یک دهه است که در دغدغهء تدوین و تألیف اثری می باشم که به نظرم جایش ــ دست کم در کشور من ــ خالی است و نپرداختن به آن فاجعه ای خواهد بود ؛ تقریباً شبیه رویدادی که ۶۵ میلیون سال پیش طیٔ تصادم یک سنگ عظیم آسمانی با کرهء زمین ؛ روی داد و ۹۰ فیصد موجودات حیه را نابود کرد ؛ اما میسر نبود از این اتفاق بی نهایت بزرگ و دارای عواقب بیحد زیاد ؛ یاد واره ای قابل ادراک و احساس و استفاده برای موجودات آینده و منجمله بشر بر جا ماند ! (*)

یا درست شبیه فاجعه ایکه از لحظهء پیدایش بشر تا اوایل « قرون وسطی » میسر نمی شد که این موجود سرگذشت و تطورات عطفی در عمر نوعیی خود را ؛ با دقت و روشنی طومار کند و به آیندگانش میراث گذارد تا آینده گان با بهره وری از آن ؛ راه های طیٔ شده را باز و باز و باز طیٔ نکنند ؛ گمراهی ها و فلاکت های تحمل شده و شناخته شده را باز و باز و باز متحمل نگردند و به آزمایش نگیرند .

یا شبیه با بسا فاجعه های دیگر از دید هر کدام ما !

از فاجعهء « نپرداختن » گفتم .

در حالیکه پرداختن به این مهم نیز ــ دست کم برای من ــ فاجعه بود و هست !

و این قسمتِ فاجعه ؛ ابعاد چند گانه دارد که فقط یکی از آن ها را اینجا در میان می گذارم :

این بُعد عبارت است از اینکه :

چنین کوشش و تلاش و تپش و ثمر و مراد و مقصود آن ؛ بائیست فهمیده شود و توسط آنان که برایشان و به آدرس شان تدوین و تقدیم می گردد ؛ قابل دریافت و استفاده باشد .

اولین مُشکل غول آسا :

مُشکل « فهمیدن و فهماندن » :

هر موجود حیهء عالم به طریقی ویژه که شامل علامات و اشارات طبیعی است ؛ با همنوعش و احیاناً با برخی انواع دیگر ارتباط برقرار میکند .

خوشبختانه بشرِ نوعی مؤفق شده است ؛ به جای علامات محدود طبیعی (لغات و اشارات اقیانوس ها و جنگل ها ...) که پاسخگوی نیاز های حیاتیی او و نوعش نبود و نمی توانست باشد ؛ برای خود علامات و اشارات ثانویه به وجود آوَرَد ، این علامات و اشارات را طور قرار دادی میان افراد و جوامع خود ؛ بسیار پر دامنه گسترش بخشد !

سیستم علامات ثانوی یا بشری ؛ از حروف الفبا و اعداد و علائیم حسابی گرفته تا کلمات ادبی و هنری ؛ و کُود ها و اشارات اختصاصی در ریاضیات و هندسه و مثلثات ؛ و « ترم » ها و « اختصار» ها در علوم تخصصیی گوناگون ؛ و تا ویژه زبان های برنامه نویسی برای کمپیوتر ها و اشارات رمزیی اطلاعاتی و مخابراتیی خاص انکشاف یافته است .

اما مصیبت آور است که این انکشاف و گسترده گی علامات بشری که مطالب و اتفاقات و قانونمندی ها و جریانات و اطلاعات جهان بشری ــ در سطح امروز ــ می تواند توسط آنها افاده شود ؛ مانند پول و دارایی و ثروت مادی ؛ بیشتر در اختیار و در دسترس اقشار و گروه های محدودی است و توده های میلیونیی بشری در سراسر جهان و به ویژه در سرزمین های عقب مانده و عقب زده و عقب نگهداشته شده ؛ بر آن احاطه نه که دسترس قابل محاسبه هم ندارند .

مثلاً یک مفهوم بسیار بزرگ و پُر شاخ و برگ و پُر اثر و بلا و مرگ در دنیای معاصر ما وجود دارد که با دو علامت ترکیبی افاده می شود :

ــ « جنگ سرد » .

جنگ سرد یک بلیهء آفت زا و مرگبار نیم قرنه در جهان قرن بیستمی بود .

(*) جهان شناسیی ساینتفیک از جمله به وضوح تمام نشان خواهد داد که همین اکنون نیز کرهء زمین ، بشریت و حیات در معرض یک چنان خطر ماورا عظیم است !

احتمال آنکه حتی آنی دیگر یک سنگ یا سیارک عظیم آسمانی ؛ به جوِ زمین داخل شود و دقایقی پیش از رسیدن خودش بر زمین در نتیجهء حرارت و فشار قیاس ناپذیری که ایجاد می کند ؛ تمامی جنگل ها و تمامی مواد قابل اشتعالِ نه فقط درجه اول درین کرهء خاکی را به آتش مبدل سازد ؛ طبق یافته های ساینتفیک بسیار بالاست !

چنین رویدادی بالاخره دستکم همان ۹۰ فیصد حیات و ۱۰۰ فیصد بشر و مدنیت های آنرا نابود خواهد ساخت !

جهانشناسیی ساینتفیک همچنان مبرهن می دارد که بشر امروز و فردا تا چه حد می تواند ؛ نیروی مقابلهء پیروزمندانه با چنین خطرات را ـ تحت مجموعه ای از شرایط عینی و میسر و میسر آمدنی ـ ذخیره و متمرکز کند و از یک چنین خطر آسمانی هم ؛ خود و حیات و زمین را محافظت نماید !

این آفت تقریباً همانند آن سنگ عظیم آسمانی ؛ بر فراز سرِ بشریت چرخید و چرخید و چر خید و سر انجام در سرزمین من (افغانستان) فرود آمد ؛ تباهی های نهایی را بر این سرزمین و مردمان خواب و نیمه خواب و از همه جا بیخبر آن تحمیل کرد و خود در همین سرزمین گُم و گُور شد و به عبارت دیگر « خاتمه » یافت !

چنین نیست که مردم و به ویژه جوانان افغانستان استعداد و امکان آنرا که بالاخره مفهوم و پس منظر و ابعاد و آثار و خلاصه : حقیقت جنگ سرد را در یابند ؛ دارا نیستند .

مگر متأسفانه ناتوانیی مزمن در دسترسی به علامات کاملهء قراردادی (یا ادبیات ساینسی ــ فلسفی ــ سیاسی) که امروزه بشر پیشقدم ــ از این لحاظ ! ــ با آن افهام و تفهیم میکند ؛ از یکسو و باور ها و سنت ها و سیاست ها و شیطنت ها .. .. از سوی دیگر ؛ موانع عظیم در پیش پای و مقابل حواس و دریچه های دماغ آنان قرار داده است !

عُمق فاجعه اینجاست که من و امثال من ؛ امکان نداریم که همچو علامات و مفاهیم را ــ چنانکه شایان است ؛ نه در سرا پای جامعه ــ که در بخش قابل توجه آن ــ حتی با دشواری ؛ تعمیم و ترویج دهیم تا این پیش شرط یعنی ارتباط افهام و تفهیمی یا همان همزبانیِ مطلوب و الزامی را میسر گرداند .

من و امثال من ؛ در همین حال ناگزیریم ؛ از دید جهانی و تحقیقی و منطقی و حتی ریاضیکی به مسایل و مطالب بپردازیم ؛ چرا که تمامی این اتفاقات و سرگذشت ها جنبه و خاصیت و معنای تمام جهانی و تمام تاریخی را داراست و با قوانین و ریاضیات طبیعت هم بی چون و چرا در پیوند است .

بدینجهت ؛ این واقعیت که برداشت مردمان من ؛ از عبارات من چه خواهد بود و چه می تواند باشد ؛ پیوسته همانند خنجری قلبم را شگافته و چون ضربت پُتکی مغزم را تاریک و سیاه کرده است ؛ به ویژه که قریباً همه آزمون هایی که اینجا و آنجا انجام دادم ؛ یکسره صحت و سماجت نگرانی هایم را تأئید می نماید .

به همان مثال « جنگ سرد » بر گردیم :

ماحصل تمامی فورمول های ریاضیاتی و معادلات ساینتفیک در مقیاس کرهء زمین نشان می دهد که در دههء ۸۰ و ۹۰ قرن بیستم فقط این بلای آسمانیی ! « جنگ سرد » بود که بر افغانستان نازل شد و عواقبی را که من در پیٔ انالیز آن ها می باشم ؛ به وجود آورد .

لذا « انقلاب کبیر ثور » ، « جهاد ۱۴ ساله » ، نبرد « ایمان » و « اسلام » با « کفر » و « الحاد » و حتی انتقامجویی ها و انتقامگیری های پاکستانی ها از افغان ها ... ، مبارزه برای تحمیل خط دیورند و غیره ؛ توهمات عوضی یا چیز های فرعی بودند که عمداً یا غفلتاً به جای این مفهوم اساسی ؛ به کار گرفته می شدند و به کار گرفته می شوند .

اما ؛ آیا می توان ــ و در صورت پاسخ مثبت ؛ تا چه حدی می توان ــ مردمان کشور و سرزمین بدوی و عقب نگهداشته شده ای مانند افغانستان ــ به ویژه « باشنده گان » بیشتر محروم و مظلوم نوار قبایلی و کوچی ها ــ را به ریشه و اساس چنین مفهومی علمی و ساینتفیک به سطح عصر ــ یعنی قرن بیست و یکم ــ رسانید ؟

در حالیکه این مردم دست کم در زمانی ۵ تا ۱۰ قرن پیش زیست می کنند و نیرو های شیطانی با تمام قوا و ذرایع ۲۴ ساعته سعئ می ورزند که حیات و زنده گی و عاقبت برای آنان فقط و فقط به علامات کفر و دین و قومیت و زبان خلاصه شود ؛ علاماتی که نه معنای آن را بدانند و نه مصداق آن را ؛ و بخصوص از دین ــ یعنی اسلام ــ هم فقط همین را مدنظر داشته باشند که با اشارات و « فتوا هایی » جز خود ؛ همهء جهانیان ــ و حتی برادران ؛ یعنی پسران پدر و مادر خود ــ را که اندکی متفاوت از سلیقهء آنان و پیشوایان شان اندیشه و عمل می کنند ؛ « الله اکبر » گویان بکشند و سر ببُرند ، دختران ، زنان و اولاد شان را اسیر و برده کرده و مال و دارایی ایشان را « غنیمت » شمرده و طبق احکام شرع؟ میان خود و .... (نماینده گان الله ؟) قسمت نمایند .

لذا برای آنان نه علامات و مفاهیمی معنا و مصداق دارد چون :

« گلو بالیزم » ، « جنگ سرد » ، « مافیا و روند های مافیایی» ، « آی . اس آی ــ ISI» ، « سی . آی . ای ــ CIA » ، « استعمار و نو استعمار » ، « امپریالیزم اقتصادی » ، « امپریالیزم اطلاعاتی » ، « موقعیت جیو پولتیک و جیو استراتیژیک » ، « بفر ایریا و بفر استیت » ، « مسابقات تسلیحاتی » ، « اردو های اجیر » ، « جنگ های مخفی » ، « بحران های ادواری و ساختاری سرمایه داری » ، « منابع مواد خام و بازار ها » ، « نیروی کار » ، « ارزش اضافی » ، « در آمد ملی » ، « عاید سرانه » ، « خط فقر » « تعادل یا کسر واردات و صادرات » ، « تورم پولی » ، « عقب مانده گی و پیشرفت » ، « صنعتی شدن و زراعت مکانیزه » ، « صنایع سنگین و زیر بنایی » ، « تولید و توزیع » ، « عرضه و تقاضا » .... و حتی « استقلال و حاکمیت ملی » ی واقعی ، « نیرو های نفوذی » ، « دولت های دست نشانده » ...

نه مسابقات و منازعات ابر قدرت های جهانی ؛ قابل فهم است ؛

که میدانش مانند میادین بزکشی و گلادیاتور جنگی ... ؛ سرزمین هایی استراتیژیک (از لحاظ سوق الجیشی و مردم شناسانه و روانشناسانه ...) نظیر افغانستان بوده ، هست و خواهد بود !

درست مانند آنکه جبهات هوای سرد و گرم در واقع از فراز اقیانوس ها بر می خیزند (۳ بر ۴ حصه کرهء زمین اقیانوس است و به هنگامیکه در یک سوی استوای زمین زمستان باشد ، درسوی دیگر آن تابستان میباشد) ؛ از میلیون ها مایل دورتر به فضای این سرزمین ها سرازیر می گردند ؛ یا می بارند و سیل و توفان ببار می آورند و یا از شدت گرما همه چیز را خشک می کنند و می سوزانند .

این پروسه های طبیعی در اثر مداخلات مخرب بشری بر طبیعت ؛ در عصر تمدن صنعتی و گرم شدن عمومیی کرهء زمین در نتیجهء تراکم « گاز های گلخانه ای » به مراتب پیشبینی ناپذیرتر هم گردیده است !

ولی هنوز ؛ عقل این مردم در چشمان شان است و فراتر از خانهء خود و محوطهء همسایه چیزی را دیده نمی توانند و حتی وسوسه می شوند که علت در درون خانهء خود شان باید باشد :

ــ این برادر ناسپاسی کرده ، آن برادر کُفر ورزیده ، آن خواهر پا از دایرهء عصمت و طهارت بیرون نهاده ، حُرمت عبادتگاه ها و زیارت ها به جا نمی شود ، نیت ها بد شده ، ایمان ها سُست شده ....!!!

پس باید جمعی را کُشت و مسخ و مُثله و پریشان و آواره کرد و نماز های حاجات و قربانی ها و صدقات به جا آورد تا وضع درست شود !

عقل مردم بَدَوی ، مردمان هزاران و ده ها و صد ها هزار سال پیش همانقدر بود که در جامانده گان در همان دوران ها و عهود ؛ امروز هم چنان اند . اینان ممکن است موتر بینز و کادیلاک و کروزین سوار شوند و ممکن است با کمپیوتر و انترنیت سر و کاری داشته ؛ پروگرام های « الفیه شلفیه » (پورنو گرافیک) را قضا نکنند و ممکن است دم از ماهواره و انرژیی اتومی هم بزنند ؛ معهذا همان می باشند که امثال شان هزار ها و ده ها هزار سال قبل بودند !

البته شاخص های بشر بودن در هر عصر و زمان فرق میکند .

در عصر حجر موجوداتی که کمر نیمه راست کرده ، سنگی از زمین بر می داشتند و به سوی هدفی پرتاب می نمودند ؛ در معنای کامل کلمه بشر بودند ؛ چیزی که امروز خیلی از شادی ها و حیوانات دیگر حتی بیشتر و بهتر از آن بشر ماقبل اولیه انجام میدهند .

هرگاه شاخص های بشر بودن تغییر نمی کرد و بشر تکامل تند و سریع نمی داشت ؛ اکنون بائیست همهء اینگونه جانوران بشر شمرده می شدند .

اما شاخص های بشر بودن و بشر شدن حتی در همان عصر حجر ــ از بُرهه ای تا بُرهه ای ــ بسیار تغییر کرد .

چنانکه گونه های زیاد موجود بشر شونده به پایان راه نرسیدند ؛ منجمله گونه ای موسوم به« نئاندر تال ها » بالاخره در یک شیب و فراز تکاملی ؛ یارای ایستاده گی نیاوردند و همین ده تا بیست هزار سال قبل به طور نهایی منقرض گشتند .

به همین سلسله در عصر امروز ؛ آنچه بشر را ــ در آخرین تحلیل ــ از سایر حیوانات جدا می سازد و استقلال می بخشد ؛ توانایی آگاهی یافتنش از هستی به معنای پهناور آنست ، توانایی جهان شناس بودن او است !!

امروز هر پرنده و چرنده و درنده ای می تواند تشخیص دهد که لقمهء لذیذ و ایده آل در کجاست و چطور به دست می آید ؛ ولی هر جانور و حیوانی قادر نیست ارتباط خویشتن را با تمام جهان و با تمام هستی کشف و درک کند و عملکرد های زیستیی خود را در حول چنین معرفتی ساماندهی نماید .

لذا بشر معاصر ــ حتی در تحلیل ساده و مقدماتی ــ موجود جهان شناس است ؛ موجودیست که روابط متقابل خویش با تمامی هستی را می تواند (و باید) دریابد .

درین میان ؛ دریافتن روابط پنهان و آشکار و خواسته و نخواسته و مفید و مضر خویش با گسترهء محدود و کوچکی چون کرهء زمین و جریانات آن (به ویژه در حیطهء اجتماعات بشری و منجمله سیاست ها) ؛ برای بشر ــ برای کسی که واقعاً بشر باشد و واقعاً بشر امروز و عصر امروز باشد ــ امر پیش پا افتاده ایست و می بایستی هم چنین امری ؛ پیش پا افتاده و بسیط و ساده باشد !

لذا عقب مانده گی ــ صرف نظر از دلایل و توجیهات آن ــ یعنی :

ــ پرت بودن و غافل بودن از دنیایی که الآن در آن زیست میکنیم .

یعنی قادر نشدن به ارتباط یافتن با هوایی که تنفس میکنیم ؛

با زمانی که عُمر مان را رقم می زند ؛

با جریاناتی (عمدتاً با سیاست هایی) که در تمام ربع مسکون زمین می گذرد و خواهی نخواهی زنده گی و اندیشه و فرهنگ و بود و نبودِ ما را متأثر می سازد .

آری ! عقب مانده گی در عصر ما یعنی :

ــ محلی بودن ، قومی و قبیلوی بودن ، بُومی و منطقوی بودن ، از دیگر همنوعان ــ چه دوست ؛ چه دشمن و چه بیغرض ــ غافل و بی اطلاع و با آنان بی ارتباط و بی تفاهم بودن !

عقب مانده گی در عصر ما یعنی :

ـ جهانی نبودن ، جهانی نیاندیشیدن و در پیلهء انفراد و سِکت و بُوم و بَر و جنگل و مغارهء بلافصل خود خزیدن و تنیدن !

عقب مانده گی ـ و ببخشید : حیوان مانده گی ـ در عصر ما یعنی :

ـ جهانشناسی و جهانبینی نداشتن ؛ و ضد جهان نگری و جهان بینیی ساینتفیک بودن !

عقب مانده گی در عصر ما یعنی :

ـ فقط غریزی رفتار کردن !

ـ فقط همهء جهان را سیاه یا سفید ، خوردنی یا نخوردنی ، سود آور یا زیان آور ، خوب یا بد ، خدا یا شیطان ، کفر یا ایمان ... دیدن !

از ساده گی و معصومیت
تا ددمنشی و بلا آفرینی :

سخن از خدا و شیطان در میان آمد ؛

نیکوست حتی برای رفع خستگی هم که شده ؛ داستانک مثنوی مولانای بلخ (**) را در بارهء « خداشناسی و خدا پرستی »ی چوپانی که با موسی رو برو شد ؛ مروری کنیم :

دید موسی یک شبانی را به راه — کو همی گفت : ای خدا و ای اله !
تو کجایی : تا شوم من چاکرت — چاروغت دوزم . کنم شانه سرت
جامه ات شُویم . شِپشهایت کُشم — شیر پیشت آورم : ای محتشم !
گر ترا بیماری ای آید به پیش — من ترا غمخوار باشم همچو خویش
دستَکَت بوسم . بمالم پایَکَت — وقت خواب آید : بِرُوبم جایَکَت
گر ببینم خانه ات را من : مدام — روغن و شیرت بیارم صبح و شام
هم پنیـر و نان های روغنین — خمره ها . جُغرات های نازنین
سازم و آرم به پیشت بر دوام — از من آوردن . زتو خُوردن تمام
ای فدای تو همه بُز های من ! — ای به یادت هئ هئ و هیهای من !
زین نمط بیهوده میگفت آن شبان — گفت موسی:با کی هستی ای فلان؟
گفت : با آنکس که ما را آفرید — این زمین و چرخ از او آمد پدید ...

هم تفسیر مولانا و هم تفاسیر و برداشت های سایرین درین باره ؛ پیوسته یک بُعدی بوده است و آن تائید و تأکید بر صدق و صفای چوپان در قبال معبودش می باشد ؛ تا جایی که اعتراض موسای پیغمبر بر چوپان مبنی بر اینکه : اینها نادانی است و خدا چنین کوچک و همگون و هم خصلت « **خال و عم** » تو نیست که می پنداری ؛ بیجا و بلکه خطا و گناه تلقی می شود .

باید با صراحت و قاطعیت خاطر نشان ساخت که این تعابیر و تفاسیر هیچ کدام غلط نیستند ؛ مشروط بر اینکه دین و خدای بشر ــ چنانکه شائیسته و بائیسته است ــ امری کاملاً شخصی و درونیی او باشد .

ولی وائ به روز گاری که چنین چوپانان و غیر چوپانانی ؛ با چنین باور ها و خدا هایشان در صدد بر آیند که خود را به زور شمشیر و انواع وسایل جبر و بیداد ؛ بر دیگران ، بر جوامع و کشور ها و قاره ها تحمیل کنند و جز خود ؛ همهء دیگر اندیشان و دیگر باوران و خدا پرستان ــ با نام ها و صفات دیگر ــ را ؛ به تیغ و تیر ببندند و به دار و گیوتین و زنجیر و زندان بسپارند ، زن ها و اولاد صغیر شان را کنیز و برده و غنیمت خود سازند ، خان و مان و باغ و مزرعه و کشور و سرزمین شان را ؛ یا به آتش و خرابی بکشند و یا قابض و متصرف گردند !

ــ وائ بر روزگار و روزگارانی که چنین چوپانان و غیر چوپانانی ؛ نسل پئ نسل در همین حالت و در همین حدودِ باور ها و اندیشه ها تحجر کنند . نه تنها به حقایق طبیعت و هستی و تطور و تکامل حیات و بشر ؛ توجه و اعتنایی نداشته باشند بلکه تلاش نمایند تا همه آنچه را که طئ زمانه ها و اعصار روی داده است و روی می دهد ؛ با همان مغز و کلهء سنگ شده ؛ سبک و سنگین نموده سیاه یا سفید ، گناه یا صواب ، حق یا باطل تلقی و حکم بدارند .

(**) مولانای بلخ و هر شخصیت نابغه و آفرینندهء گذشتهء بشریت ؛ لزوماً از همان لحظهء نطفه بستن در شکم مادر تا پایان حیات یک پدیدهء سفت و جا افتاده و تمام و کمال تغییر ناپذیر نبوده اند و نمی توانسته اند باشند و از این به بعد هم مطلقاً نمی توانند بود .

بدینجهت ما از مولانایی سخن میگوئیم که در کمال عقلی رسیده و دیگر تمام جهانی و تمام کائیناتی اندیشه و احساس میکند و علی الوصف این ملاحظه هم ؛ آدم ۸ صد سال پیش است و نه آدم امروز !

ــ وائ بر روزگار و روزگارانی که قدرت ها و ابر قدرت های شیطانیی جهان طبق منافع و مقاصد دور و نزدیک خویش ؛ حسب پلان ها و پروژه های مخفی و نامرئیی سیاسی و جاسوسی و نظامی و استراتیژیکیی خود ؛ برای چنین توده های چوپان و غیر چوپان دام ها بگسترند ، سیاست ها و فلسفه ها و مدرسه ها به وجود آورند ، پیشوایان و سازماندهان و قوماندانان آماده کنند ، از آنان ــ و به ویژه از متحجر ترین و متعصب ترین و پُر عقده ترین و بیمار ترین ایشان ــ تنظیم ها و احزاب و ملیشه ها و لشکر های اجیر به وجود آورند ، جنگ ها و کارنامه های غیر جنگیی خطرناکتر از جنگ خویش را ؛ توسط آنان به پیش ببرند !!

فاجعه اینجاست که تمامی این روزگارانی که نسبت به آن ها « وائ » گفتیم ؛ بر سرِ میهن و مردم من آمده است !

نه نه ! چنین روزگارانی بر سر کشور ها و مردمان فراوان دیگری هم آمده است ؛ لذا فاجعه بر علاوه ؛ اینجاست که هم اکنون مردم و سر زمین من ؛ غرق و اسیر یک چنین روز گارانی ــ به ویژه در صورت و هیأت آخرین آن ــ می باشد !

آیا مؤلفه هایی مانند « اشغال افغانستان توسط ارتش سرخ شوروی » و نوکران « کمونیست » آن و باز « نجات افغانستان توسط ارتش امریکا » و مزدوران « مجاهد » زرخرید آن ؛ و بالاخره اشغال واقعی و همه جانبهء افغانستان آسیایی به واسطهء پیمان نظامی اروپایی انتلانتیک شمالی (ناتو) با کسر و جذر های معین ؛ طبق خرد علمی و ساینتفیک و ریاضیاتی چگونه می تواند مقایسه و معادله گردد ؟

چطور است که جهاد مقدس اسلامی و الهی بر مرد و زن و حتی کودک افغان و تمامی مسلمانان جهان ؛ در یک مورد که پای یک کشور غیر اسلامیی همسایه و همپیمان در میان است (یک طرف جنگ سرد !) ؛ فرض عین می باشد و ثواب جنت فردوس دارد ؛ ولی در موردی که پای ۲۶ تا ۴۲ کشور غیر اسلامی در میان است (طرف دیگر جنگ سرد !) ؛ چنین جهادی فساد فی الارض و جنایت و تروریزم وغیره است ؟

مگر نه اینست که این « جهاد اسلامی! » ــ در اساس و قاعده ــ چیزی جز راهسازی و جاده هموار کنیی ابلیسانه برای اشغالگران دور تر و بیگانه تر و کافر تر نبوده است ؟!

مگر نه این است که تمامی این سناریو ها ؛ صحنه ها و پس صحنه هایی از همان « جنگ سرد » ــ که جنگ بین المللی سوم هم خوانده می شود ــ بوده اند ؟

آیا در مورد نادانی و ساده گی و تخدیر شده گی و تحمیق شده گیی ما درین رابطه ؛ لا اقل سخن اقبال لاهوری مصداق ندارد که اگر :

اسلام به ذات خود ندارد عیبی هر عیب که هست در مسلمانیی ماست

و مسلمانیی جهادی و جهاد اسلامیی ما (علی الرغم معصومیت و برحق پنداریی مراد و درک و آرمان زنان و مردان و جوانان رشید و دلیر و پاکباز ولی نا آگاه ما) ؛ « جز بی عیبی ی ذات اسلام ! » ؛ « هرعیب » داشته است و لذا چیزی جز شعار و پرچم و پوشش همان « جنگ سرد » نبوده است !

چرا امروز ؛ دیگر پیشامد چنان موجود « شبان » نما ؛ به چنین راحتی نیست که :

گفت : ای موسی : لبانم دوختی وز پشیمانی تو جانم سوختی

جامه را بدرید و آهی کرد و تفت سر نهاد اندر بیابان و برفت

یعنی دیگر چنین داعی و مدعی ؛ قانع و پشیمان پئ کارش نمی رود ؛ بلکه بلافاصله و بدون گفتگو شمشیر بر می دارد و موسی را شقه شقه میکند ؛ یا بمب به کمر می بندد و موسی و هزاران نا آگاه و بی خبر از همه چیز را منفجر و خاکستر می سازد !

فاجعه اینجاست که موسی همان است که بود :

معترض بر نادانی و بلاهت شبان عصر شبان ـ رمه ای ؛ و برجامانده در عصر شبان ـ رمه ای ؛ برای اصلاح توهمات بَدَوی اش نسبت به حقیقت خدا و آفرینندهء هستی ؛ که بشر نوعی هرچه دانشمدار تر می شود ؛ از شناخت و رویارویی با جلال و جبروت آن ؛ ناتوانتر می گردد ؛

و مهمتر از آن : موسای امروزین معترض و پروتستانت بر نادانی و بلاهت شبان برجامانده در عصر شبان ـ رمه ای نسبت به جهان و عصر و همنوعان امروزی اش ؛ می باشد و به مقصد روشنگریی ذهن و دماغ و بیداری و اعتلای خرد و بینش و دانش او تلاش میکند !

ولی « شبان » امروزین ؛ دیگر حقیقتاً همان شبان نیست !

گرگ درنده ایست ابلیس زاده و استعمار پرورده ؛ که لباس همان شبان را به تن کرده و ادای همان شبان را در می آورد و در هیاهو و غبار تیره و سیاه این ادا و دعوی و داد و بیداد ؛ رمه می درد و خون می خورد ، نظم و نظام دشت و دره و ده و شهر و ملک و ممالک و سمت و سوی حرکت و برکت عصر و زمان را به هم میزند !

فاجعه اینجاست که رمه نمی داند که ؛ اصلاً سر و کارش با شبان نه بلکه با گرگ درنده و بیرحم و سیری ناپذیر است !

فاجعه اینجاست که بیشترین بخش بدنهء جامعه و سرزمین من ؛ در چنگال چنین شبانانی گرگ درون ـ معادل پلنگان به ظاهر ملنگ ـ در حالت رمه گی نگهداشته شده و در حدِ رمه با آن برخورد و پیشامد شده است و برخورد و پیشامد می شود !

باری ؛ سخن به درازا کشید .

با صرف نظر کردن از تشبیهات و تمثیلات و استعاراتی که در فوق طرف استفاده بود ــ و از مشخصات و امتیازات فرهنگ شاعرانهء شرقی اعم از فولکوریک و مدون می باشد ــ و فقط توجه داشتن به مفاهیم مطلوب و مقصود ؛ سخن بر سر اینست که ما گرفتار تضاد جانکاه افهام و تفهیمی با تودهء مردم خود هستیم.

زبان ها و علامات رایج افهام و تفهیم در میان توده چنان فقیر و محدود و مغشوش است که مفاهیم علمی و حقایق بر آمده از لابراتوار ها و معادلات و محاسبات ریاضی را نه می توان به وسیله آن ها منتقل کرد و نه می توان در این ظروف تنگ و اندک گنجانید.

در همین حال اصلاً ممکن نیست حقایق مورد نظر را بدون تحقیق و انالیز و لابراتوار و تلسکوب و میکروسکوپ و محاسبات ریاضیاتی از درون خرمن های سر به فلک کشیدهء دروغ و دغا ، از درون سیاهچال ها و نقب های تاریک زیر زمینی ، از میان سیلاب پر گند و لای و لوش اوهام و خرافات کهن و نوین ، از میان اقیانوس قیر و قطران و خاکستر بی منطقی و « جهل مرکب » ؛ بیرون آورد و کشف و برملا و آفتابی کرد!

از « نسل های سوخته »
تا نسل های بالنده و پیش تازنده :

بازهم ؛ در مورد توده ؛ جای شکر و احساس به راحت نفس کشیدن باقی است ؛ معضله و تضاد و درهم برهمی در میان آنان که خویشتن را از توده برتر می پندارند ؛ حتی افزونتر و به مراتب افزونتر می باشد.

تا جاییکه بر خورده ام و نه تنها در سطح کشورم ؛ بلکه دست کم در فضایی به گستره گیی زبان بین المللیی پارسی ؛ هزاران فکت و مورد عجیب و تأثر آور و گیج کننده را درین عرصه یافته ام و می یابم.

مشخصهء نخستین اغلب این دسته افراد که شامل نسل بالاتر از من ، نسل من و نسل نزدیک به من می شود ؛ این است که اینان خود را عقل کُل ، زبان و منطق و میتودِ محاسبه و قیاس و استنتاج و حکم و تحکم خود را کامل و شامل و چون و چرا ناپذیر و عقاید و قضاوت ها و افکار و اندیشه های خود را عین حقیقت و شناخت و معرفت تمام و کمال می پندارند.

مشخصهء دوم اغلب این دسته افراد این است که کوتاه نظر و محدود اندیش و عجول و نسبت به ریشه های ژرف حقیقت ها و واقعیت ها بیحوصله و در امر مهم رسیدن به این ریشه ها سخت نا بُردبار می باشند.

مشخصهء سوم که شاید دو مشخصهء بالا را هم به مقام فروعات خود تنزل دهد ؛ زبونی در قبال منافع و هوس ها و « فرصت » های میسر یا زود به چنگ آمدنی می باشد . در حالیکه حتی به باور عوام ــ که باور دقیق و درست آزمون شده هم هست ــ منافع و مقامات و امتیازات (تحت هر شرایطی) با حقیقت جویی و حقیقت یابی و مبارزه در راه پیروزی ی حقیقت ؛ تضاد آشتی ناپذیر دارد .

خلاصه ... ــ مگر اینکه معجزه ای اتفاق افتد و خلافش ثابت گردد ! ــ من بدین باور رسیده ام که نسل « برتر از توده »ی ماقبل نسل من ، نسل من و ــ تا اندازه ای ــ نسل مابعد من بالترتیب « نسل های سوخته » هستند .

(لطفاً تفاوت نسبی ی هر نسل را به اعتبار زمان ده سال فرض نمائید !)

این ها هنگام جوانی و توانایی در موقعیتی بودند که میان تلاطم هوس و یأس و توهم و شکست پیٔ در پی لا اقل در دو دهه ؛ مچاله و تفاله شدند . در حالیکه دانش و بینش شان کمترین و آنهم مقلدانه و آلوده با اغراض و مطامع عجولانه و وسوسه های درونی و بیرونی شدید بود و در نتیجه خواست ها ، برنامه ها و آرمان های شان در محدودهء « هوس » ها باقی می ماند ؛ لذا نه چندان دیر ؛ « یأس » می دیدند و سر شان به سنگ میخورد .

البته در پیٔ تحقیقات و محاسبات مفصل می توان دریافت که چرا و چگونه ایدئولوژی ها و ستراتیژی های اینان بیشتر ــ و آنهم به ناگزیر ! ــ توهم بود تا علم و عقل سلیم .

منجمله شخصاً در نشستی کاملاً رسمی و مسؤولانه ای حضور داشتم که یکی از بزرگترین رهبران زمان ــ که به بُت مبدل گردیده بود و همین اکنون نیز نزد باورمندان جزمی اش بُت مقدسی است ــ با جمعی صحبت می فرمود .

او ؛ حسب اتفاق ؛ درین صحبت یکساعته ؛ فکت های بسیار ــ و چه بسا باور نکردنی ی ــ تأئید کنندهء ادعای بالای مرا در اختیارم گذاشت ــ که البته با سطح عقلی و مجذوبیتی که آنوقت به توهمات رایج و حاکم دارا بودم ؛ کمتر به اهمیت آنها پیٔ می بردم ــ یک مورد قرار آتی بود :

رهبر محبوب در میانهء فرمایشاتش که حول دوستی افغان ــ شوروی می چرخید ؛ پرسشی مطرح و حاضران را مکلف کرد که پاسخ بدهند . پرسش این بود :

ــ آیا دوستی افغان ــ شوروی تاکتیک است یا استراتیژی ؟

لحظاتی همه سکوت کردند . بیچاره ها چه بسا که اصلاً به پرسش و پاسخ ــ آنهم در چنین سطحی ــ خو نکرده بودند ؛ نه اینکه بپنداریم متعجب بودند که این چه سؤالی است ؟!

پرسش رهبر با صدای بلند و قسماً خشم آلود تر دوباره تکرار شد !

اینبار صدایی از میان جمعیت برخاست که :

ــ استراتیژی !

در واقع هم ؛ حزب حاکم وقت و دم و دستگاه آموزشی و تبلیغی و ترویجی اش ؛ اهداف را جز به همین دو کتگوریی **تاکتیک و استراتیژی** تقسیم و ارائه نکرده بود ؛ از این لحاظ پاسخ می بایست درست باشد و بناءً جمعیت هم اشارات تائیدی از خود بروز داد . ولی رهبر دو دست را با نهایت خشم بر میز کوبید و فریاد زد که :

ــ غلط !.. جاودان است جاودان !!...

استراتیژی تعیین هدف برای یک دوران تاریخی است ؛ آیا فردا که این دوران تاریخی سپری شد ؛ دوستی افغان ــ شوروی را به دور می ریزید ؟!

گفتنی است که پیشتر از این ؛ در بارهء دوران تاریخیی گذار از فئودالیزم (توسط راه رشد غیر سرمایه داری) به سوسیالیزم بیانات غرا ایراد شده بود و حسب آن فقط به تطبیق چند پلان پنجسالهء دیگر احتیاج دیده می شد و از این رو افغانستان ؛ پس از دو سه دهسال ؛ قطعاً سوسیالیستی بود و استراتیژیی « گذار » مختومه قرار میگرفت .

لهذا نگرانیی رهبر ــ کسی که شخصیت منحصر به فرد همین برهه از تاریخ افغانستان بود و ریکاردی از تقوی و طهارت و صدق اندیشه و گفتار را قایم کرد ــ بجای بود که پس از ده ــ بیست سال بر دوستی افغان ــ شوروی باز اندیشی ضرورت نشود ؟!

آری ؛ بر آنچه که او در کادر **این مفهوم** می اندیشید و باور داشت!!!

به این دلیل باور خود را اعلام داشت که در تئوری و ایدئولوژی و آرمانگرایی باید دست کم یک « **جاودان** » هم وجود داشته باشد !

من در حالیکه ایشان را در باور به این « **جاودان !**» در همان « **آن** » صدیق و مؤمن و بی غل و غشِ احساسی و ادراکی می دانم ؛ معهذا در بیرحمیی تاریخ و سیرِ ــ حتی کُور ــ تحولات و تطورات در سطح کشور و منطقه و جهان ؛ که پیش از همه خود همین رهبر پاکیزه طینت را زیر پاشنه های آهنین خود ؛ لِه و مچاله کرد ؛ این حقیقت را می یابم که :

ما از **جهان بینی ی علمی** (***) و **انالیز علمیی** راه ها و وسایل مبارزه و واقعیت های کشور و منطقه و جهان هرآنچه داشتیم ــ در تحلیل نهایی ــ از محدودهء **توهم** زیاد فراتر نمی رفت !

صرف نظر از سایر علت ها و جبر ها و دلایل و بهانه ها ؛ خود این **توهم** الزاماً شکست آور بود !

تازه آنچه روایت شد از لحاظ زمانی در یکی از بهترین موقعیت های ممکن مطرح می گشت . چند صباحی پیش از آنکه این ده ساله ها تکمیل شود ؛ « دژ تسخیر ناپذیر صلح و سوسیالیزم جهانی » یعنی اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی فرو ریخت . لذا بدبختانه خودِ شوروی « **جاودان** » نماند تا چه رسد به دوستیی افغان ــ شوروی ؟!

و اما بلافاصله باید خاطر نشان ساخت که اینهمه حقایق مکشوف و معلوم کنونی و بیان و نشر و تعمیم و آموزش و نهادینه کردن آن ؛ هیچ شک و شائیبه ای را در ارج و منزلت قربانی ها و فداکاری ها ، سر باختن ها و جان دادن ها ، شهید شدن ها و هردم شهید شدن های فرزندان این سرزمین در هر دو سوئ خط جبهه (جبهات نامنهاد انقلاب و ضد انقلاب یا « کفر و الحاد » و « جهاد و مقاومت ») ؛ وارد نمی کند و نمی تواند وارد کند .

با دریغ و درد که نه تنها هزاران در هزاران افراد و اولاد به نام و گمنام این سرزمین ؛ بلکه یکسره خود این مهد سر افراز ان و سلحشوران تاریخ در فجیع ترین حالات ؛ نا آگاهانه و مظلومانه قربانیی آخرین و مهم ترین فاز « جنگ سرد » میان اجیران جنگیِ دیوان و غولان ابر قدرت جهانی گردید .

این اجیران جنگی فقط اصل و نسب افغانی نداشتند ؛ ده ها هزار اجیر پاکستانی ، عربی ، افریقایی ، ازبکی ، چیچینی ، چینایی و مزدوران جنگی از تمام مناطق جهان ــ از میان لومپن ها ، معتادان ، جنایتکاران متکرر ، سادیست ها و بیماران روانی که خیلی ها شان به حبس های طویل و حتی اعدام محکوم بوده و در زندان های کشور های مربوط شان به سر می بردند ؛ آورده شده و بخصوص لشکر جنگجویان « جهادی » را می ساختند .

البته در آخر ها باصطلاح کمونیست ها و طرفداران شوروی هم به نیروی بیحد زیاد لومپن ها و جانیان و معتادان و بیماران روحی در عرصه ء جنگ ؛ پیٔ بردند و سعیٔ در جلب و استفاده از آنان نمودند که عمدتاً لشکر های ملیشه ای از میان شان پدید آمد !

(***) سیستم نظرات و عقاید مجذوب به فلسفی ـ سیاسیی ما را ؛ آنوقت « جهان بینیی علمی » می نامیدند . لذا تنها گویا ما و همقطاران بین المللیی ما نسبت به جهان در تمامت ابعاد آن ؛ بینش علمی داشتیم و دیگر تمام بشریت صرف نظر از علایق و منافع و انگیزه هایشان حسب یک ضرب المثل عامیانه « مغز خر خورده بودند » ؟!

البته باید حرمت نوابغی را که اندیشه ها و یافته هایشان چنین کودکانه مورد سوء برداشت و سوء تعبیر قرار می گرفت ؛ نباید زیر سؤال برد ؛ آنان تحت شرایط و زمان و مکان معین و آنهم با زحمات شاق و طبق ریاضیات و فورمول های مسلم به حقایقی در بارهء این یا آن بخش معین و مشخص جامعه و جهان رسیده بودند ولی اغلب پیروان و مدعیان پیروی از ایشان حتی الفبای دانش آنان را درست نیاموخته و هضم نکرده بودند !

خلاصه بلیهء « جنگ سرد » به اضافهء عقب مانده گیی ذهنی و فقر اطلاعاتیی مردم و جوانان از جریانات جهان معاصر ؛ و خامی ، ناتوانی یا تنبلیی دماغیی رهبران ــ که اغلب مانند « یک چشمه های پادشاه شده در شهر کور ها » بودند ؛ ــ و قسماً غافلگیر شدن آنان در چنگال نیرو های نفوذی که حوادث را می تازاندند و بساط توطئه ها و دسایس را گرم و گرمتر می کردند ؛ چنین فجایع باور نکردنی را به بار آورد و تداوم و گسترده گی بخشید !

جبرِ تلفیق « معنویات حماسی » با « جهان شناسیی ساینتفیک » :

مسلم است که افغانستان ــ چه در روزگارانی که محاط به جغرافیای کنونی اش بوده و چه در روز گارانی که همراه با ایران و پاکستان و قسمت هایی از هند و آسیای میانه ؛ امپراتوری ها و مدنیت های بزرگ را می ساخته است ــ هیچگاه از غیرت و همیت و دلاوری و پهلوانی و قهرمانی و احساسات و هیجانات شور انگیز و سر بازانه و جان گذرانه تهی نبوده و حتی از این ها ذره ای کم نداشته است .

و اصلاً یکی از دلایل و حتی عوامل سرمایه گذاری های عظیم غول های جهانی جهت کشانیدن و فیصله بخشیدن « جنگ سرد » در جغرافیای استراتیژیکیی افغانستان ؛ همین غنای عناصر قهرمانی و سرشاریی آن از احساسات و هیجانات دینی و قومی و قبیلوی و میهنی و مقابلتاً تهی بودنش از دانش عصر و جهان شناسیی ساینتفیک بود !

رویهمرفته ۳۰ سال تجارب در میان خون و آتش و خاکستر نشان داد و با آخرین معیار ها و فورمول های علمی به ثبوت رسانید که جهان بشری ــ دست کم در ۵ قرن اخیر ــ ؛ دیگر کاملاً دیگرگون گردیده است و در این جهان ؛ غنای عناصر قهرمانی و ثروت ایمان و احساسات و هیجانات محض در حالت نبود و کمبود بینش و دانش و جهانشناسی و هستی شناسی ؛ دیگر چیز کارا و سازنده ای نیست و چه بسا جز قربانی های بیهوده و ضایعات بی حاصل ثمر زیادی به بار نمی آورد .

لذا پس از اینهمه آزمایشات مرگبار و تباهی آور سی ساله که به انحای دیگری همچنان ادامه دارد ؛ به یک نتیجه اعظم و اعلم و اظهر من الشمس می رسیم که افغانستان و کشور های مماثل باید ثروت های نهادینه شده و هزاران سالهء قهرمانی و حماسیی خود را ؛ هرچه عاجلتر با غنای جهانبینی و جهانشناسی ساینتفیک یعنی بینش غیر اساطیری ، غیر توهمی و غیر شاعرانه نسبت به هستی و حیات و عالم بشریی مخلق شده و مخلق شوندهء کنونی ترکیب نمایند و در سراپای جوامع خود ریشه دار و اساسمند گردانند .

پس شاید سؤال اینجاست که کدام کمپنی ها و فابریکات دنیای کنونی جهان بینی و جهان شناسیی مطلوب و مورد نیاز مارا تولید می کنند که فردا تجار محترم ملی یا دولت جمهوری اسلامیی مشروع و منتخب ؟ ما در تلاش وارد کردن آن بیافتند و پس فردا بازار هایمان از این نعمت حیاتی مملو گردد و در بدل چند پول سیاه و یا اصلاً با سبسایدیی « د افغانستان بانک » و « بانک جهانی » ... ؛ هر کدام ما آنرا به چنگ آوریم ، جهانشناس و جهاندان شویم ، به نیروی معجزه ایی شناختیی دست یابیم که آناً ماهیت و عقبگاه و خاستگاه هر پدیده و جریان و دعوی و شعار و رکلامی را چون « جام جم » و « آئینهء سکندر » پیش چشم مان آورد و نتیجتاً دیگر ؛ ذلیلانه و ابلهانه فریب نخوریم ، به چاه و چاله نیافتیم و همانند دام ها و احشام ؛ رمه رمه و گله گله قصابی و قربانیی هدف ها و سیاست های ددان و دیوان روز گار نشویم ؟

در دنیایی که با عالیترین دانش ها و تکنولوژی ها ؛ سفاین کیهان نورد می سازند و به اقصای کائینات می فرستند .

در دنیایی که دانش و تکنولوژی سایبر و کمپیوتر و انترنیت ؛ آنرا به دهکدهء کوچکی مبدل کرده است و سفر های دیجیتالی به هر نقطه از کرهء زمین کمتر از ۳ ثانیه زمان می برد ؛

در دنیایی که ابزار جنگ و دفاع و قدرت ؛ راکت ها و طیارات قاره پیمای مافوق سرعت صوتِ مجهز با بمب های اتومی و هایدروژنی و کیمیاوی و میکروبی... ، ناوگان های غول آسای طیاره بردار و کروز انداز ... ، ماهواره های کشاف و هدف یاب توسط رادار و ماورا بنفش و مادون قرمز ... و به بالاترین اندازه کارا و پر توان است ؛

در دنیایی که سازمان ملل متحد ، یونیسکو ، یونسیف ، تشکیلات دفاع از حقوق بشر (نه دفاع از وظایف و مسؤلیت های بشر !) ، بانک جهانی ، صندوق وجهی بین المللی ؛ مراکز قدر شناسی و جایزه دهیی چون « نوبل » و نزدیک به هزار سوپر میلیاردر دوست و برگزیدهء خداوندی! دارد ؛

در دنیایی که با تکنولوژی ها و ابزار های دیجیتال و بیونیک و سیبرنتیک و بی سیم و فیبر نوری ... می توان وارد محفوظ ترین کیسه ها و خزینه های بانکی در هرکجای عالم شد و آناً میلیون ها دالر و پوند و یورو ... را ربود ؛

در دنیایی که با چنین تکنیک ها و ابزار های اعجاز آمیز می توان به نهانی ترین قسمت های حریم خصوصی افراد قوی و ضعیف و حتی به رخت خواب هایشان نفوذ کرد ، اسرار و اطلاعات محرمانه و سکس و همخوابگیی شان را با تصاویر رنگی و تمام بُعدی و صدا و مشخصات تام به دست آورد ؛

در دنیای عظیم ترین و عجیب ترین و محیرالعقول ترین تولیدات و مال التجاره ها و میل المصرف ها ؛

در دنیای سرشار از دانشگاه ها و اکادمی ها و مراکز تحقیقاتیی رو زمینی و زیر زمینی با نوابغی حقیقتاً اعظم و افخم ؛

آری !

احتمالاً در چنین دنیایی ؛ جنس حیاتیی مورد ضرورت ما و مردمان مماثل ما یعنی جهانبینی و جهانشناسی (عقل سلیم و صایب و تند و تیز !) را هم تولید خواهند کرد ؛ آمادهء فروش خواهند داشت و چه بسا که دولت های دوست استراتیژیک سخاوتمند مان چون ایالات متحدهء امریکا ، بریتانیای کبیر ، آلمان ... (یا کمپلکس « ناتو ») این متاع ها را برای مان ؛ حتی بیش از اندازهء نیاز طور بلا عوض ! فرستاده اند و هر کدام مان از آن ها مستفید و مستفیض خواهیم گشت !!!

قبلاً بدون هیچ پروایی باید خاطر نشان ساخت که نظام اقتصادی ــ سیاسیی حاکم امروز جهانی که ادامهء تحولات و انکشافات گوناگون تولیدی و علمی و فــنیی شتاب گرفته از قرن ۱۷ بدینسو می باشد ؛ در مقایسه با دو نظام عمدهء اقتصادی ــ اجتماعی پیشین یعنی برده داری و فئودالی ؛ نظامی دارای دستاورد های تحسین بر انگیز فراوانی به نفع همه بشریت بوده ، هست و هنوز می تواند باشد .

رشد و تکامل و گسترش این نظام (نظام سرمایه داری که مدت هاست در بالاترین فاز خود یعنی انحصارات و امپریالیزم قرار دارد) در سطح جهان علی الوصف جنگ ها و غارتگری های ظالمانه و قاتلانهء بیشمار که همراه داشت ؛ تقریباً مجموع بشریت را به یک سطح تکامل کیفیتاً بالایی رسانید ؛ چرا که به رشد انقلابیی علوم ساینتفیک ، تکنیک ها و فنون بیحد و حصری مدد کرد و زمینه داد .

در واقع عناصر سازندهء جهان بینیی ساینتفیک و جهانشناسی و هستی شناسی ایکه امروز ما از آن سخن می گوئیم ؛ نیز بیشتر در بطن همین نظام و در گسترهء علوم تجربی و تحقیقیی گرانقیمت آن به وجود آمده و به کمال و پخته گی رسیده است و به کمال و پخته گیی بیشتر هم میرسد .

اینها حقایق چنان مسلم و مبرهن می باشند که فیلسوف و تئوریسن نابغهء اوایل قرن ۱۹ و منتقد سرسخت و بیرحم این نظام یعنی کارل مارکس هم نه تنها به تأئید بلکه به تجلیل آن ها می پردازد .

این ؛ در حالیست که همچو دستاورد ها و پیشرفت های علمی و فنی (ساینتفیک و تکنالوژیک) در یکصد و سی سال پس از در گذشت مارکس ؛ تقریباً با تصاعد هندسی افزایش و گسترش یافته که احتمالاً به طور مشخص ؛ خیلی از تازه های آن ها برای مارکس ؛ غیر قابل تصور و غیر قابل پیشبینی هم بوده است !

اما حقیقت این است که انگیزه و محرکهء نظام سرمایه داری به رشد علوم ساینسی و تکنالوژی و اکتشافات در زمین و کیهان ؛ **بشر دوستی** و **بشر خواهی** نه بلکه کسب حد اکثر **سود** و **ثروت شخصی** بوده است .

خود « **سرمایه داری** » ؛ یعنی سرمایه گذاری در صنایع و تجارت و استخراج منابع زیر زمینی و مواصلات و مخابرات و نیز برای تحقیقات و آموزش و پرورش افراد بشری جهت کار و تولید و مدیریت این عرصه ها هم به انگیزه و جاذبهء **سود و ثروت شخصی** معنا و واقعیت یافته است .

هدف سرمایه داری و سرمایه گذاری **تولید برای فروش** است .

چون خریدار کالا ها و خدماتی که تولید می شود ؛ در حد اعظمی عامهء بشریت می باشند ؛ جبر و الزام است که آنها کالا و خدمتی را که خریده اند ؛ بشناسند تا از آن بهره گیری نمایند ؛ لذا از این طریق کم کم دانش های نهفته در کالا ها و خدمات به تودهء بشری منتقل می گردد و سرمایه دار علی الرغم میل و تلاشش ؛ قادر نیست دانشی را که کالا به برکت آن تولید گردیده ؛ از سایر طبقات جامعه به طور قطع و کامل پنهان نماید .

مثلاً سرمایه دار برق را در درجهء اول برای راه انداختن صنایع و فابریکات خود نیاز دارد و لهذا ناگزیر است تولید کند . در همین حال خود برق یک کالاست و قابل عرضه و فروش ؛ در نتیجه توسط متقاضی خریداری می گردد .

بدینگونه هم کارگران در فابریکات و منازل و مغازه ها و گدام های سرمایه داران با برق بر می خورند و **روشن** می شوند و هم تودهء مردم (مثل دهقانان ، اهل کسبه ، شاغلان عرصهء فرهنگ ...) از طریق خرید و مصرف برق به طور کالای بازاری ؛ از آن مستفید می گردند و خانه ها و بالاخره اذهان شان **روشن** می گردد . سایر کالا ها و خدمات مانند کتاب ، کمپیوتر ، رادیو تلویزیون ، وسایل مخابرات و مواصلات و حمل و نقل وغیره نیز حکم عین مثال را دارند .

بدینگونه سرمایه دار که با استفادهء ابزاری و انحصاری از ساینس و تکنولوژی کالا و خدمات تولید میکند و جهت فروش و مصرف به عامهء بشریت عرضه می دارد ؛ قادر نیست از نشر و پخش ساینس و تکنولوژی در میان بشریت تمام و کمال مانع شود .

نتیجهء بعد ترِ گسترش آگاهی های ساینسی و تکنولوژیک ولو به طور غیر تخصصی همراه با فشار ها و انگیزش های ناشی از واقعیت های ملموس زنده گی ؛ بالا رفتن آگاهی های اجتماعی و اقتصادی و سیاسیِ کارگران و سایر زحمتکشان است که به کشف تضاد منافع نظام سرمایه داری با منافع کارگران و تودهء مردم منتج شده ؛ آنان را رویاروی سرمایه داران قرار میدهد .

اگر سرمایه داران تا چنین مرحله ای هم مصروف تولید و کاسبی و پول در آوردن خود بوده اند ؛ با پیدایش چنین علامات و حرکات در بین کارگران و سایر قشر های تودهء مردم بدون چون و چرا به لرزه می افتند و به تمام ذرایع متوسل می شوند که کارگران و مردم را گمراه کنند ، متفرق نگهدارند و حتی با استفاده از تفاوت هایی چون مذهب و قومیت و نژاد ... آنان را به جان همدیگر اندازند و نیز با ایجاد یک سلسله اشرافیت های کارگری و احزاب و سازمان ها و بنگاه های ایدئولوژی سازی و تبعات آن به توده های کارگری و مردمی لگام زنند و آنان را تحت کنترول پولیسی و « تفتیش عقاید » و بالاخره تحت پیگرد و زنجیر و زندان و در معرض ترور و اعدام قرار دهند .

بر علاوه چون تمامی این شیوه های برخورد با توده ها هم ؛ از یک طرف کارسازیی نهایی ندارد و از طرف دیگر با سطح رشد مدنیی جوامع سرمایه داری و دعاویی حقوقی و قانونیی نظام ها و دولت های سرمایه داری تعارض تُند و آشکاری پیدا می کند ؛ این نظام ها ناگزیر می شوند در جریانات دماغی و روانیی مردمان ــ از گهواره تا گور ــ مداخلت و مواظبت داشته باشند . البته ظریفتر ولی مؤثر تر و گسترده تر از نظام های حاکمهء پیشینه یا مماثل معاصر !

چنین پروسه عبارت است از تضعیف و زایل ساختن قوای دراکه و منطقیی افراد و نسل ها که به فرا روییی سیستم های گوناگون شستشوی مغزی و تخدیر و تحمیق و استحمار انجامیده است و می انجامد .

به سخن دیگر نظام سرمایه داری به انگیزهء غریزهء « جلب نفع » و نهایتاً « تنازع بقا » از مجموع تجارب و تدابیری که نظام ها و قدرت ها و دولت ها و ادیان و مذاهب گذشته در جهت کنترول و تابع نگهداشتن اکثریت های بهره ده و زحتمکش و ستمبر در طیٔ هزاران سال تاریخ بشری اندوخته اند ؛ استفاده و استفادهء مبتکرانه و ماهرانه میکند .

چرا که با گسترش سرسام آورِ تکنولوژی ها ی تبلیغاتی ؛ امکانات و فرصت های تخدیر معنوی در زمان کنونی چندین برابر گذشته افزایش کسب کرده است .

ولی با اینهم تخدیر مادی و معتاد ساختن نوجوانان و جوانان و مردان و زنان میان سال و حتی کهنسال توسط مواد و ادویهء مخدره ــ با ذرایع و طریقه های بسیار نامرئی ولی سخت شایع و همه گیر ــ بعضاً حتی ۹۰٪ شیطنت مدرن را تشکیل می دهد . (که تفصیل پیرامون همهء آن ها موضوع کتب جدا گانه ایست و خوشبختانه خیلی هم تألیفات و تحقیقات در باره انجام گرفته یا در حال انجام می باشد !)

بدین دلیل و علت ؛ نظام سرمایه داری که به اقتضای منافعش ؛ رشد و گسترش ساینس و تکنولوژی را به گونه های تخصصی چار و ناچار میدان می داد ؛ به اقتضای همان منافع از فرا روئیدن جهان شناسی و آگاهی های ساینتفیک اجتماعی و بشری از درون خرمن های جدا جدا و متفرق شقوق ساینسی و سایر گنجینه های فرهنگ بشر با دقت و مهارت جلوگیری میکند ؛ جلوگیری کرده است و به ناگزیر در آینده نیز جلوگیری خواهد کرد .

بدین دلیل و علت ؛ مردمان افغانستان و کشور های مماثل و مردمان خود کشور های سرمایه داری تقریباً به یکسان محتاج جهانشناسی و آگاهی های ساینتفیک در مورد نوع بشر ، جوامع بشری و سرگذشت و سرنوشت آن می باشند .

بدین دلیل و علت ؛ نه تنها دولت ایالات متحدهء امریکا و همپیمانانش در « ناتو » و در قلمرو های ارتجاع قرون وسطایی به ویژه پاکستان وهابی ، ایران آخوندی و شرق میانهء شیخ ــ شاهی ؛ ــ که عمدتاً خود عامل ایجاد و بقای آن ها اند ــ به فرا رویی و تدوین و تعمیم و آموزش و نشر و پخش جهان بینیی ساینتفیک و جهانشناسی و حیات شناسی و بشر شناسیی و تکامل فرهنگ بشری از مرحلهء (بدواً ناگزیر) توهم و اسطوره و جادو و طامات و شطحیات ضد علمی و خرافات به مرحلهء ساینتفیک و اخلاق و معنویات طبیعی ؛ مدد نمی رسانند بلکه منحیث قاعده با جنون و قساوت ــ ظریفانه یا خشن ــ علیه چنین روند و روالی بوده اند و خواهند بود .

اکنون پرسش اساسی این است که آیا تاکئ و تا کجا ضدیت و خصومت کور با جهانشناسیی ساینتفیک و تبعات آن منافع نظام عجالتاً جهانیی سرمایه داری را بر آورده می کند ؟

به نظر می رسد که این « کئ » و « این کجا » در نقطهء اختتام « جنگ سرد » در افغانستان پاسخ خود را یافته است . نظام سرمایه داریی جهانی ــ صرف نظر از ملاحظات اخلاقی و انسانی ــ حینی که افغانستان را میدان توحش گلادیاتوری در سلسله مراتب جنگ سرد قرار داد ؛ برنده شد ، حریف را بر زمین زد و خود یکه تاز کرهء زمین گردید .

در نتیجه ایدئولوگ هایی چون فرانسیس فوکو یاما و سیاسیونی چون مارگریت تاچر پایان رویداد های موردِ نظر و تحریک و حمایت غربِ سرمایه داری در افغانستان قرون وسطایی و متعاقباً فروپاشی ی اتحاد جماهیر شوروی را ؛ « پایان تاریخ » بشریت اعلام داشتند . یعنی اینکه بشریت جز نظام سرمایه داری آینده و عاقبتی ندارد !

برای یک لحظه فرض می کنیم که واقعیت چنین است و چرخ گردون جز به همین مدار ؛ به دایرهء دیگری نمی چرخد و یا چرخیده نمی تواند !

در همین حال نیز این پرسش کلیدی بی جواب مانده است که آیا نظام سرمایه داری یا « پایان تاریخ » بشریت و پایان تاریخ عالم و هستی (!) ؛ تا کئ و تا کجا با ارتجاع سیاه و جهل و خرافات قرون وسطایی و ماقبل قرون وسطایی ؛ تشریک منافع و تشریک مساعی میکند ؛ خود که با علم و ساینس نطفه بسته و هستی و تکامل یافته است ؛ بر ضد علم و ساینس سیاست و کیاست می فرماید و در صدد است که علم و ساینس یعنی پدر و مادر خود را قصابی کند و جسد های پوسیدهء اوهام و خرافات مُرده و مدفون شده را همچنان از قبر ها بدر آورده ، قدر دهد و بر صدر نشاند ؟

اینجا منافع و حقوق و مقامات بشریی توده های میلیونیی کارگران و دیگر زحمتکشان یدی و فکری (یقه آبی و یقه سفید) اصلاً مطرح و مورد نظر نیست . اینجا منافع و حقوق و مدعیات میلیارد ها مردم کشور ها و سرزمین های غارت شدهء « جهان سومی » هرگز در میان نمی باشد ؛ تمام فوکس و توجه و اهتمام به خود سرمایه داران محترم و منافع و آینده و امنیت جانی و مالیی ایشان در سراسر کرهء زمین معطوف است .

اگر ایشان در وضع موجود جهانی ــ که بالاخره خود به وجود آورده یا به حفظ آن مدد رسانیده اند ــ خطری احساس نمی کنند ؛ اینهم عمدتاً به دلیل آن است که جهانشناسیی و معرفت آقایان نسبت به عالم و جریانات آن ساینتفیک نیست ؛ توهمی و اساطیری و تخیلی است ؟!

درین وضع چه بخواهیم و چه نخواهیم خطر بیش از اینکه متوجه کارگر و دهقان باشد ؛ متوجه سرمایه دار است ؛ متوجه نظام سرمایه داری است ، متوجه « پایان تاریخ » است چنانکه احتمالاً آنرا به « اول تاریخ » برگرداندن می خواهند و دارند بر می گردانند ؛ آن هم با زور نیروی همان « پایان تاریخ » بر می گردانند !

قبض و بسط تئوریک و فلسفیی نظام اقتصادی ــ اجتماعیی ظاهراً حاکم بر جهان کنونی نه مقصد این گفتار است و نه مانند آنچه « مارکسیزم » خوانده شده ؛ یگانه یا عمده ترین موضوع جهان شناسیی ساینتفیک بوده می تواند .

ولی حقیقتی سخت برجسته و مبرهن و در عین حال اسف بار و نگران کننده است که نظام و قدرت سرمایه داری که از ساینس و تکنولوژی در حد تخصص ها به دلایل فوق حمایت کرده است و می کند ؛ به همان دلایل با تکوین و تکامل و تعمیم و نهادینه شدن جهان شناسیی ساینتفیک برای تودهء مردم و عامهء بشریت « نمی تواند » سازگار باشد و با آن ضدیت نورزد . لذا توقع اینکه اکادمی ها و مؤسسات عالیی تحقیقاتی درین نظام به این جهت برنامه ریزی و سرمایه گذاری کنند ــ حد اقل تا لحظهء حاضر ــ از عقل سلیم به دور می باشد .

البته این ؛ بدان معنی نیست که همچو اکادمی ها و مؤسسات ؛ عیناً مانند باصطلاح « دانشگاه » سعودیی « جامعة المدینه » **و همانند های آنست و فاکولته هایی چون « مکتب الشریعه » و « مکتب القرآن » و « مکتب** اللغة العربیه » **دارد و بس ؛ و علوم تکنیکال و ساینتفیک و بیو شیمی و طب ... را « خلاف » می داند و هرگز به این « دانشگاه » های بسیار مفشن و پُر خرچ راه نمیدهد .**

چنانکه پیشتر هم خاطر نشان کردیم اکثریت مواد اولیهء جهان شناسیی ساینتفیک در مراکز علمی و تحقیقاتی جهان سرمایه داری به ناگزیر فرا می روید و فراهم می آید و نیز جوامع مربوط در فاز بسیار بلند مدنیت و دموکراسی و سکولاریزم قرار دارند و رعایت بسی از حقوق و آزادی های اولیهء بشری در آن ها نهادینه شده است .

معهذا این نظام چنانکه علم اقتصاد حتی در حالت جانبدارانهء بورژوایی اش نشان می دهد ؛ تضاد های ذاتی و ادواری و ساختاریی علاج ناپذیر فراوانی دارد ؛ و این تضاد اخیر ــ تضاد با تحلیل و توضیح و تفسیر هستی و طبیعت و حیات و تاریخ و جوامع بشری و سیستم های اجتماعی و اخلاقی و آرمانیی بشر توسط ساینس و جبر و ریاضیات ... ــ از همه عجیب تر است و لا علاج تر هم به نظر می رسد !

در همین حال قابل یاد داشت جدی است که هم کشفیات ساینتفیک برای تکوین و تدوین یک جهانبنیی ساینتفیک تا ربع سوم قرن بیستم هنوز ناکافی بود و هم درک ضرورت و اخذ تصمیم و تدارک توانایی به اقدام قاطعانه و سیستماتیک توسط متفکران جانبدار عامهء بشریت درین جهت ؛ با محدودیت ها و موانع عدیده روبرو می گردید !

اما دستاورد های کیفیتاً بزرگ و دوران ساز ساینس به ویژه در سه دههء اخیر قرن ۲۰ از یک سو و پایان یافتن « جنگ سرد » نیم قرنه در فضای بین المللی از سوی دیگر ؛ بازنگری در بینش بشری نسبت به جهان و سرشت و سرنوشت خودش را در ابعاد متفاوت از گذشته و متمایز از گذشته ؛ در دستور روز تاریخ قرار داد !

از « ساینس تخصصی »
تا « جهان شناسیی ساینتفیک » :

من ؛ در این مقطع کاملاً ویژه در تاریخ بشریت ؛ موقعیتی به غایت استثنایی داشتم . این موقعیت تنها به آن دلیل نبود که دوران حیات آگاهانهء من با جریان و ادامه و بالاخره « پایان جنگ سرد » تصادف می کرد و این « پایان » هم با تمامی فجایع و مصائیبش در خانه و ده و شهر و کشور من وقوع می یافت .

بلکه بر علاوه ــ و شاید مهمتر و سازنده تر ــ این عامل بود که من کدام موقعیت سود آور مالی و سیاسی ولی دماغ سوز و شخصیت کُش اجتماعی ، نداشتم و در عین حال متخصص در کدام شق ویژهء ساینس و تکنیک نبودم .

در هردوی این حالات و مزیداً در صورت برخورداری از عنایات معنوی و بذل و بخش های مادیی ارباب قدرت وطنی و خارجی ؛ دیگر ممکن نبود که چشم و دماغ من به مسایل و مناظری که معطوف شد ؛ معطوف گردد .

چون سخن از جهان بینیی ساینتفیک در میان است و اینکه من کدام متخصص حتی در یک رشتهء کوچک ساینس نبودم و نیستم ؛ بر وفق منطق عامیانه یا منطق ارسطویی و حتی پیشرفته تر از آن ؛ پرسشی بر انگیخته می شود که حد اقل ادعا از ساینس و مفاهیم ساینسی در گفتار های من ؛ چیز زاید و خود خواهانه و وقیحانه ایست که اصلاً قابل سمع نباید باشد .

به ویژه در کشوریکه میزان و قیمت دانش را « قبالهء روباه » تعیین میکند ؛ قباله ایکه حتی بدون حضور یافتن یکروزه در مکتب و فاکولته ــ به نیروی کلاشینکوف ، قومیت ؛ قدرت سیاسی و به ویژه پول ــ حصول می شود و می تواند حصول شود ؛ چنین پرسشی طبیعی است . من ؛ نمی خواهم درین لحظه آنقدر جسارت کنم که خود مکتب و فاکولته را هم زیر سؤال ببرم !!

حتی اندیشمندی مانند افلاطون در ۴۰۰۰ سال پیش بر در اکادمی اش نوشته بود : « آنکس که هندسه نمی داند وارد نشود » ؛ احتمالاً هندسه آنوقت ؛ اُس اساس ساینس بود و هنوز مقامی آنقدر ها کوچکتر از این ندارد .

مع هذا فکر نمی شود که منظور افلاطون **یک مطلق بی استثنا** بوده باشد ؛ **قاعده** چنین بود و چنین هست که آنکس که سواد ابتدایی ندارد و هندسه در مفهوم بسیار بَدَوی را نمی تواند بداند ؛ برای مرکز آموزشی و علمیی سطح عالی درد سری بیش نیست و درست به همین دلیل هم هست که در زمان ما جهت ورود به مؤسسات تحصیلات عالی اخذ « امتحان کانکور » شرط حتمی می باشد .

ولی واقعیت دیگر این است که مؤسسات تحصیلات عالی هم ــ در بهترین حالت که برای ما هنوز آرزویی بیش نیست ! ــ فقط مبادیی علوم را به دانشجو می آموزند .

تازه پس از فراغت از دانشگاه است که دانشمند یا متخصص جوان با اجتماع بشری و یا طبیعت یعنی عرصهء **پراتیک و عمل** روبرو می شود و می بینیم که شاگرد چند روز پیش **چند استاد مشخص** ؛ اکنون ناگزیر است که به شاگردیی **هزاران استاد نامشخص** زانو زند و **هیٔ بیاموزد و عمل کند** تا با گردش زمان از عهدهء وظایف اش پیروز و سرافراز بدر آید .

این آموزش ها چه وقت به پایان می رسد و سند فراغت از آن ها چه زمانی به دست می آید ؟

ــ هیچ وقت و هیچ زمان !!

تاریخ علم و فلسفه و هنر فراوان نشان داده است که همین **قاعدهء** معمول در اجتماعات ؛ در عرصهء عُمقیی علم و تحقیق و کشف و خلاقیت به **استثنا** بدل گردیده است و بدل میگردد . یعنی از میلیون ها فرد دانشگاه دیده و تخصص یافته ؛ فقط تعداد **استثنایی** قادر می شوند به مرحلهء **کشف و اختراع و تخلیق** برسند و همین تعداد یا اندکی کمتر و بیشتر دانشگاه ندیده و حتی فاقد سواد سرکاری و آموزش رسمی را همیشه می توان در **این ژرفا ها و جوششگاه های فرهنگ و خرد بشری** یافت که چه بسا یک سر و گردن از دیگران بالاتر هم می باشند !

متأسفانه این مقال حوصلهء پرداختن به چونی و چراییی این واقعیت را ندارد .

ولی تصریح این نکته ضروری است که چه بسا **تخصص** ویژه ؛ شخص را **محدود** میکند ؛ خاصتاً اگر این تخصص زیاد **مصروف کننده** و در عین حال **سود آور** باشد ؛ دیگر متخصص ناگزیر است در همان مدار محدود علی الدوام بچرخد و لهذا حتی فرصت این را که در یک زمینهء دیگر فکر نماید ؛ مادام العمر پیدا نکند .

من ؛ علی الرغم اینکه به چه قیمت گران و به چه بدبختی و محرومیت شخصی و فامیلی برایم تمام شده است ؛ از این زاویه ؛ متخصص نبودن و گرفتار کار و عاید تخصصی نبودنم را در توفیق به تحقیق و تتبع و تألیف و نگارش اثر مورد نظر م ؛ **حتی امر سازنده ای** می یابم .

در همین حال می دانم دنیا بزرگتر از آنست که در هیچ کجای آن شانس نشر و پخش و حتی اعزاز و اقبال این اثر را نتوان پیدا کرد . ضمناً از وقوع همچو مؤفقیت در کشور و حوزهء زبانی و فرهنگی خویش هم نومید نیستم ؛ مع هذا آرمان من فقط همین نبوده و نیست .

آرمان من در یک جملهء تمثیلی اینست که :

از لحاظ اندیشه ای و معرفتی آن راه و کانال ــ یا چینل ــ را (تا حد توان) محکم ببندم که مردم و جوانان وطنم از آن ؛ رمه رمه و گله و گله به مسلخ ها بُرده شده اند ، هنوز برده می شوند و در آینده ها هم ممکن است حتی بیشتر و بیشتر بُرده شوند !

این راه کور و تاریک و چینل ناشناخته تقریباً پیش روی همهء بشریت و بخصوص پیشِ روی مردمان عقب مانده تر از کاروان مدنیتِ بالفعل جهانی ؛ با تیره گی و مخافت بیشتر و بیشتر قرار دارد ؛ ولی من انتفاع و استفادهء بلا فصل از « روشن انداز»ی را که بر این چاله و چینل خفت آور و مرگبار پرتو افگن می شود ؛ اولاً سزاوار مردمان خویش و لا اقل فرزندان برومند و بالندهء آنان می دانم ؛ چرا که درین « نور افگن » اساساً خون آنانست که به جای روغن و نفت سوخته است و می سوزد !

بدینجهت با در نظر داشت دلایلی که اندکی بالاتر شرح دادم ؛ جستجوی بسیار کردم و زیاد ترین تلنگر ها را به مغز خود زدم ــ تا جائیکه صحتم را به مخاطره انداخت ــ که بتوانم سهل ترین تکنیک افاده و میتود و روش افهام و تفهیم در حدِ مردم و جامعهء خود را بیابم ؛ اما بدبختانه به جای قناعت بخشی نرسیدم .

نمی توانم ادعا کنم که نقصی در من نیست و همه دشواری ها و ناملایمات را سطح ماتحت « خط فقر » فرهنگی و ادبی و لغوی و علاماتی توجیه می کند که وطن و مردم هردم شهیدِ مرا ؛ قرن هاست جباران تاریخ در آن نگه داشته اند و نگه می دارند .

به بیسوادان و مدرسه دیده ها کاری نداشته باشیم حتی اغلب فارغان باصطلاح پوهنتون ها و مراکز تحصیلات عالی از همین لحاظ پرابلم های رقت انگیزی دارند !

با این هم فکر می کنم بالاخره مَفَر کوچکی از این مخمصهء جانسوز یافته ام که چنانچه کارا افتد ؛ می تواند به « میتود دایره ها » ، « روش حلقه ها » و ــ با زبان اندکی علمی تر ــ به « میتود انبساط موجی » در جهانبینی و آموزش جهانشناسی مسمی شود .

در پیٔ این تلاش ها که شاید بتوانم از میتود تألیفات « کتاب محورانه » برای برخی دانشگاه ها ، میتود هایی در ادبیات فولکولوریک ، میتود هایی در نمایش و درام ، میتود « تمثیل مولانا » ، « ارسال المثل بیدل » ... و حتی روش های ادبیات کتب مقدس ؛ در امرِ پیشِ رو ؛ بهره اندوزی کنم ؛ به بدعت مورد بحث رسیدم .

این تلاش ها تقریباً به طور مجموعی مرا حول این پرسش کشاند که دایرهء دید یک فرد بشر با چه تدریج و تَدَرُجی گسترش می یابد ؟!

به حکایات جسته و گریخته ای پیرامون انکشاف ذهنی در اندیشمندان و متفکران پُر آوازه دقیق شدم ... و سر انجام صواب دیدم که الگویی مجازی تصویر کنم و حلقه به حلقه و موج به موج دیدگاه و بینش را در وئ : پیرامون محیط زیستی و سپس طبیعت و بالاخره تمام کائینات ؛ ترسیم و مجسم نمایم .

وقتی ؛ بدین امر که در واقع به کار داستانی و سرگذشت نگاری شباهت داشت ؛ پرداختم متوجه شدم که لِنگ کار در جاهایی می لنگد ؛ چونکه نیاز به تجربه می افتد (منجمله به روانکاوی ، هیپنوتیزم ، لابراتوار ، « ستی اسکن » ، « ایم . آر. آی » و حتی به انالیز های ژنتیکی !) و من نمی توانم در حد جهانبینیی ساینتفیک محضاً به تائید احساسات و تخیلات بسنده کنم .

دیدم نیازمندم با شخص واقعی کار نمایم تا در موارد لازم بتوانم او را به آزمایشگاه ها نیز ببرم و حدس و فرضیه در این یا آن مورد معینش را توسط تجربهء لازم اثبات نمایم ! ...

خدا می داند با چه مقدار وسواس و تردید ؛ سرانجام به این نتیجه رسیدم که این شخص واقعی فقط یک کس بیش بوده نمیتواند !

مگر از این سخن نباید چنین برداشت نمود که این« کس » همین موجود ۳ بعدی یا ۴ بعدی و چند کیلویی می باشد که علی الظاهر به نظر می آید و همه بود و نبودش در همان یک نگاه ؛ آغاز می شود و به انجام میرسد .

به ویژه که جهانبینی و جهانشناسی اساساً در ذهنیت و روان است که پیدایش می یابد و گسترش کسب می کند لذا یک « ناتورالیزم » عوامانه و مبتذل و یا « رئالیزم » قشری ؛ کدام گره از مُشکل نمی گشاید . چونکه ذهنیت ها و روحیات و معانی و احساسات و عواطف و دانسته ها و یافته ها ... جسمیت ندارند و حتی دارای چنان خاصیتی نیستند که بتوانند ؛ خود بخود در تصویر دو بُعدی در آیند . ارائه و انتقال آن ها به ویژه توسط کلمات و علامات ؛ ناگزیر به کار گیریی تمامی امکانات هنر خلاق را می طلبد .

اینجاست که حتی به ابزار های اساطیری نیاز می افتد . ولی جان مطلب : کاربُرد همهء این امکانات و ابزار ها تحت ضابطه های اُفق دار و پهناور ساینتفیک می باشد نه بیرون از این ضابطه ها و متعارض با آنها .

لهذا آنچه زیر نام میتود « دایره ها » و « انبساط موجی »ی بینش جهانی یا جهانشناسی مطرح می باشد ؛ در اساس فقط نقاط عطفی در فراز و نشیب های عُمر شخصیتی نوعی است که هر کدام به نظر من یک دایره و یک موج در انکشاف ذهن و اندیشه و فکر او به مثابهء یک فرد بشر دارای اثر ملموس و ماندگار بوده است .

ولی رفته رفته زمان هایی فرا می رسد که جهانبینی در این شخصیت به مثابهء یک واقعیت انتزاعی شکل گرفته ژرفا و پهنا کسب کرده می رود و به جهت جهان شناسیی ساینتفیک میلان می یابد .

اینجاست که متناسباً جهانبینی و جهان شناسیی این « منِ نوعی » ؛ با جهانبینی ها و جهانشناسی های پیرامونیان و گذشته گان تضاد ها و تعارضات به هم میرساند .

به ویژه ارائهء این بخش ها خواهی نخواهی به گونهء بافت ها و ساختمان های هنری و ادبی صورت می بندد و گهگاه تجسم می یابد . این خود یکی از مهمترین مَلَکات بشر بودن است . موجودی که مستعد می باشد تا اندرونی های ذهن و روان خود را بیرون آورد و به دیگران منتقل سازد !

طبعاً این دایره ها و موج ها در آغاز خیلی ها کوچک کوچک اند ؛ تا حدی که به زحمت می شود ؛ تفاوت شعاع یکی را با دیگری مقایسه کرد ولی کم کم بزرگتر و پهناور تر شده می روند .

توقع من حسب ایجاب امر ؛ از خواننده و استفاده کننده این است که آنقدر ها به دنبال قصه ها نباشند بلکه اثر آن ها را روی مغز و دماغ پرسوناژ ــ چه منِ نوعی و چه خود و چه دیگری ــ و قدرت آن ها را در انتقال پدیده ها و سیکل های معنوی و روانی به سنجش گیرند . و به توضیحاتی که در حاشیه ها و پاورقی ها افزود می گردد ؛ نیز فقط به اندازهء برداشت خویش در همان لحظه ؛ بسنده کنند و دنبال آن نباشند که همه چیز آناً بر ایشان کاملاً فهما باشد .

مثلاً یاداشتی مبنی بر اینکه دایره پلکان یا « زینهء ۱ » چرا و به کدام دلایل انتخاب شده است ؛ در متن ؛ پیش روی خواننده قرار میگیرد .

فهمیدن این یاد داشتِ به ظاهر بسیط نیازمند مقدماتی زیاد و منجمله ورود نسبی به اساسات کیمیای آلی و بیولوژیی مولیکولی است . جمعی از خواننده گان این مقدمات را قبلاً پُشت سر گذاشته اند و لهذا مشکلی پیش رویشان وجود نخواهد داشت ؛ ولی جمعی دیگر حتی با هر کلمه و واژهء طرف کاربُرد مسلماً دشواری دارند و تنها مراجعه به فرهنگ های لغات و اصطلاحات علمی و ساینتفیک هم تمام و کمال به دادشان نمی رسد .

من در حالیکه آنان را به هیچ وجه از استمداد بر فرهنگ های لغات و اصطلاحات منع نمی کنم ؛ خاطر نشان می سازم که صبر و حوصله داشتن در راهپیمایی ؛ نعمت بی بدیل می باشد ؛ « ظفر و صبر یاران قدیم اند و پس از صبر نوبت ظفر می آید !» . به احتمال قریب به یقین دوام مطالعات در جهان سناسیی ساینتفیک ؛ همهء این مشکلات را مرتفع خواهد کرد !

با همین ملاحظات ؛ بائیست مطالعاتِ بیشتر روی خاطرات و باصطلاح « اعترافات » نگارش یافته و به تصویرکشیده شدهء مردان و زنانِ دیگر کشور و جهان هم انجام گیرد و رابطهء شخصیت و کارنامه هایشان با تکوین و تکامل و حدود و پهنای جهانبینی ها و جهانشناسی هایشان مد نظر قرار داده شود .

امید واثق وجود دارد که بدینترتیب رفته رفته نردبانی درست خواهد شد که توسط آن شخص بتواند به استقامت ارتفاعی ؛ از قعر خاک تا اوج افلاک بالا رود و در استقامت های عرضی و عمقی در دل ذرات هستی و نهانگاه های فعل و انفعالات فیزیکی و کیمیاوی آنها نفوذ نماید . آنگاه به ساده گی قادر خواهد شد که وارد بُعد زمان نیز گردیده معجزهء تکامل را در یابد و تا حدِ پیدایش حیات و پیدایش بشر ؛ راه یافته و به اینکه حیات و بشر تحت تأثیر چه قانونمندی هایی به لحظهء کنونی رسیده است ؛ واقف گردد .

و این ؛ یعنی نزدیک شدن به جهان بینیی و جهان شناسیی عصر حاضر ؛

= جهان بینی و جهان شناسیی ساینتفیک !

چرا و چگونه « جهانبین » شدم ؟

و چرا و چگونه

« جهان شناسی » را مساوی به « بشر بودن » یافتم ؟؟

زینهء ۱؛

نقطهء (۰) بینش و « بشر بودن » :

وقتی به دنیا آمدم طبعاً مانند همه گان نمی دانستم : چیستم ، کیستم ، از چه جنسم ، از کدام نوعم ، سرنوشتم چیست ...؟؟؟؟؟؟؟

(هر فرد نوزاد بشری ـ مانند هر موجود حیهء دیگر ـ **یک روز** پیش از ۹ ماه که دوران جنینی را سپری می کند ـ یک « **اسپرم** » است . اسپرم چنانکه زیر میکروسکوپ های نیرومند زمان ما دیده می شود ؛ شکل یک بچه قورباغهء کوچک را دارد . هرگاه اسپرم کاملاً سالم باشد ؛ در مایع منی و مایع مخاط داخل رحم ؛ با سرعت سرسام آوری حرکت می کند .

دیده شده است که از جملهء میلیون ها عدد اسپرم که یکباره انزال می شوند ؛ در بشر اغلب فقط یک عدد آن خود را به تخمک زن می رساند که درست مانند تخم مرغ کوچک ذره بینی است . اسپرم با سرِ خود جدار تخمک را سوراخ میکند و حین داخل شدن در تخمک ؛ دُم خود را از دست میدهد .

آنچه به داخل تخمک رفته است ؛ یک ساختار ۲۳ کروموزومیی مرد ؛ می باشد و با ساختار ۲۳ کروموزومیی زن که در تخمک وجود دارد جفت می شود و **سلول واحد طفل آینده** را می سازد . بعد در شرایط سالم و نورمال رحمی ؛ این سلول به تکثر حسب **تصاعد هندسی** می پردازد و یک مرحله رشد و رسش ۹ ماهه را در بطن مادر طیٔ کرده ؛ از **یک سلول** ؛ حدوداً به **نیم تریلیون سلول** افزایش یافته ؛ در شکل و قیافهء ویژه ؛ بالاخره به دنیا می آید .

مختصراً یاد آوری می شود که هر کروموزم از تعدادی مالیکول (DNA) بافت خورده است و مالیکول (DNA) نهایتاً مجموعه ای از اتوم های عناصر معین می باشند که اکنون اندازه و مقدار هرکدام از این عناصر نیز شناخته شده و قابل محاسبه اند و کلیاتی از همه این موارد عندالموقع (در سلسله آثار پسین) تشریح خواهد شد .

ولی موضوع **جهانبینی** (مقدمهء لازم جهانشناسی !) در بشر ؛ از لحظه ای مورد نظر و مطرح بحث است که موجود تازه به دنیا آمده هم آنقدر رشد کند و رسش نماید که **از مرز تکامل جانوری بگذرد** . درین امر عوامل ژنتیکی و محیطیی فراوانی ذیدخل است . طفلی ممکن است در یک و نیم تا دو ساله گی این مرز را عبور نماید ولی طفل دیگر تا سه چهار ساله گی هم رسش خود را نتواند اکمال کند .

بدین علت نخستین کنش ها و واکنش های طفل با مادر و اطرافیان خیلی نزدیک را که جنبهء غریزی دارد ؛ نمی توان به حساب جهانبینی گذاشت . این کنش ها و واکنش ها گرچه ممکن است بسیار هوشیارانه ، شگفتی آور و به تعبیری « نابغه آسا » جلوه کند ؛ معهذا بازهم غریزی و نیمه غریزی است ؛ چرا که هنوز حداقلِ **سازمان سلولی**ی مغز و به ویژه **حافظه**ء کودک ـ به معیار بشری ـ کامل نگردیده است . لهذا تنها می توان سرِ نخ جهانبینی را در کودک بشری از جایی گرفت که خاطراتِ کنش ها و واکنش هایش با روشنی و ابعاد **قابل تداعی** (یاد آوری) در حافظه اش بماند !

اصل **دایرهء** ۱ روی این محاسبه طراحی شده است .

گویند : مرا ؛ چو زاد مادر پستان به دهن گرفتن آموخت
دستم بگرفت و پا به پا بُرد تا شیوهء راه رفتن آموخت
یک حرف و دو حرف بردهانم بنهاد و سخن بگفتن آموخت...

روشن است که در تمام این مراحل و تر و خشک کردن ها و مبارزه ها با امراض و خطرات مرگ آور ؛ خاطرات در ذهن من و هر کودک دیگر نمی تواند چنان ثبت شود که « قابل تداعی » باشد . بالفرض اگر من در وضعی محصور باشم که چگونه گیی تولد و اینهمه مراحل رشد و رسش کودک دیگری را دیده و دریافته نتوانم ؛ حتی از این چیز ها که دیگران « می **گویند** : » نیز چیزی حاصلم نمی شود و ناگزیر باورمند میمانم که من همانگونه به دنیا آمده ام که ذهنم تداعی میکند یا **به یادم می آید** !)

در ۳ – ۴ ساله گی کم کم شنیدم : من و مشابه های من آدم و انسان ایم ؛ در همین حد که از جملهء سایر موجودات نیستیم و خدایی ما را خلق (و : تا کنون با کرامت و شرافت آدمی حفظ) کرده است .

چون در محیط حویلیی ما چند عدد مرغ خانه گی وجود داشت و مرغ های خورد و بزرگ هوایی هم در نشست و برخاست بود ، پشک هایی رفت و آمد می کرد ، گاه گاه سگی با چوچه هایش پیدا می شد ، مرکب و گاو و گوساله ای داشتیم ... ؛

من که عموماً از همهء آن ها کم و بیش می ترسیدم ؛ از آدم بودن همین قدر استنباط کرده می توانستم که بین من و این جانوران تفاوتی هست . ولی قادر نبودم که اندازهء و کیفیت این تفاوت را اضافه تر از آنچه دریابم که مثلاً میان قوارهء آدم و سگ و پشک و یا گاو و خر ... وجود دارد .

بخصوص که آوازه ها و افسانه هایی شنیده می شد :

ــ زن فلانی ؛ پشک یا شادی... زائیده .

ــ عروس فلانی مار یا اژدها یا چوچهء دیو بوده ، این شب چنین کرده و آن شب به چنان شکل دیده شده !

ــ فلان کس که این یا آن گناه کرده بوده ؛ به خار پُشت ، سنگ پُشت ، مار ، مگس ، موش ، کرگس ، زاغ و حتی به خر مبدل شده است !

به طور عموم از شایعه ها و افسانه ها ی رایج در محیط چنین حدس زده می شد که در « اول ــ یا ازل » خدا ؛ همه جانوران را به شکل آدم خلق کرده بوده ؛ ولی چون آدم ها قدر خالق خود را ندانسته و تابع او نمانده اند ؛ آهسته آهسته هر گناهگار را طور مجازات ؛ به یک حیوان یا به جن و دیو تبدیل ساخته رفته است .

هکذا گفته می شد :

حیواناتی که توبه کرده اند ، واپس آدم شده اند و آدم هایی که بسیار خدا را شاد ساخته اند ؛ طور مکافات به پری ها و فرشته ها و دیگر موجودات بسیار زیبا و خوشبخت و عزیز ، صاحب قدرت پرواز به آسمان ها ، رفتن زیر دریا ها ، در پَشت و میانهء کوه های بلند ، بین کان های طلا و جواهر... تحول داده شده به تخت ها و قصر های پادشاهی ، به وصال پریان و پری رویان ، به نزدیکی و همصحبتی و ناز و نوازش خود خدا و احترام و خدمتگذاریی مقربان خدا ... نایل گردیده اند !

(یکی از آن گناهان بسیار کلان که سبب مسخ گشتن آدم به حیوان های مختلف می گشت ؛ بی طهارت و اجازه دست زدن به « قرآن شریف » بود .

من همین قدر دیده و دانسته بودم که « قرآن شریف » یک شئ چار گوشهء پوشدار است که در بالاترین « رف » های خانه جای دارد .

مادر کلانم خیلی وقت ها که نماز را ختم می کرد ؛ می رفت پهلوی « رَف » ، این بسته را می گرفت و چندین بار به سر و روی خود می مالید و بعد هم چندین بار می بوسید .

به طور بسیار ضعیف یادم می آید ؛ یک بار که مادر کلانم این مراسم را انجام می داد ؛ دویده خود را به کنارش رساندم .

او « قرآن شریف » را چند مرتبه به دور سر من هم چرخاند که در ضمن این عمل الله و بسم الله و استغفرالله می گفت ؛ در اخیر ؛ آن را اندکی پائین تر گرفت و مرا گفت :

ماچ کن . دعا کن که خدا به طفیل این کتاب پاک ؛ به همهء ما عمر دراز و خیر و برکت بدهد !

و دیگر هوش کن که هر وقت ؛ این طرف ها می آمدی ؛ تنت لچ و بدن و کالایت چتل نباشد !

مگر من معنای « قران شریف » ، « کتاب پاک » و کلمات دیگر مادر کلانم را نمی دانستم . تنها یک احساس مطبوع عجیبی هنگام بوسیدن آن بستهء اسرار آمیز در خود احساس کردم .)

بعضی شب ها که درست خوابم نمی برد ؛ احساس می کردم ؛ پدر و مادرم که در یک بستر می خوابیدند ؛ مصروفیت هایی دارند و در پایان هم یکایک خود را آبکش می کردند و در همانحال ورد هایی میخواندند . پسان ها دانستم اینکه هر وقت با پدرم بیرون میرفتم مردان زیادی از من پرسان میکردند که « شب در خانهء تان موش و پشک جنگ میکند؟! » استعاره ای از همین موارد بوده است !

هیچگاه راجع به اینکه مادرم ؛ مادرم است ؛ شک و تردید و پُرسش در ذهنم پیدا نمیشد ؛ ولی یکی دو بار تصور کردم اگر هر مردی با مادرم بخوابد ؛ پدرم خواهد شد ؟

این پرسش به زودی اندکی پاسخ یافت . وقتی زنی ناشناس از مادر کلانم پرسید که چطور آخر حاضر شدی ؛ دختر را به او (پدرمن) بدهی ؟

مادر کلان گفت :

قلم زن که زده باشه ؛ چاره نیس ! از کسی که بدم می آمد ؛ همی لندهور بی غیرت بود ؛ مگه وقتیش که رسید ؛ کر و کور شدم ؛ هم دختره و هم خانه ره بریش دادم . زهره ایم می کفه که دختر یم از پیشیم بره !

این اینجه اس که تقدیره تدبیر کده نمی شُده !

***

اولین میله و پیک نیک که از کودکی به یادم مانده بود ؛ اتفاقاً به همین پرسش رابطه می یافت .

بهار بود . در باغچه و حویلی خلوت آنسوتر ؛ پسران و دختران زیادی جمع شده بودیم . گل و گیاه و درخت و جوی آب و بسا چیز های دیگر اطراف ما را پُر کرده بودند .

بازی بازی بچه ها و دختر ها بساط یک «عروسی» را پهن کردند . «عروس» و« داماد» دختر و پسر خیلی بزرگتر از من ولی نابالغ بودند .

وقتی تشریفات کودکانهء عروسی به پایان رسید و آنان را به «حُجله» بردند ؛ وادار شان ساختند که سکس کنند . همزمان با این ؛ بقیه دختران شرمیده صحنه را ترک نمودند .

« عروس » به راحتی برهنه شد و اما « داماد» پس از مقداری مقاومت . آنان در حضور ما جوره شدند و پس از آن هلهله و هیاهوی اینکه بچه شده باشه نامش این و دختر شده باشه نامش آن خواهد بود ؛ به راه افتاد و همچنان « پسر آینده !» نامزد دختر خیالی یکی و «دختر آینده !» نامزد پسر خیالی دیگری شد .

پس از « داماد» ؛ پسر های نسبتاً کلان دیگری هم به « عروس » نزدیک شدند ؛ سرانجام مرا هم کشان کشان میان پا های او قرار دادند که اندام برهنه ام را در خودش فشرد و احساس ناشناخته ای را تجربه کردم .

آنسوتر همه پسران که این مرحله را گذشتانده بودند ؛ آب تنی میکردند و من هم از ایشان تبعیت کردم . شاید برای اولین بار بود که میانهء آب جوی غوطه میزدم .

وقتی کالایم را می پوشیدم هئ به این فکر بودم : فرضاً اگر « عروس » طفل بیاورد ؛ معلومدار او ؛ مادرش است ؛ ولی پدر طفل کدام یک نفر از ما خواهد بود ؛ یا همهء ما دسته جمعی پدرش شناخته خواهیم شد ؟!!

***

چند روز پس متوجه شدم که بر درخت کنج حویلیی ما لانهء موسیچه ای بوده ؛ در آن فامیل موسیچه ها زاد و ولد کرده اند و اینک چند جوجه از آن به بیرون پرت شده است . توانستم یکی از این جوجه ها را به دست بگیرم ؛ ولی بلافاصله موسیچهء بی آزار کلان ؛ به بلایی تبدیل شد . با چیغ و فریاد دور سرم پریدن

گرفت و چیزی نمانده بود خود را به سر و رویم بزند ، کور و کبود و زخمی و خونینم کند . دانستم که او مادر است و عصبانی ؛ فرزندش را رها کردم و خود را به گوشهء امنی رساندم .

یادم آمد که چندی پیش ؛ وقتی پدرم به لانهء زنبور نزدیک شد چه قیامتی به پا گردید . خیال کردم حتماً زنبور ها هم برای ایمن داشتن فرزندانشان آنهمه قساوت به راه انداختند ؛ تقریباً همه اعضای فامیل و حتی حیوانات ما را نیش زدند !

هرچه پیش میرفتم مقام و جایگاه مادر یگانه و بلا رقیب معلوم میشد و اما مورد پدر این چنین نبود .

نسبتاً به زودی دریافتم که در دنیای کلان ها اصول و مقررات دیگری رایج است . دختر و زن پیش از اینکه مطابق اصول به مردی نکاح شود ؛ با کس هماغوشی کرده نمیتواند .

جزای چنین کاری سنگسار و اعدام است . این جزا را هم خود خداوند تعیین کرده و علاوه بر آن زن و مرد خطا کار را در دوزخ ابدی می افگند !

طفلی که در بیرون از نکاح پیدا شود ؛ حرامزاده است !

و ما بدترین و شریرترین بچه ها را « حرامزاده !» خطاب میکردیم !

***

متوجه بودم که اوایل بهار پشک مان علاقمند های زیادی پیدا کرده بود و روزها با هم گشت و گذار و راز و نیاز داشتند . اکنون او شکم پُر و چاق و چله شده بود .

وقتی شش چوچه به دنیا آورد ؛ خیال کردم با شش شوی همخوابه شده بوده است ! اما این سخنم را پدرم قبول نکرد و گفت :

پشک ؛ اگر با هزار تا هم بگرده ؛ فقط با یکی جفت میشه و خلاص !

با اینهم سؤالم حل نمی شد ؛ آخر چوچه های پشک همه یکسان نبودند ؛ دو تایشان سُرخینه موی بود ؛ دو تا ابلق رقم رقم ، یکی سیاه با یک خال سفید در پیشانی و دیگری شکری با خالک های نصواری .. چطور میتواند پدر این همه چوچه های متنوع ؛ فقط یکی باشد ؟

مگر سؤال بزرگتر به دنبال آمد . چوچه ها روز تا روز قندول و مقبول شده میرفتند و با همدیگر و با مادرشان عجب بازی های شیرین میکردند ؛ اما نه از یک پدر خبری بود و نه از چند پدر !؟

زمانی بعد ؛ پدرم گاو و گوسالهء دو سه سالهء ما را پیش انداخت ؛ در حالیکه مرا هم بالای مرکب سوار کرده بود ؛ رفت منزل آدمی که بُقه یا نرگاو اصیل داشت .

در حیاط ؛ گاو های ما را با بُــقه رها کردند ؛ گاو کلان آمادهء جفت گیری شد ؛ ولی در فرصت دیگر جوانه را به ستونی بستند و خیلی به مشکل بُقه را بالایش خیز دادند .

اواخر زمستان گاو کلان یک چوچه آورد و جوانه دو چوچه زائید . چوچه ها همرنگ یکدیگر نبودند و از همه حیرت آور تر هیچکدام همرنگ بُــقه ای که پدر آنها میشد ؛ پوست و قیافه نداشتند و به مادر هم زیاد نمی خواندند . اینجا بود که پرسش هایم کلافه شد و ناگزیر از تلاش برای فهمیدن آنها باز ایستادم !

جز یک مورد که این چوچه ها حتی نمیتوانستند بدانند که پدر هم گپی است !؟

اما از دیدن آمیزش سک ها ــ مخصوصاً که بچه ها و حتی کلان ها آن ها را در حالت « بند بودن » سخت آزار می دادند ؛ خیلی متأثر شدم و باز کنجکاوی ام افزایش یافت . در نتیجه معلوم کردم که « قلم زن » در مورد هر جانور ؛ یک قسم دیگر قلم زده است !

مفهوم « پدری» را بین سک ها هم نا شناخته یافتم . میگفتند : اکثر حیوانات در سال یا کمتر و بیشتر یکبار در صدد جفت گیری و آمیزش میشوند ؛ لذا مخصوصاً یاد نر ها می رود که چیزی هم از ایشان صادر

شده است . در حالیکه آدم ها تقریبا هر ساعت یک چنین آماده گی داشتند . این را از حرکات پدر و مادر خودم میدانستم ؛ خیلی وقت ها آنان در میانه روز هم یکدیگر را بغل و ماچ و ناز و نوازش میکردند .

اما مرغ های خانه گی مان نیز چنین بودند . خروس چندین بار روزانه بر ماکیان ها می جهید ؛ با اینهم نسبت به جوجه ها بی تفاوت بود ؛ خیال میکردم خروس اصلاً **نمیداند و نمی تواند بداند** که نقش پدری نسبت به جوجه ها دارد و جوجه ها که جز مادر ؛ ابداً از چیزی حساب نمی بردند !!

از این خاطر خیال کردم گپِ سال و ماه نیست ؛ **جانور ها نظر به آدم ها خیلی چیز ها کم دارند !!**

بر خلافِ چوچه حیوان ها ؛ من **میدانستم** ؛ برای آنکه به دنیا بیائیم **پدری** در کار است ! با این وصف نمیدانستم معنای این گپ مردم چیست که « صد پدر خطا باش ؛ لاکن ؛ یک مادر خطا نه ! »

احتمال میدادم که باید معنایش همین باشد که مادر منشاء اصلیی به دنیا آمدن و کلان شدن ماست ؛ خطا کردن مادر ؛ خطای جبران ناپذیر است !!

به هرحال ؛ اینکه پدر من و همانند های من ؛ دایم دوشادوش و نزدیک زن و فرزند شان می باشند ؛ لطف « قلمزن » یعنی خداوند است و ثبوت آدم بودن ما !

***

من پدرم را دوست داشتم و پدرم هم مرا ؛ اما حساب من و مادرم قطعاً جدا و غیر قابل مقایسه بود . میدانستم مادرم خوب تر و دوست داشتنی تر از آنچه است که پدرم برایش ابراز محبت میکند . من خیلی دوست داشتم سرم بالای زانوی مادرم باشد و هئ به چشم و ابرو و لب و دهان و موی و رویش نگاه کرده بروم . بار ها که مادرم میخواست مرا ببوسد ؛ من پیشدستی کرده او را می بوسیدم . از بوسیدن و چوشیدن دست ها و انگشت هایش و حتی پاهایش لذت عجیبی می بردم . میگفتند که اطفال دیگر اینهمه به مادران شان محبت ندارند . دلم به آن اطفال و آن مادر ها میسوخت !

روزی مادرم از یک « تووی » بازگشت و در بدل اینکه مرا با خود نبرده بود ؛ سخت در آغوشم گرفت و بوسه بارانم کرد ؛ من هم حسابی بوسیدمش . سپس لباس فیشنی و زیور آلات خود را کشید ؛ در حالیکه اندامش بین لباس نازکی شبیه پیراهن خواب بود ؛ آفتابه را گرفت و رفت زیر برنده که آرایش خود را شستشو کند . از حیرت بدر شده ؛ دویده رفتم ؛ آفتابه را محکم گرفتم ؛ در حالیکه مرامم را با کلمات بیان کرده نمی توانستم ؛ منجمله با گریه او را وادار ساختم که بیاید همانگونه ؛ بنشیند و من سر روی زانویش گذاشته تماشایش کنم . مادرم قسم بیسابقه زیبا و دلبر شده بود !

مدت ها رهایش نمیکردم تا اینکه مادر کلان از مقابل اتاق ما گذشت ؛ مادرم صدایش کرد :

ــ بیا نواسه ایته سیل کو !

مادر کلان آمد و لی من نتوانستم زانوی مادرم را ترک کنم ؛ از همانجا برایش یک سلام کردم . وقتی مادرم جریان را قصه میکرد ؛ من بیشتر خود را به او میفشردم تا اینکه سرم را میان سینه هایش رسانیدم و از نزدیک به غبغبش چشم دوختم . مادرم با توجه به این حالت گفت :

بچیم ! بس دیگه ؛ دو سال پوره از همینجه شیر خوردی ؛ حالی نوبت خواهرکت اس !

این سخن حالت روحی ام را تغییر داد ؛ به چرت رفتم ولی حتی یک بار شیر خوردن از سینه های مادر هم به یادم نیامد .

مادر کلان گفت :

ــ ساده گک مه ! نواسه پشت چیز دیگه میگرده ؛ حق هم داره . مگه چه کنم ؛ میگن خربوزهء خوبه شغال میخوره ؛ خدا جان یک پاچاهی ره دختریمه نصیب چه کور موش کد !؟ استغفرالله !

زینهء ۲ ؛

نخستین گرداب ترس و تنهایی :

من حدوداً ۵ ساله بودم و خواهرم نزدیک به دو ساله بود . در حویلیی مادر کلانم زیست می کردیم که دیوار های گلی ، سقف چوب پوش و صحن خاکی داشت . حویلی درست در کنار رود خانه موقعیت داشته و راه و کوچه و دروازه اش نیز همان رودخانه بود که جز در بهاران و هنگام سیلاب ها ؛ آب ندرتاً در آن دیده می شد .

ما و نیز همسایه های مان در دو سوی رود خانه ؛ هرچه خاکستر و کثافات دیگر داشتیم ؛ به جوانب همین رود خانه ریخته می رفتیم .

خاصتاً در یکی دو سال که سیلاب چندان قوی نیامده بود ؛ رود خانه در واقع « خاکسترخانه » شده بود .

مادر و مادر کلانم و دیگر بزرگان ؛ من و سایر اطفال را از بازی کردن روی خاکستر ها برحذر می داشتند و به ویژه نزدیک شدن به تل های خاکستر را در تاریکی ؛ بسیار شوم و خطرناک تصویر می کردند .

میگفتند :

در تاریکی جن ها که روی همین خاکستر ها و کثافات زیست می کنند ، بیدار و جرار می شوند و آدمیزاده را که گیر بیاورند ؛ سالم رها نمی کنند .

اوایل بهار بود ولی هنوز نمی شد شبانه بدون لحاف و بستر ضخیم خوابید .

سرِ یکی از همین شب ها که مادرم شاید پس از ماه ها پلو پخته بود ؛ من دستخوش حادثهء شومی شدم که انگار جن ها برایم آفریده بودند .

پدرم ؛ مرا که پسر اولش بودم خیلی دوست می داشت و تا آنجا که به یاد آورده می توانم ؛ شبانه در بستر و در بغل خود جایم می داد . تا پاسی از شب با من قصه می گفت و مزاح می کرد . تقریباً بدون هیچ فروگذاشتی هر شب ؛ اندام مردانه گی مرا به دست می گرفت ؛ با آن بازی می کرد و گویا اندازه می نمود که چقدر بزرگ شده است .

گاهی به شوخی میگفت : فلان دختر همسایه شکایت کرده که آزارش داده ای .

و گاهی طولی را در هوا ترسیم می کرد که اگر فلانت این قدر شد ؛ برایت دختر مقبول پری مانندی را میگیرم .

همیشه در گوشه و کنار واسکتش سوغاتی آماده برای من داشت . حتی یگان صبح که بیدار می شد و از دیدن من در کنارش و یا از اثر خواب های خوشی که دیده بود ؛ حال و احساسات بهتری می یافت ؛ یک تحفه شیرین یا رنگین شاد کننده برایم می بخشید !

بر علاوه در هرجا و هر مکان خوب و نزد هر آدم که به نظرش نیک و رفیق می آمد ؛ مرا می بُرد .

غالباً با دیگران (در واقع با من) شوخی می کرد که مرا کدام روزی از توبرهء « جوگی » گرفته ، یا از راه یافته ، یا از کسی خریده است و یا هم من خودم راه و پدر و مادر اصلی را گم کرده و ناچار به گیر او افتاده ام .

یگان یگان از همصحبتان برایش می گفتند :

اینطور نگو ! بچه بالا ترین نعمت خدا ست ؛ بگو خدا داده است و هزاران بار شکر کن !

می دیدم که گاهی در هنگام چنین صحبت ها پدرم رنگ به رنگ می شود و قطرات اشک از چشمانش بیرون می تراود .

بر علاوه چون پدرم نصوار میزد و یک مشت ریش (باصطلاح فرانسوی) هم داشت ؛ وقتی که مرا می بوسید ؛ در عین اینکه از محبتش بال بال می شدم ؛ اندگی خراش در روی و کمی بوی تنباکو در دماغم احساس میکردم و گاهی که در بوسیدنم افراط می نمود ؛ اذیت می شدم و سعی میکردم از نزدش فرار کنم .

ولی آن شب جن ها کار خود را کرده بودند .

در حالیکه میل و اشتهای شدید به پلو داشتم و از بوی زیره و گوشت لاندی ی آن لذت فراوان می بردم ؛ حین بردن ظرف ها روی دستر خوان ؛ چیزی از دستم پرت شد و به نزدیک گوش خواهرم اصابت کرده همانجا را کمی خونین ساخت .

پدرم چنان غضبناک شد که نه سابقه داشت و نه برایم قابل برداشت بود .

گریختم و از خانه به رود خانه و از آنجا به خانهء گلی ولی دو منزلهء آن سوی رود خانه ــ که اتفاقاً سراپا خالی بود ــ پناه بردم . به یادم نیست چه اندازه لباس داشتم ولی هرچه خود را جمع و جور می کردم باز هم خنک می خوردم .

به هر اندازه که پدر و مادرم و همسایه ها جستجویم می کردند بیشتر خود را قایم می ساختم .

آنان باری در همین حویلی نیز آمدند . در حالیکه مرتب مرا صدا می زدند و اطمینان می دادند که خانه بیا ؛ کس به تو کار ندارد ؛ حویلی را اتاق به اتاق جستجو میکردند .

چیزی نمانده بود به من برسند که کسی آنان را از جستجو باز داشت و گفت : امکان ندارد یک خاشه طفل در چنین یک حویلی خالی و تاریک داخل شده باشد . حتماً به خانه های همسایه ها و یا اقارب تان رفته است !

اینکه آنان پس از آن کجا ها رفتند و چه ها کردند ؛ نمی دانم ولی من ماندم و همان حویلی تاریک و خالی و خوفناک .

سرِ شب اندکی سایه روشن وجود داشت . مقداری کلوخ پیدا کردم و عقب در ورودی اتاقم گذاشتم تا جایی که حیواناتی مانند سگ و پشک نتوانند به داخل بیایند . اتاق کلکین و روشندان نداشت .

مخصوصاً پس از اینکه دانستم امشب و شاید شب های دیگر را هم اینجا خواهم ماند ؛ حال و هوای خانه و غذا خوردن و همه آن چیز های معمول و فوق العاده که پیش از این داشتم ؛ از سرم بیرون شد .

باور داشتم که سراسر رودخانه مسکن جنیات است . جن ها از هم اکنون واقف اند که من ؛ بی پناه در تصرف شان می باشم . گاه گاه اشباحی هم به نظرم می آمد .

رفته رفته هوا تاریکتر شد . من تنها از دو شگاف موجود در دیوار ها که مقابل هم بودند ــ و « مورین » نامیده می شدند ــ ؛ یکی به جانب درون حویلی و دیگری به جانب رود خانه بود ؛ آنهم به کمک یک صندلیی کهنه و متروک که درین اتاق وجود داشت ؛ به بیرون دیده می توانستم . این مورین ها ژنده هایی داشت که توسط آن ها جریان هوا باز و بسته می گردید .

رفته رفته حالتی پیدا کرده بودم که چیز های خیالی و واقعی را از هم تمیز داده نمی توانستم . هرگونه صدا و خش خش و غوغو ... می شنیدم ؛ گاهی حس می کردم که اتاق به جانب رودخانه میلان می کند و احتمالاً در آن سقوط خواهد کرد . هر لحظه مترصد و منتظر بودم که جن ها به جانم بیایند .

وقتی با ترس و لرز ؛ مورین جانب رود خانه را می گشودم لشکر لشکر جن می دیدم که جای جایی آتش هم افروخته بودند و دور آن جست و خیز می زدند . به نظرم می آمد که اطفالی را در میان گرفته اند و حتی زنده زنده کباب می کنند ! ...

چون شنیده و باور مند شده بودم که جن از « بسم الله » می گریزد ؛ پیوسته با خود « بسم الله ، بسم الله ...» می گفتم .

کم کم رعد و برق پیدا شدن گرفت . باد و بالاخره توفان فرا رسید . بیش از یکبار چنان غرش رعد شدید و نیرومند بود که نظم کلوخ های عقب دروازه را به هم ریخت و اتاق را به سختی تکان داد .

از شدت باد و توفان چند بار ژنده های مورین ها از جا کنده شده به داخل اتاق افتادند و بالاخره باران شدیدی فرا رسید .

خیال می کردم سنگ ها و سنگریزه ها از آسمان بر زمین می افتند . شاید هم با دانه های بزرگ باران ؛ ژاله های بزرگ نیز همراه بودند .

چنان بیکس و بی امید و بی رمق شده بودم که حتی هنوز نمی دانم چرا دل و زهره ام نترکید و چرا نمُردم .

احتمالاً برای زمانی هم غش کرده و از هوش رفته بودم . وقتی به خود آمدم حتی فراموشم شده بود ؛ وِردی که می خواندم تا جن ها به من نزدیک نشوند ؛ چه بود ؟!

اما در عقب غرش رعد که مقداری دور رفته بود ؛ هیکل شبح غضبناکی را دیدم . پنداشتم همه غرش و غضبش فقط به من متوجه است . به خیالم او میگفت :

ــ من ترا از آغوش گرم پدرت به اینجا کشاندم و نگذاشتم که لب به پلو دوشت داشتنی ات بزنی . میدانی چرا ؟

تو ؛ در سایهء ناز و نوازش پدر و مادر ؛ مرا که خالق تو هستم فراموش کرده بودی ! ... حالا هنوز چیزی نشده ؛ ساعتی بعد سیلاب غضب من می رسد ؛ این اتاق و پناهگاه را هم از تو می گیرد ؛ تو در کام امواج سیل می روی ؛ سر و تن و پا و دستت به سنگ ها و چوب ها و کناره های دریا و درخت ها تصادم میکند ، می شکند و توته توته می شود ؛ نفست بر می آید و بعد لاشخوار ها و سگ ها و کرم ها هست و بودت را می خورند !....

مشاعرم به حدی مختل شده بود که نامی نمی یافتم تا این شبح را با آن خطاب و برایش توبه و تضرع کنم . خود را کاملاً کنهکار و سرا پا گناه احساس می گردم ؛ در حالیکه نمی دانستم معنای « گناه » چیست ؟

نفهمیدم در چه زمانی بی اراده شده و تنبان خود را تر و زرد کرده بودم و این عمل چند بار تکرار شده بود ؟؟

ترس ؛ به معنایی که امروز مردم از آن برداشت می کنند ؛ در کار نبود . هیچ کلمه تاکنون نیافته ام که بتواند حالت روانیی آن شبهء مرا بیان کرده بتواند .

افسوس ؛ به معنایی که امروز مردم از آن برداشت می کنند ؛ در کار نبود ؛ هیچ کلمه ای تاکنون نیافته ام که پشیمانیی آنروزیی مرا بیان کرده بتواند : ولو که پدرم مرا قطعه قطعه میکرد و زنده زنده در آتش می سوزاند ؛ نباید خانه را ترک می کردم !

رعد هرچند دور تر رفته بود ؛ اما هنوز خیال میکردم شبح با همان کلمات مرا توبیخ و سرزنش می کند .

چند بار هم آن شبح ؛ سیمای پدرم را پیدا کرد و توبیخ ها و سرزنش هایش هم عوض گردید :

ــ من ترا دوست داشتم ؛ دوست تر از جانم ! چقدر تحفه های دوست داشتنی ات همین حالا در جیب های من است . آنهمه ناز و نوازش و محبت مرا به هیچ گرفتی و در بدل یک پیشانی ترشیی من ؛ خودت و ما را چنین جزا دادی !؟... اگر ترا چیزی شود ؛ من می میرم ؛ مادرت هم می میرد ؛ کجاستی ؟ ! ...

آی خدایا ، خداوندا ! تو به ما رحم کن !... کرم کن ! ....

دیگر باره ؛ شبح به حالت اولی اش برگشت . ولی از خلال این ندا های آخری ؛ من کلمه ای را که می پالیدم یافته بود م :

ــ « **خدا** ! »

در حالیکه زار زار می گریستم ؛ از اعماق جان « خدایا ، خدایا » میگفتم . توبه و تضرع می گردم و استدعا می نمودم که فقط یک بار دیگر برای من فرصت دهد تا من جبیرهء گناهان خود را بکنم .

در همین حال مثل اینکه شیطانی در درون من خانه داشت و بر من بانگ زد :

احمق ! طفل چار پنج ساله چه گناهی داشته می تواند ؟!

این بانگ نابهنگام و بیهوده ؛ احتمالاً تزلزلی در خلوص توبه ها و تضرعات من پدید نیاورد و همچنان تمام روح و روانم تسلیم خدا بود و فقط به رحم و بخشایش او امید ضعیفی داشتم .

وسط های شب صداهای رعد و توفان و باران همه به خاموشی گرائید . کلمهء **سیل** و سیلاب و بیم موج های سیاه و سهمگین آن در مغزم برجسته تر گردید .

خانهء ایکه من در آن قرار داشتم در لب یک گردشگاه رود خانه موقعیت داشت که بین آن و رود خانه تپه گکی کم بَر واقع شده بود . این تپه گک به دلیل وجود یک درخت کهنسال چارمغز تا کنون مقاومت کرده و بر جامانده بود . ولی در مقیاس بارنده گیی امشب احتمال اینکه اولین موج سیلاب ؛ خانه و درخت چارمغز عقب آن را از جا بکند ؛ بیحد بالا بود و این سیلاب مسلماً لحظاتی بعد فرا می رسید .

هکذا صدا هایی که از سوی پدرم در مخیله ام گذشته بود ؛ با این افکار قاطی شد . وانگهی در صورت آمدن سیلاب ــ ولو که من طعمهء آن نمی شدم ؛ گذشتن از رود خانه برای چند شبانه روز ناممکن می گردید . در چنگال شدید ترین اضطراب ها و ترس ها و توفان های توهمی تصمیم گرفتم هرچه بادا باد ؛ همین حال از رود خانه می گذرم ، به منزل میروم و نهایتاً در یک کاهخانه ای که آنجا وجود دارد پنهان می شوم !

چند لحظه بعد در حیاط منزل مان بودم ؛ ولی مقداری آب که در رود خانه پیدا شده بود ؛ و حسب اتفاق گذر من از عمیق ترین بخش آن صورت گرفت ؛ کالا هایم را تا بالای کمر تر و گل پُر ساخت . با این وضع حتی در کاهخانه هم نمی شد وقت گذراند .

یک باره و ناگهانی فرشته ای از پشت سرم مرا در آغوش گرفت و از زمین برداشت .

مادرم بود ؛ دستش را در دهانم گرفته و به گوشم می گفت :

غالمغال نکن ؛ پیش مادر کلانت می برم و هیچکس خبر نمی شود و چیزی کرده نمی تواند . او تا که بخواهی ترا پنهان نگاه می دارد ، لباس و غذا و دوا برایت می دهد ...

(پیرامون این رویداد و عوامل و دلایل و عواقب آن سخن فراوان است ولی از آنجا که به مسایل روانشناسی عمومی ، روانشناسیی کودکان ، پیداگوژی ، فیزیولوژی غدد مترشحهء داخلی و حتی به علوم پیدایش و تکامل بشر و تاریخ اساطیر و ادیان رابطه می گیرد ؛ عجالتاً مطرح ساختن آن ها خیلی خیلی پیش از وقت می باشد ؛ آنچه که خواننده همین اکنون در استقامت **جهانبینی** از آن برداشت می نماید ؛ کافی و مطلوب است .)

زینهء ۳ ؛

فا جعه ای برای ایمان خانواده :

سحرگاه همین شب به راستی سیلاب مدهشی در رود خانه سرازیر گردید . ما همه اعم از خورد و بزرگ ؛ حالات و خیالات و مهر و خشم پیشین خود را طور ناگهانی از دست دادیم .

ذهن ها را به تمامی ؛ اندیشه ها پیرامون سیلاب اشغال کرد .

پدرم بیل و کلندی گرفته نزدیک دروازهء ورودی حویلی ما که به همان رودخانه متصل بود ؛ رفت . به عجله خیلی خاک عقب دروازه انبار ساخت ولی زمانی که بر این خاک ها بالا شده و می خواست آنرا پایکوب و سِفت نماید ؛ یک موج سیلاب در وازهء چوبی را از جا کند و یکجا با پدرم آنرا به درون حویلی پرتاپ کرد .

خیلی آب در صحن حویلی دوید ولی به زودی تپهء گک خاکی که پدرم ساخته بود ؛ نمایان گردید و دیگر مدت درازی سیل در عقب همین تپه گک روان بود . البته یگان یگان زبانک آن مقدار کمی آب سیاه را این سوی تپه گک پرتاب می نمود .

شاید دیگر نمی شد ؛ این تپه گک را بلند تر و نیرو مند ساخت . شاید اصلاً دیگر هرگونه تلاش فیزیکی بیهوده جلوه کرد . بدینجهت پدرم در عین اینکه به ما گفت : خود را طرف بلندی ها بکشانید ؛ رفت همان « قران شریف » مادر کلانم را گرفته آورد ؛ بوسید و مستقیماً در برابر دروازه ایستاده و آنرا به جانب سیلاب گرفت .

من از بلندی به خوبی میدیدم که او ؛ فقط بسیار کوتاه کوتاه به آسمان هم سر بالا میکند و با اشاره به قرآن از آسمان ؛ مراد هایش را طلب می نماید .

در عین این که به نظر می رسید ؛ از شدت سیلاب کاسته شده و شاید هم پدرم می خواست ؛ مشکور و سپاسگذار « قرآن شریف » را به جایش بر گرداند ؛ ناگهان غَرَس و گرَمبس بی سابقه ای پیدا شدن گرفت . موجی سیاه و پُر چوب و تراشه و خاشاک ؛ این بار خیلی شدید تر از پیش از همان در وازهء خانه ؛ صحن حویلیی ما را در هم نوردید .

پدرم لحظاتی کاملاً مفقود شد و آنگاه در جایی سی چهل متر دور تر از محل پیشین با سر و تن لوش آلوده نمایان گردید . مادرکلان ، مادرم و دیگر کسان حاضر در بلندی بر وئ بانگ زدند که عاجلاً خود را از بین آب به بلندی برساند ؛ ولی او همچنان میان سیلاب دنبال چیزی می گشت :

دنبال « قرآن شریف » !

از قضا دیگر موجی به حویلیی ما سرازیر نگردید و آب های داخل شده هم کم کم در جویه های باغ و سایر چقوری ها رفتند و از این جهت بر صُفه ها و پُرانهء اتاق ها نرسید ند .

پدرم هرچه تپید « قرآن شریف » را نیافت . حتی پس از حدوداً دو ساعت که سطح سیلاب در رود خانه کاملاً پایان آمد و ما و دیگران با اطمینان به خانه باز گشتیم ؛ جستجوی پدرم همچنان ادامه داشت .

یکی از همسایه ها گفت :

خدا است ؛ خدا بزرگ است ؛ حتماً کتاب خود را خودش نجات داده ؛ شاید هم به آسمان بُرده !

پدرم گفت :

شاید حتمی همین طور است . با این پالیدن ؛ من سوزن را هم باید پیدا می کردم !

مادرکلانم به عصبانیت گفت :

حتماً بی طهارت بودی ؛ « جنوب » بودی که خودت ماندی و « قرآن شریف » گم شد !

مادرم در حالیکه تازه کودکش ــ خواهر من را ــ جایی خواب داده و به ما پیوسته بود ؛ به گریه افتاد :

خدایا ! خودت شاهد هستی که ما در وقت های خوشی با هم نمی خوابیم ؛ امشب که بالای همهء ما ماتم بود ؛ این « جنوبی » و ناپاکی از کجا شد ؟! (من هیچ معنایی در این کلمات دریافت نمی کردم و لذا دلیلِ به هم خورده گیی حال مادرم را فهمیده نمی توانستم)

او با هیقس و لرزش بیشتر صدا به من اشاره کرد و افزود :

بگیرید ؛ همین طفل معصوم را قربانی کنید تا خدا به خاطر « قران شریف » بالای ما و قوم غضب نشود . دعا و توبه و تضرع کنید ... حالا همدیگر خود را می خورید ؟! ...

مادرم دیگر از سخن گفتن ماند . لحن گریه اش خفه تر و پر سوز تر شد ؛ مقداری از موئ سر خود را کند و به چندین جای بدن خود خراش وارد نمود .

مادر کلانم با سستی و تردد زیاد ؛ آخر الامر او را محکم گرفت و با گفتن اینکه تو و بچه ات گناه ندارید ؛ بیغم باش ؛ مقصد من تو نبودی ؛ او را درون اتاق برد و در گوشه ای خواباند !

ولی پدرم که بی حد منقلب بود ؛ بدون محابا به جانب من آمد و با شدت تمام به لت و کوب کردن من آغاز کرد .

می گفت : تمام شومی از رهگذر تو است . تو از راه بر آمده ای ؛ ناخلف و ناصالح شده ای ! تو لیاقت حلال شدن برای قربانی را هم نداری !!

با تعجب ؛ نه حس ترس و نه حس درد زیاد داشتم و حتی دلم می خواست پدرم هرچه می تواند ؛ بگذار ؛ مرا لت و کوب کند ؛ من سزاوار چنین عقوبتی می باشم !!

لذا به استثنای یک چیغ در اول ؛ دیگر گریه هم نکردم .

پدرم که از لت و کوب من هم خسته و شاید پشیمان شد ؛ در گوشه ای نشست ؛ سرش را میان دو دستش محکم گرفت و اندکی بعد خدایا ؛ خدایا کرد و به گریه و ناله و ضجه افتاد .

وضع من هم منقلب تر شد . در آن حوالی یک خمچهء تر و پُر برگ بید نظرم را جلب نمود که سیلاب آورده بود . آنرا گرفتم و نزد پدرم رفته برایش گفتم :

ــ این را بگیرید و مرا خوب بزنید . کُل گناه از من است . دیشب ؛ در آن حوبلی ویرانه ؛ خود خدا به من گفته بود که ماندن والایم نیست !

من از اینکه گم شدن « قرآن شریف » چه معنا دارد و دارای چه اندازه شگون های بدیست ؛ چیزی نمی دانستم ولی این را که طیٔ تمام شب گذشته و امروز باعث رنج و ملال و بیخوابی و بیحالیی پدر و مادرم شده ام ؛ گناهی نابخشودنی می پنداشتم و خیال می کردم که خدا هم از همین رهگذر بر من غضبناک است !!

پدرم بر خلاف ؛ با شدت و هیجان کاملاً بی سابقه و بی نظیر ؛ مرا در آغوش گرفت به هر کجای بدنم که می توانست بوسه زد و با همان لحن ضجه آمیز گفت :

نه بچیم ! تو هیچ گناه نداری ! من پاکیی تُرا به خداوند کریم شفیع می سازم که از گناه های من روی سیاه و بد بخت بگذرد و بار دیگر چشم مرا به دیدار کتاب مقدس خودش روشن بسازد .

پدرم باز و باز و طیٔ روز ها ی زیاد قرآن گمشده را جستجو کرد و تقریباً تمامی بازمانده های سیلاب اعم از خاک و خاشاک را از هر جای حویلی و باغچهء پیوست به آن ؛ گرد آورد و در یک گوشهء دور از رفت و آمد ؛ دفن کرده عیناً مانند یک قبر آن را آراست . مدت ها طور متواتر به زیارت آن می رفت و اشکباران و بوسه بارانش می نمود .

مادر کلانم نیز بیشتر نماز هایش را کنار همین « زیارت » می خواند !

در حدود سه ماه پس از این حادثه که هوا خیلی گرم شده بود ؛ پدرم متوجه شد که گاو شیریی ما دیگر در طویله و زیر سایهء درختان راحت نیست . در بخش جنوبیی حویلی تقریباً موازی به دروازهء عمومی برنده ککی بود که به دلیل قرار گرفتن در پشت سر بام های همسایه روشنایی و گرمای آفتاب به آن نمی رسید و علاوتاً درخت توت سالمندی آنرا به بر کشیده بود .

پیش از این نیز در تا بستان ها جانوران اهلیی ما را در آن جای می دادند .

پدرم تصمیم گرفت تا آخور ها و دور و پیش آن را کاهگل نموده ؛ گاو و گوسالهء ما را درین محل خنک و سایه رخ منتقل نماید .

طیٔ این کار وقتی می خواست آخوری را از ته ماندهء کاه های پوسیده و دیگر اضافات پاک نماید ؛ دستش به شیٔ غیر عادی خورد . وقتی آنرا بَدَر آورد چیز چارگوش ولی خاک آلود و تقریباً پُوسیده به نظر می رسید . یک لایه لته را که شاریده بود عقب زد ؛ به لرزه افتاد و دیگر نتوانست به آن دست ببرد .

من که در چند قدمیی او قرار داشتم دیدم رنگ گونه هایش سفید شد ؛ دیگر سخن گفته نتوانست .

دویده رفتم مادرم را صدا زدم .

مادرم آمد و شیٔ را دید و شناخت و در همان حالت برداشت و بو سید و با هیجان عجیبی دوان دوان نزد مادر کلانم رفت . من هم عقبش بود م ؛ وقتی چشمش به مادر کلانم خورد ؛ اشک افشان و با صدای رعشه دا ر گفت :

مادر جان ! شکر خدایا ؛ قرآن شریف ما پیدا شد !

مادر کلانم نیز تعادل خود را از دست داد و گفت : چه میگو یی دختر !؟...

هر دو ؛ الله و بسم الله گویان به هم رسیدند . با احتیاط و حرمت گذاریی زیاد لایهء شاریده را از قران شریف دور کردند . لایه دوم را هم که فقط کمی چرکین و زرد نایی معلوم می شد ؛ از تن کتاب مقدس بیرون آوردند . بقیه چار پنج پوش دیگر کاملاً سالم بود و خود کتاب همچنان بوی عطر متبرکی را می داد که سالیان قبل و احتمالاً پیش از تولد من ؛ به آن افشانده بوده اند !

تا این لحظه پدرم نیز به محل رسیده بود . معلوم می شد که طهارت کرده است ؛ کتاب مقدس را گرفت و به دیده گان خود مالید و بعد مرا در آغوش گرفته تقریباً همانند بار منحصر به فرد سه ماه قبل ؛ به بوسیدنم پرداخت . باز اشک هایش سرازیر شدن گرفت و در همان حال گفت :

یادت هست بچیم ! که من تو معصوم را از خاطر این کتاب پاک پیش خدا شفیع ساخته بودم . بچهء پدر ! ببین و یادت نرود که پیش خداوند پاک چطور قدر داری !؟ ...

بدینگونهء همهء مان نیروی تازه ای یافتیم و بار های گناه آلود که بر روان های مان سنگینی می کرد ؛ برداشته شد .

پدرم ژنده های سطح قرآن شریف را به تکه سفید نوی پیچانیده ؛ بُرد و در آن ساختمان قبر مانند دفن کرد . بدینگونه حتی آن تپه خاک هم مقام و حر مت خویش را از دست نداد !

زینهء ۴ ؛

مواجهه با یک دهشت طبیعی :

در یکی از روز های تابستانیی همین سال حوالیی ظهر از یک گوشه حویلی می گذشتم که اتفاقاً با تل خاکستر کنار رود خانه فاصلهء چندانی نداشت . بدواً غریوِ متفاوت از آوای رعد ولی قوی تر از آن گوش هایم را پُر کرد و سراپایم را لرزاند و بلافاصله ضربات سختی از زمین بر پاهایم فرود آمدن گرفت تا جاییکه از شدت تکان های آن دندان هایم نیز به هم خورده می رفتند .

چون قبلاً « کر » شده بودم ؛ آواز این ضربات بعدی را تشخیص نمیدادم ولی با اینکه چشمم به رودخانه خورد ؛ دیدم که نیرویی آنرا مانند گلیمی که از عقب با چوب تکانده شود ؛ می تکاند و خاک و خاکستر آن را به هوا بلند می سازد .

یارای گام برداشتن ، فریاد زدن و حتی نفس کشیدن از من سلب شده بود . احساس کردم که استخوان جمجمه ام نیز جابجا گردید .

لحظاتی بعد از شدت ضربات بر پاهایم کاسته شد و بالاخره آرامش بر قرار گردید . در این توهم فرو رفتم که جن ها چرا در این نیمه روز چنین به شدت از جا جستند ؟!

هنگام همین چرت ؛ داد و فریاد مادرم را ــ با اینکه خیلی نزدیکم آمده بود ــ به سختی شنیدم . دیدم که سر لچ و پای برهنه و چنان وحشت زده است که هرگز او را به این وضع ندیده بودم . او مرا به خانه برد ، به رویم آب زد و بی اختیار الله و بسم الله و الحمدالله گفتن گرفت ، سپس غش کرد و افتاد .

خوشبختانه زن مامایم و بعد تر مادرکلانم به سر وقتش رسیدند و با تدابیری به حالش آوردند .

بعد تعدادی از همسایه ها آمدند و احوال فامیل ما را پرسیدند . کسی می گفت در خانه فلانی یک اتاق شکست کرده و خوشبختانه درونش کس نبوده . دیگری می گفت : طویلهء فلانی غلتیده گوساله گکش را کشته و گاوش هم در حال مرگ است . ...

در منزل خود ما هم چاه آب لُمبیده و یک دیوار پنج شش متری فرو ریخته بود .

پس از این که به این رویداد ؛ بسیاری ها نام « زلزله » دادند ؛ من هم نزد خود آنرا « زلزله ؟ » قبول کردم . یعنی زلزله چیست ؛ از کجا می شود و چرا می شود ؟

پس از مقداری راحت تنفس کردن این سؤالات را در حالی از مادر کلانم نمودم که زن های همسایه هم حضور داشتند .

مادر کلانم فقط همین قدر گفت :

قربان زبان بچیم !

کار های خدا را جز خودش کی نمی داند . زمین و آسمان جز به دست ذات او نیست !؟

مگر برخی از زن ها به هم می گفتند :

زمین روی شاخ یک گاوِ کلان است ؛ وقتیکه آن شاخ گاو از شدت فشار زمین درد می گیرد ؛ گاو زمین را بالای شاخ دیگرش قرار می دهد و به همین خاطر زمین لرزه میکند و زلزله می شود .

برخی دیگر می گفتند :

دنیا روی پشت کدام نهنگ و نهنگ میان آب است . این نهنگ به هر دلیلی حرکت کند ؛ زلزله می شود .

کسان دیگر مخصوصاً ملا ها می گفتند :

زلزله مانند آفتاب گرفته گی و مهتاب گرفته گی علامت قهر خداست . دنیا پر از فسق و فجور و بی عفتی و بی نمازی و بیرحمی و ظلم و گناه شده ؛ خداوند از همین راه ها به مخلوقات خود نشان می دهد که حد خود را بشناسند و از حدود اوامر و نواهیی او تعالی پای بیرون نگذارند .

شام که پدرم به خانه آمد ؛ قصه های دیگری داشت .

درین زلزله مسجد قشلاق بلند در حالی ویران شده بوده که مردم نماز پیشین را می خوانده اند . در جملهء افرادِ کشته شده در آن ؛ یکتن از دوستان پدرم بوده که وئ درست پس از دفن کردن جنازهء متوفی ؛ اینک به خانه رسیده است .

پدرم برای این دوستش چنان دردمند شده بوده که گفت : کاملاً هوشم نبود که ممکن است این حادثه بلایی بالای شما (اعضای فامیل) هم آورده باشد .

مادرم زیر لب ــ مانند آنکه با خود گپ بزند ــ متعجبانه ابراز داشت :

زلزله که خانهء خدا را خراب کرده و نماز خوان ها را کُشته ؛ حتماً کار شیطان است !

سپس از خسارات و تلفات این زلزله که به معیار های امروزی احتمالاً تا ۵ درجهء ریشتر قوت داشت ؛ حکایات و روایات دیگر هم زیاد شنیدم . ولی خود پدیدهء زلزله ــ به حیث بزرگترین معما ــ تا سال های درازی نزدم باقی ماند .

زینهء ۵ ؛

ارعاب مارِ « خانهء خدا » :

خواهر کوچک پدر بزرگم که در همان قشلاق بلند در پیری و زمینگیری به سر می برد ؛ با اصرار از پدرم خواسته بود که روزی خانم و اطفالت را بیاور تا پیش از مُردنم آنان را سیر ببینم .

حسب این دعوت ما به قشلاق بلند رفتیم و من که با وسواس عقب اسباب و آثار زلزله ــ که اینک دو ماه از آن می گذشت ــ می گشتم از پسر بچهء اندکی بزرگتر از خود که در خانه ایشان با وی آشنا شدم خواستم که مسجد ویران شده از زلزله را به من نشان دهد .

این مورد برایم تعجب زایی و حیرت آفرینیی بیش از حد داشت .

در خیالم ولوله بود که زلزله ؛ اگر از جانب خداست ؛ چرا و چگونه خانهء خود خدا را خراب کرده و اگر ــ چنانکه باری مادرم گفته بود ــ کار شیطان است ؛ بازهم جطور به تخریب خانهء خدا زورش رسیده ؟!

درک من از خدا و شیطان تا ایندم فقط به مثابهء دو موجود آدمی مانند خیلی پر زور بود . شیطان را حریف و دشمن خدا می پنداشتم منتها کمزور تر از خدا . زور شیطان به خدا نمی رسید ولی در دشمنیی خویش با خدا سخت لجوج بود .

خیال می کردم چون خدا بسیار و بیحد کار دارد و در سراسر منطقه ها شب و روز در رفت و آمد است تا از احوال مخلوقات خبر گیری کرده و به آنان رسیده گی نماید ؛ به همین دلیل در هر جا یک خانه هم دارد !!

پسرک مذکور خواست مرا اجابت کرد و ما ظهر فردا که هوا بسیار گرم بود به محل مسجد رفتیم .

مسجد همچنان خرابه بر جا بود و تنها برای بیرون آوردن اجساد و گیرمانده ها جای جای آنرا پس و پیش کرده بودند .

منظرهء محراب مسجد که نقش و نگار و نوشته های زیبا داشت ؛ مرا وسوسه کرد که نزدیکتر بروم ؛ شنیده بودم که نام و اثر و سِحر خدا و پیغمبر همیشه در دو طرفهء محراب وجود دارد و وقتی مردم نماز می خوانند ؛ ذریعهء همان چیز های کناره های محراب ؛ خدا و پیغمبر ؛ مردم را می بینند و نماز و دعایشان را می شنوند.

از روی شکسته های چوب و توته های خورد و بزرگ کلوخ گذشتم . انگار می خواستم به آن آثار ؛ هر چه بیشتر نزدیک شوم تا از طرف خدا و پیغمبرش خوبتر دیده شده بتوانم . درست نمی دانم شاید پرسشی را که در کله ام بود می خواستم آنجا بر زبان آورم یا شاید با خدای خود عهدی میکردم !؟

همراهم علاقه مندیی مرا نداشت ولی مراقب من بود که میان آوار گیر نکنم و دست و پایم افگار نشود . ناگهان فریاد چیغ او را شنیدم که میگفت :

ــ مار !؟.. مار !؟.. مار!؟...

و متعاقباً صدای گریه های او ادامه یافت. من لحظاتی در میان آنهمه چوب و تراشه و بوریا و خاشاک و کلوخ ؛ مار را تمیز داده نمی توانستم تا آنکه یک هیولای ابلق دراز و بیشتر سیاه را در چند قدمی خود مشاهده کردم که به پیش و اما نه کاملاً به سوی من ؛ می خزید.

من جابجا میخکوب شدم . آب دهانم خشک گردید . در ذهنم گذشت : این یا خود خداست یا شیطان که به قوارهء مار آمده و از جسارت من غضبناک شده ؟!

مار حینیکه از حدود ۵ قدمیی مقابل من میگذشت ؛ سرش را بالا نمود و گردنش را پُنداند . خیال کردم او گلویش را به خاطری گشاده است که مرا ببلعد ؛ ولی روی مار به جانب من نبود. لحظه ای همانگونه زبانک زد و این طرف و آنطرف به غیر از طرف من را که جانب محراب بود ؛ ترصد کرد. آنگاه دو باره همکف زمین گشت و به خزیدن ادامه داد . لحظه به لحظه از من دور و دور تر می شد تا اینکه از ویرانهء مسجد بدر آمد و درون یک محوطه بوته دار ناپدید شد.

آنگاه به نظرم آمد که مار ؛ در هر حال جز یک بلا چیزی نبود ؛ مگر همان اسما و آثار خدا و پیغمبر که بر محراب نقش بسته بود ؛ معجزهء نجات مرا فراهم کردند!

با اینهم در حالیکه وسواس داشتم : مار احتمالاً با یار و فرزندانش باز خواهد گشت تا مرا دسته جمعی بخورند ؛ لرز لرزان خود را از ویرانهء مسجد بیرون کشیدم . همراهم که از اول در بیرون بود و تا این زمان کسان دیگری هم گِرد او جمع شده بودند ؛ از سلامتیی من بسیار خوش شد و همه با هم سوی خانهء شان روان گشتیم.

در نزدیک خانه سه چار مرد قریه که با ما آمده بودند ؛ خواستند با پدرم ببینند و حتماً می خواستند او را سرزنش کنند که چرا بچه ات را گذاشته ای در ویرانه های پُر مار و گژدم گشت و گذار کند . اما برایشان گفته شد :

ــ نه اینکه پدر من بلکه هیچ مرد فعلاً در خانه نیست!

پسرک همراهم نیز نه تنها موضوع را به کس قصه نکرد بلکه مرا از این رهگذر هوشدار داد. با اینهم مادرم چیز هایی دانست . گفت :

چرا رنگت اینقدر پریده ؛ دفعتاً چقدر لاغر شده ای ؟!

های مادر !!

چه نامی ؛ چه ذاتی ؟!

❋❋❋

علاوه بر این در خانهء عمه کلان به واقعیت تلخ و اندیشه بر انگیز دیگری برخوردم.

یک دختر او که قریب ۵۰ ساله به نظر می رسید ؛ از دو پا کاملاً فلج بود . می گفتند : چند صباح پس از تولد تب و لرزی پیدا کرده و به این روز افتاده است.

او با اتکا به دست هایش بدن گوشتی و خمیر مانند خود را به پیش می کشید . از من مصرانه می خواست که نزدیکش شوم تا ماچ و بغلم کند و به کمرم قرآن ببندد . ولی من شدیداً کراهیت داشتم و حتی می ترسیدم با نزدیک شدن به او ؛ خودم مانند او نشوم.

با اینهم دستمالی حاوی یک جلد قرآن را به مادرم داد و با گریه و زاری خواست که آنرا به کمر من بسته ؛ مرا فرزند قیامتیی او بسازد . حتی ؛ اینکه همین کار را مادرم انجام دهد برایم خوش آیند نبود ؛ ولی دیگر چاره ای جز تسلیم نداشتم .

عمه کلان با گرفتن نام این دخترش گفت : او به همین قسم ده ها فرزند قیامتی پیدا کرده است و یگان بار به زنان سیر اولاد هم طعنه میدهد که فرزندان وئ ؛ از فرزندان آنان بیشتر و بسیار بیشتر است !!

زینهء ۶ ؛

ملاقات ها با مرگ و « دنیای دیگر » :

یگانه ماما یا پسر مادر کلانم که اینک خانم و دخترکی هم داشت ؛ و مدت ها موجود نبود ؛ روزی به خانه آمد . او که می گفتند در کدام منطقهء دور دست ؛ مصروف عسکری بوده گویا در جریان تعلیم یا وظیفه ای تیر خورده و بدین دلیل با یک پانسمان و مقداری دوا رخصتش کرده بودند !

او یک طوق یا قطار وزمهء پر از مرمی های تفنگ ۳۰۳ بور را هم با خود آورده بود .

زخم مرمی زیر قبرغه در بالای شکمش بود . این زخم هرچه دوا برآ ن گذاشتند و هر قدر تعویذ و تومار و « چهل یاسین » و خیرات کردند ؛ بهبود نیافت و بر عکس سوراخ آن توسعه پیدا کرده رفت و عوارضش مانند تب و درد و لاغری و بالاخره ناله و ضجه رو به فزونی گذاشت .

ظرف دو یا سه ماه مامایم مُرد و او را بردند . می گفتند که در قبرستان دفن یا زیر خاکش کردند .

ندانستم چرا با جنازهء او نرفتم و قبرستان و دفن کردن را ندیدم .

پیشتر از این دیده بودم که دست و پای پدرم و حتی خودم در جریان کار و بازی قریب به همین اندازه زخم برداشته ولی ظرف چند روز جور شده بود .

زخم کوچک مامایم چرا جور نشد و او را کشت ؟! شاید زخم مرمیی تفنگ جور شدنی نیست ؟ ...

در چنین پرسش هایی غوطه ور بودم که مرد محتشمی از جایی دور ؛ جهت فاتحه دادن نزد مادر کلانم آمد .

مادر کلانم او را « پیر خانه » و « ایشان بابا » خطاب میکرد . او پیش روی این « پیر خانه » خیلی گریست . بالاخره ایشان بابا آیاتی خواند و برای مرحومی طلب مغفرت نموده گفت :

ــ تقدیر الهی را کس تغییر داده نمی تواند . عُمر و آب و دانه اش درین دنیا همین قدر بود . خداوند کریم ؛ آن دنیایش را خوب کند و جنت را نصیبش گرداند .

این سخن ها را دیگران هم گفته بودند و می گفتند ؛ ولی معنی و نفوذ آن از زبان « ایشان بابا » سخت متفاوت بود . تصور می شد که ایشان بابا ؛ چنانیکه میان خانهء دور دست خودش و خانهء ما رفت و آمد دارد ؛ میان این دنیا و آن دنیا نیز در رفت و آمد است !

حیرت ها و سؤال های پشتِ سر هم چنان به کله ام هجوم آوردند که ترسیدم مبادا کله ام بکفد یا دیوانه شوم . من که هنو ز از این دنیا چیزی نمی دانستم ؛ اینک درمی یافتم که دنیای دیگری هم هست ؛ درین دنیا با زخم و مرض و عذاب می میریم یا ستم کش و عذاب کش می شویم تا در دنیای دیگر سالم و تندرست و خوش و خرم زنده گی کنیم !!

خیال می کردم که وقتی زمین را باز می کنند تا جنازه را در آن بگذارند ؛ « دنیای دیگر » را می توان دید . از این جهت بیشتر افسوس می خوردم که چرا با جنازهء مامایم نرفتم تا اقلاً نگاهی به « آن دنیا » می افگندم .

❋❋❋

چار پنج ماه پس از این ؛ مادر کلانم مریض گردید و بالاخره او هم مُرد .

اینبار با وصف هرنوع منع و نصیحت و اخطار دیدن ها همراه جنازهء او ؛ رفتم قبرستان . با تمام تلاش پرسه میزدم که خود را لب گوری که کنده بودند ؛ برسانم تا « آن دنیا » را ببینم .

پدرم ، مردان بزرگ و ملا ها به سختی جلوِ مرا می گرفتند و بار ها با تأکید و تعجب داد میزدند : این بچه مریض است ، دیوانه است !...

به هر حال مؤفق شدم وقتی مادر کلانم را از تابوت بیرون آورده به لحد گذاشتند ؛ شاهد آن باشم و تا پوشانیدن کامل روی لحد هم چشم از آن بر نداشتم ؛ مگر دریغ که « آن دنیا » را ندیدم .

قبر پوشانیده شد . ملا بر خاست و وعظ کرد ؛ پدرم بلند شد و از جمعیت پرسید :

ــ برادر ها ! این متوفی چطور زن بود ؟

همه گفتند :

زن نیک و عفیف بود ، مسلمان سُچه و پاک بود ، جنتی بود !

آیاتی از قرآن خوانده شد و همه دعای مغفرت کردند و سپس هفت قدم از جای قبلی دور شده دو باره نشستند . بازهم قرائتی و دعایی صورت گرفت و بعد جمعیت متفرق شدن آغاز نمود . اما پدرم و یکی از اقربای دیگر ما شروع کردند به کلوخ جمع کردن و مرا هم گفتند :

بِگَرد ؛ کلوخ پیدا کن و بیار !

کلوخ ها را در یک خط مستقیم طوری چیدند که راه نسبتاً باریک امتداد یافته از میان چیم و بوته و خار و خاربوته به جانب قبرستان را ؛ قطع میکرد .

پس از آن دست ها را به سوی آسمان گرفته چنین زمزمه کردند :

ــ خدایا ، خداوندا ! در شش ماه دو نفر از خانوادهء مارا گرفتی ، ما همه به سوی تو آمدنی هستیم ولی به اطفال و جوانان ما رحم کن . ما راه قبرستان را بستیم ؛ تو به کرم خود رخنهء مرگ به جانب اهل و عیال ما را ببند !

همان شب ترسیده از خواب پریدم . « ایشان بابا » مرا گیر آورده و با خشم هرچه تمامتر تهدید می کرد که تو به راز و رمز و کسب و کار ما چه غرض داری ؟! چرا مثل بچه های دیگر پشت بازی و ساعت تیریی خود نمی گردی ... بیا خفه ات کنم تا بمیری که « آن دنیا » را ببینی !؟...

مادر !!

مادر بیچاره ام که به مرگ مادر خودش داغدار بود ؛ شدیداً تکان خورد ؛ دست و پای خود را گم کرد ؛ تا می خواست چراغ را روشن کند ؛ سر و بدنش به چیزی تصادم نمود . خوشبختانه چند زن دوست و اقارب با ما در خانه بودند . آنان همه بیدار شدند و هئ به پدرم و دیگران تف و لعنت می کردند که چرا یک خاشه بچه را سر قبرستان برده اند ؟!

من به عکس ؛ چون نفس هایی تازه کردم ؛ ترسم پرید . به جواب سخنان رکیک زنان نسبت به پدرم گفتم :

مرا کسی قبرستان نبرده و نمی بُرد ؛ من به زور خود آنجا رفتم .

زنی گفت :

زورت در خواب کجا بود که ترسیدی و شاشت رفت !

به تنبانم دست زدم خشک بود ؛ بر خاستم و آنرا به همه نشان داده گفتم :

کسی که شاشیش رفته من نیستم !

همه خندیدند . برایم مهمتر و خوشایند تر این بود که مادرم شاد و مطمئین شد که چیز مهمی در کار نیست !

مرا بغل کرد و بوسید و گفت : بدون آنکه چرت بزنی خواب شو !

ولی دیگر خوابم نبرد . سخن ایشان بابا به خاطرم زنده شد که « چرا مثل بچه های دیگر پشت بازی و ساعت تیریی خود نمی گردی ؟! » یکباره متوجه شدم که من مثل بچه های همسن و سالم نیستم . چرا ؟

این معمای دیگری بود که سال های طولانی مانند یک خانهء جولاگک گوشه ای از مغز مرا در اشغال خود گرفت .

زینهء ۷ ؛

ما پرسیده پرسیده آدم میشویم !

ماهی بعد در اتاق خانم مامایم ؛ قطار وزمهء تفنگ را روی فرش افتاده دیدم . مانند هر بچهء همسن و سالم وسوسه شدم و چند مرمی از آن بیرون آورده خاموشانه از خانه بر آمدم . قیافه و طرز ساختمان آن ها برایم جالب بود . در خلوت به هر کدام آ ن ها خیلی دقیق شدم ؛ یک عدد آن از دیگر هایش فرق داشت ، بی سر و گردن بود و خالیگاه میانهء آن سیاه می زد .

چون خود تفنگ را ندیده بودم نمی دانستم ؛ این مرمی ها چطور کار میکند . می خواستم بدانم ؛ سرِ مرمی چطور از تنش جدا می شود . قصد کردم ؛ یکی را در جای سختی گذاشته و با سنگ بکوبم تا شاید سؤالم حل شود .

چیزی نمانده بود به این کار دست بزنم که صدای مادرم را شنیدم . او با آواز هراسان مرا می طلبید .

تا آنکه خواستم خود را جمع و جور و مرمی ها را جایی پنهان کنم ؛ سه چهار بار دیگر فریاد مادرم تکرار شد ؛ ولی نمیدانم واقعیت بود یا توهم ؛ یک فریاد مادرم از این کنج حویلی بر می آمد و فریاد دیگرش از کنج دیگر به گوشم می رسید .

با همان سرعتی که آواز ها از این کنج حویلی به کنج دیگر آن می دوید ؛ خود مادرم بالای سر من در رود خانه آمد . تازه مرمی ها را در گوشه ای زیر خاک کرده بودم .

اینکه مادرم نسبت به من خشمگین بود یا نه ؛ فهمیده نمی شد . چون مرا بیدرنگ بغل کرد و در حویلی آورده تحویل زن مامایم داد . خودش به رودخانه باز گشته و در آنی دیگر در حالیکه مرمی ها را کف چادرش نهاده بود ؛ مراجعت کرد .

خانم مامایم گفت : چه فضل خدا شد !؟ ...

ولی مادرم به آسانی گپ زده نمی توانست !

مدتی سکوت کامل بر قرار گشت . بدون حرف و سخن مرمی ها را غیب کردند . مادرم دست و روی من را شست و به سر و گردن خودش نیز آب زد . دستم را گرفت و درون اتاق برد . خیال کردم به سختی لت و کوبم خواهد کرد .

اما چند نفس عمیق کشید و به طرز عجیبی بر من نگاه کردن گرفت . نگاه هایش حیران کننده بود ؛ ولی ترس بر نمی انگیخت . بالاخره چشمانش پُر آب شد و لبانش بنای لرزیدن گذاشت . در همان حال بغلم کرد و به بوسیدنم شروع نمود و گفت :

خدایا شکر ؛ ها پاکا ؛ پرور دگارا !

چطور مهربان شدی ها ؛ چطور بچه گکم را برایم پس دادی !؟

انگاشتم توسط این کلمات یک کوه از دانش و آگاهی درون وجودم سرازیر گردید . فقط به اندازه مویی بین من و مرگ فاصله مانده بوده است !

مادرم آهسته آهسته نه تنها مرمی و تفنگ و الات جارحه و قاتله را برایم توضیح داد بلکه افزود :

به انگور ــ که می بینی میوه چقدر شناخته شده و بی خطر است ــ هم یک شک باید داشته باشی . ممکن است حشرات زهر دار که هر طرف می گردند و در اختیار ما نیستند ؛ انگور را هم نیش زده و زهری بسازند .

هر کار که دلت می خواهد بکن ؛ مگر یکبار از من یا پدرت یا یک آدم دانستهء دیگر در موردش یک پرسان بکن !

امروز ــ پس از نیم قرن ــ که این سطور را می نگارم ؛ هنوز بیشتر این جملهء آنروزِ مادرم ــ مادر دهاتی و بی سواد و محروم از تعلیمم ــ مرا حیرت زده می کند که بدنبال سخنان بالا بر زبانش جاری شد :

بچهء گلم ! پرسیدن عیب نیست ؛ ندانستن عیب است ؛ عیبی که خدا نخواسته مثل امروز آدم را به دهان مرگ هم میدهد . ما پرسیده پرسیده ، آدم می شویم تا مثل حیوان نمیریم !

گویند : مرا چو زاد مادر — پاکیزه چو شبنم سحر زاد
پاکیزه بزاد و پاک پرورد — رحمت به روان مادرم باد

**

دستم بگرفت و پا به پا برد — یعنی که به راه حق روان باش
لبخنده نهاد بر لب من — یعنی که به خلق مهربان باش

**

او رفت و کنون ز هستیی من — هرچه که نکو تر ست ، از اوست
افسوس که نیست تا بگویم — تا هستم و هست دارمش دوست

(پروین اعتصامی)

***

از آنروز متوجه تفاوت های شگرف شخصیت مادرم با مادر کلانم (و همچنان سایر زنان) گردیدم . در حالیکه مادرکلانم صفات مردانهء زیادی داشت و حتی چند پر موی ریش مانندی گهگاه در صورتش مشاهده میشد ؛ مادرم به تمام معنی زن بود و مادر ؛ نه فقط تا زمان (داستان) بلکه تا همین امروز هم موردی در ذهنم تداعی نگشته و نمی گردد که مادرم مرا لت و کوب بیرحمانه ای کرده باشد .

در حالیکه مادر کلان باری ؛ به گناه ناچیز اهانتم نسبت به خودش ؛ مرا به درخت بیهی صحن حویلی بسته و چنان به وقت طولانی و پشت سر هم چوب کاری میکرد که تا امروز نیز از آنهمه نیرو و لجاجتش در حیرت می باشم . درین فاصله بار ها مادرم و زن مامایم نه تنها شفاعت ها و عذر خواهی ها برایش کرده بودند ؛ بلکه خود را سپر من ساخته و ضربات چوب های مادر کلان را به تن خود هم برداشتند .

منجمله این را نیز به چشم خودم دیده بودم که مادر کلانم ؛ یک دهقانمرد قوی هیکل را حینیکه به « حق آبه »ء ما متعرض شده بود ؛ میان جوی آب افگند و زیر مشت و لگد خود گرفت و چنانکه میگفتند تا « هفت خر سیاه بانگ نزد » رهایش نکرد !

در آنوقت ها مردم محلهء ما عموماً از دو کس جداً حذر میکردند :

یکی مادر کلان من و دیگری مرد چشم کبود پُخته سالی که به « معلم کبود » شهرت داشت و اتفاقاً من ضرب شصت وئ را هم دیدم . چون پدرم او را همیشه « معلم کبود » خطاب میکرد ؛ کاری که از دیگران بعید بود ؛ روزی من هم در بگوبگوی طفلانهء خود ؛ او را « هوی کبود ! » گفتم .

نگو که فتیلهء باروت را روشن کردم . خلاصه در حضور پدرم و مردان زیاد دیگر و علی الوصف تلاش و ممانعت های بی نتیجهء آنان ؛ همان روزی را برایم نشان داد که از مادر کلان دیده بودم !

مگر اینک با محاسبات طفلانهء خود در می یافتم که مادرم ؛ بیشتر به ابریشم و گل و آب زلال و نسیم ... مانند است و زن مامایم هم به مادرم شبیه تر بود تا به دیگری ؛ از همین جهت از اعماق روحم او را مادر دومیی خویش می پنداشتم !

البته آنوقت ها زیاد عقلم نمیرسید ؛ ولی حالا به روشنایی کامل در می یابم که این دو ؛ مانند زنان دیگر محله ؛ افسانه پرست و خرافاتی هم نبودند ؛ در برابر استفهام ها و پرسش ها بیشتر « نمیدانم » و « به عقل مه که جور نمی آیه ! » میگفتند !

مادر کلانم گهگاه شکسته شکسته کتاب هایی مثل قصص الانبیا را مخصوصاً برای زن های دیگر میخواند و شرح و تأویل میکرد ؛ ولی از مادرم آن تأئید و وصف و شوری که دیگران نشان میدادند ؛ به مشاهده نمیرسید . باری هم از او شنیدم که گفت :

از اون دنیا آمده گی کیس که بگویه ؛ چی حقیقت اس و چی دروغ ؟!

و زن مامایم با اشاره به چند خانم زود باور و خیالاتی ؛ افزوده بود :

این ها که خیال میکنن ؛ خانهء خود شان « اون دنیا» س و خانهء ما « اِین دنیا » !!!

پسانها که مقداری سواد یافته و علاقمند خواندن کتاب های بازمانده از مادر کلان شدم ؛ روزی مادرم متوجه گشت و به نرمی گفت :

بچیم ! ایطو کتاب ها حالی بری تو نمیشه !

و اولین کتابی را که از نظرش به من بهتر بود ؛ برایم پیدا کرده آورد ؛ کتاب داستانیی « ورقه و گلشاه » بود ؛ بعد بوستان و گلستان و خواجه حافظ !!!

زینهء ۸ ؛

در چنگال یک جاذبهء شگرف :

اواخر زمستان آن سال و پس از اینکه زن مامایم شوهر دیگر گرفت و رفت ؛ مرا « ختنه » کردند . در ختنه سوری تعدادی از زنان همسایه با اطفال شان آمده و تحفه هایی به من آورده بودند . پیش از انجام عمل « ختنه » اطفال با من شوخی می کردند و در مورد این عمل چیز های عجیب و غریب می گفتند که بعضاً ترس آور بود .

ولی من تلاش می کردم با آنان سخن بگویم ، رفیق شوم و به خوی و خصلت شان پیٔ ببرم تا پس از این بتوانم در بازی ها و سرگرمی هایشان شرکت نمایم .

چند ساعت بعد از اجرای عمل ختنه در حالیکه به بستر افتاده بودم و کم و بیش درد و سوزش نیز احساس می کردم ؛ زن یگانه همسایهء ثروتمند ما با پسر و دخترش به بالینم آمدند . هیچ فهمیده نمی شد که پسر بزرگتر است یا دختر ؟

هر دو کاملاً همسن و سال من جلوه می کردند . پسر یک پاپوشِ کاغذ پیچ و دختر یک دستمال که گل رنگین و زیبایی در یکی از چار گوشه اش دوخته شده بود ؛ به من هدیه دادند و مادرشان چند پولی زیر بالشت من گذاشت .

حتی اکنون هم در حیرتم که در آن وضع و روز ؛ چرا احساس کردم : آن دختر پریوش که پدرم بار ها او را به من وعده می داد ؛ بائیست مثل همین دختر باشد .

وقتی آنان خدا حافظی کرده و رفتند ؛ به طور کاملاً ملموس دریافتم که توته ای از وجود من نیز کنده شد و همراه ایشان رفت !

❋❋❋

زمانی بعد برف ها آب گشت و بهار خوبی فرا رسید . اطفال نیز کم کم در حواشیی باغ ها و چمنزار ها پیدا شدن گرفته و افزایش یافتند .

روزی آن دختر را میان سایر اطفال دیدم که همراه با برادرش به باغ آمده و گل های سرخ و سفید و زردی را دسته کرده است .

مدتی مردد بودم و تنم می لرزید ولی آهسته آهسته استقامت یافته ؛ خود را به او نزدیک کردم . نامش را نمی دانستم لذا طیٔ کنکاش زیاد تصمیم گرفتم که « دختر خاله جان » خطابش کنم !

دخترک سراپا در لباس مخمل چرمه دوزی شدهء بسیار زیبا و چادر سبز متناسب با آن پنهان بود و جز قسمتی از روی و دستان ظریفش دیده نمی شد . تا رسیدن به نزدیک ایشان ؛ نام برادرش به خاطرم آمد و لهذا او را صدا کردم ؛ برایش سلام دادم و از تحفه ایکه در ختنه سوری ام آورده بود ؛ تشکر نمودم .

حُسن تصادف اینکه دخترک خود پیشدستی کرد و با من سرِ صحبت را باز نمود .

پرسید : جور شدی ؛ مادر جانت جور است ؟

گفتم : تشکر ؛ به دعای سرت ؛ دختر خاله جان ! همهء ما جور استیم ؛ جان جوریی شما را هم از خدا می خواهیم !

با لبخندی وصف ناپذیر گفت : از تحفهء برادرم تشکر کردی ؛ تحفهء من چطور ؛ خوشت نیامده بود ...

نگذاشتم سخنانش تمام شود . پاسخ دادم :

تحفهء تو آنقدر گرانبها و نازنین بود و هست که قدر آن با تشکر گفتن ادا نمی شود . من حیرانم چطور از آن قدر دانی کنم !

با همان لبخند ؛ گفت :

بس ؛ شد ! تحفهء من یک توته تکه بود و یک گل داشت . حتماً گلش خوشت آمده ؛ این را هم بگیر که گل های زنده هستند .

وایٔ ؛ خدایا ! این خواب است یا بیداری ؟ پریی رؤیا هایم به من دستهء گل اهدا کرد ؟!

دیگر دنیایم عوض شده بود ؛ بدون اینکه چیزی از دست بدهم چیز های زیادی به دست آورده بودم . تقریباً هر روز نزد بچه ها می رفتم و اگر « پری » ام در جمع آنان بود ؛ ساعت ها همراهشان می ماندم . او غالباً گل ها را دسته میکرد و بعد مرا که گلباز لقب داده بود ؛ فرا می خواند و در حضور بچه ها دسته گلش را به من اهدا میکرد . من هم دستهء گل را می بوئیدم و می بوسیدم و تقریباً در آغوش میگرفتم .

اما کس این احساس لطیف مرا در نمی یافت که من عیناً خود « پری » را می بوئیدم و می بوسیدم و در آغوش میگرفتم . ولی قویاً تصور میکردم که او خودش مقداری از احساس مرا می چشید و می نوشید !

در باغ های ما هنگام بهـــاران دو نوع گـیـــاه ویــژه می روئید که یکی را « زیره » می خواندیم و دیگری را « توتماق » .

آن زیره (که با زیره های معمول امروزی یکی نیست) ساق و برگ و پیاز لذیذ و نشاط آوری داشت و به همین گونه پیاز « توتماق » چیز خوراکیی دوست داشتنی بود .

روزی متوجه شدم که پسری به « پری »ی من یک ساقه از همین زیره و یکی دو پیاز پوست شدهء « توتماق » را می دهد تا بخورد . نتوانستم تحمل کنم ؛ نزدیکش رفتم و او را از خوردن آن چیز ها مانع گشتم . خواهر و برادر هر دو را از جمع بچه ها کنار کشیده و به ایشان گفتم :

بسیاری از گیاه ها که مانند هم می باشند ؛ مطئین نیستند ؛ ممکن است ؛ زهری باشند .

برادر دختر این رویداد و حرکت و سخنان من را ؛ عصر آنروز به پدر و مادرش حکایت کرده بود . بدینجهت شام از طرف پدر شان دعوت شدم و به منزل ایشان رفتم . پدر و مادر از من سپاسگذاری و قدر دانی کرده بر علاوه خواهش کردند که در آینده نیز متوجه اولاد ها باشم !

پس از اینکه همراه شان غذای شام پر تنوعی خوردم ؛ جانب خانهء خود مان به راه افتادم . عجیب حالتی داشتم . وزنم از میان رفته بود ؛ چنان گام بر می داشتم که بعد ها شباهت احساسیی آنرا در طرز حرکات فضانوردان پیدا کردم .

(به راستی « انسان موجود ناشناخته » ایست . این همه احساسات و عواطف و تعلقات خاطر میان اطفال شش و نهایتاً هفت ساله !؟)

پس از این تاریخ ؛ دیگر غالباً خواهر و برادر هر دو و یا برادر به تنهایی نخست به خانهء ما می آمدند تا با هم به باغ ها و دامان تپه ها برویم و ساعت تیری کنیم !

راستش روزیکه « پری » نبود ؛ دلتنگ می شدم ولی باز هم به خاطر همو ؛ تا زمانی که لازم بود ؛ همراه برادرش می ماندم .

هم « پری » و هم برادرش ؛ اصلاً با من نبود که بازی و ساعت تیری می کردند . آنان خیلی زود با دیگر بچه ها و دختر ها گرم می گرفتند و به بازی هایی می پرداختند که برای من چندان جالب نبود . اما من ؛ اگر چند خود را در چیز هایی مصروف می نمودم ؛ معهذا مقصد و مراد و مطلوب من تماشای « پری » بود . او با هر لباسی که می پوشید ؛ به نظرم زیباتر و دلربا تر می آمد .

برخی از روز ها مؤفق می شدم احساسات و به اصطلاح جنون خود را تحت کنترول آورده و عقل و ریاضی را بر خود مسلط سازم .

درچنین حالی محاسبات نشان می داد که « پری » مدتی چندان بیشتر از همان گل هایی که برایم دسته و هدیه میکرد ؛ حتی در معرض دید من باقی نخواهد ماند و هیچگاه به حد « پریوشی » که پدرم برایم وعده می داد و هنوز شاید یک فیصد معنای آن را هم نمی دانستم ؛ نخواهد رسید . با اینهم از سوی عقل و ریاضیات (*) خود نومید ساخته نمی شدم . آخر مگر فقط و فقط دیدار و تماشای غنچه گیی این اعجاز طبیعت ؛ ثروت بیحد و حسابی نبود ؟!

(اینک در عصری زیست می کنیم که زیبایی و زنانه گی را به **مال التجاره** مبدل کرده و حتی به انحای بیحد مشمئیز کننده و نفرت انگیز مورد داد و ستد قرار میدهند و در ارتباط با آن و منافع پلید متصوره از آن باند های جنایتکار محلی ، ملی ، فرا ملی و جهانی تشکل کرده ، گسترش یافته و بی محابا و لگام گسیخته فعال اند ، که البته جای تجزیه و تحلیل و داوری پیرامون آنها اینجا نیست .

مگر مخصوصاً با در نظر داشت این واقعیت تلخ و ننگین و منجمله برنامه های پورنوگرافیگ جانورانه که دنیای انترنیت و فضا های دبجیتالی ، ماهواره ای ـ ستلایتی را انباشته است ؛ عشق و احساسات واقعاً عاشقانه که نعمت و امتیاز منحصر به فرد نوع بشر متعالی بوده ، هست و خواهد بود ؛ منجمله همان است که من در شش ساله گی تجربه کردم .

من بعد ها که بالغ شدم و غریزهء جنسی در من بیدار گردید ؛ نیز مانند هر مرد متعادل دیگر تمایلات کم و بیش و کوتاه مدت و بلند مدتی نسبت به زنان و دختران واقعی و داستانی ـ هنری پیدا نمودم که هرکدام ارزش بخصوص خود را داشت ؛ معهذا چنانکه در دنیای به حیوانیت کشانیده شدهء کنونی به طور غالب دیده می شود ؛ بسیار شور بختانه ؛ **انسانیت** و همانا یکی از لطیفترین مظاهر آن عشق (واقعاً عشق !) در ورطهء فنا افتاده است !

درین شکی نیست که ژن ها و غرایز جنسی بُن مایهء عشق حتی در تجریدی ترین مفاهیم آن است ؛ ولی « دیوار چینی » میان تحرکات ژنتیکی و جذبات غریزی برای تولید مثل میان جانوران ـ به شمول بشر در حدیکه یک جانور و یک موجود بیولوژِیک می باشد ! ـ و **عشق بشرِ انسان** وجود دارد .

تقریباً تمامی انگیزه ها و شور ها و کشش ها برای وصلت های غریزی و داد و فریاد های مبتذل به اصطلاح موسیقایی و سینمایی و شعری ... بدبختانه در عصر کنونی از آنچه که اساساً تهی و بی بهره شده اند ؛ **عشق** است .

عشق که کودک شش ساله و مرد و زن صد سالهء بشر انسان ـ در غیاب تقریباً کامل انگیزش های غریزهء جنسی می توانند و باید داشته باشند ـ **عشق به زیبایی و جمال و کمال مادی و معنوی** !)

زینهء ۹ ؛

شور ها و جذبات مذهبی :

در اواسط بهار همین سال مرا فرستادند پیش ملای مسجد ؛ طیٔ شش تا هشت ماه آستانهء هشت ساله گی ؛ ظواهر الفبا و ابجد و خیلی چیز های دیگر و در جمله نماز را « یاد » گرفتم . به زودی ملا نسبت به من دوستی و مهربانی پیدا کرد تا جایی که برایم اجازه داد ؛ اگر او کدام صبحی ناوقت میکند ؛ به عوضش آذان بدهم .

چند شب با هیجاناتی که پیدا کرده بودم ؛ زیاد خوابم نمی برد ؛ نیمه های شب بر میخاستم ؛ راه مسجد را که از میان همان رودخانهء کج و معوج می گذشت ؛ پیش می گرفتم .

مخصوصاً پس از رویداد زلزله و پیشامد های متعاقب آن ؛ سخن ها و توهمات پیرامون جن ها و خاکستر ها اثر مندیی خود را بر من از دست داده بود . شاید عقیده بر جن و هراس از جن اولین مورد باور های کور کورانهء ارثی و خانواده گی و محلی بود که به کمک دقیق شدن به تجارب عینی توانسته بودم ؛ دُورش بریزم .

در مقابل ؛ ایمان و باورم به خدا ــ آنچه ما را آفریده و جان بخشیده و پُشت و پناه ماست ــ به دلایل روز افزونی استحکام و قوت می یافت .

به زور ایمان بر اینکه به خانهء خدا می روم ؛ از سایر هیکل های اشباحی و سگ ها و کسانی که رفت و آمد می کردند ؛ نیز بیم و هراسی نداشتم . وقتی به مسجد محلهء مان می رسیدم ؛ چون ملا و کسی دیگر نبود ؛ به جای مخصوص بالا می شدم و آذان می دادم .

یک شب مجبور شدم چند دفعه آذان بدهم ؛ مگر نه از ملا و نماز خوانان خبری بود و نه از روشنایی . گرما و سرما به یادم نیست ولی اینکه ملا بیدارم کرد و از روی تکهء « جای نماز » مسجد برخاستم ؛ هیچ وقت یادم نمی رود .

آن شب ملا برایم گفت : « دیگر تا صدای آذان مرا نشنیده ای از خانه بیرون نیایی ! »

سپس چنین نابهنگام به مسجد نرفتم ؛ ولی صبح ها همچنان زود بر می خاستم ؛ وضو می کردم و لحظه شماری می نمودم که بانگ آذان بلند شود .

چون آب و هوا زیاد اذیت کننده نمی بود ؛ بیشتر در فضای باز منتظر می بودم و اکثراً به آسمان نظر می دوختم . برخی از شب ها که تکه پاره های ابر در فضا بود ؛ هیکل های سفید و مقدس و نورانی در آن ها می دیدم .

یک شب آنچنان خیالاتی شدم که خودِ خدا و عرش و کُرسی و فرشته هایش را ــ چنانکه مُلا توصیف کرده بود ــ دیدم ؛ فوراً به نماز ایستادم و سجده کردم .

هنگام دعا که به بالا نظر انداختم ابر ها پراگنده و خِلط شده بودند . هم آن شب و هم چندین شب دیگر جستجو ها کردم و انتظار ها کشیدم که آن منظرهء ملکوتی را باز ببینم ؛ اما نشد که نشد !

پدرم کنده کنده و به خیالم با بی میلی به مسجد میرفت . و اینگونه موارد هم بیشتر یک دلیل داشت :

(*) شاید به نظر آید که من در کار بُرد واژهء « ریاضیات » اینجا تعمد دارم . البته از این طرز تلقی هم باکی نیست ؛ ولی در واقع ریاضیات به ژرفای مفهوم واقعی ؛ همان قوانین و تناسبات و عملکرد های طبیعت و منجمله خود بشر است . اینکه ما مقداری اعداد و علامات و داده ها و معادلات را ریاضیات میخوانیم ؛ در واقع « **قرار داد** » را افاده می کنیم نه واقعیت **ریاضیات** را ؛ مانند کلمات و زبان و نت موسیقی و رمز ها و رمز بردار ها و رمز بر های دیجیتال و کمپیوتر وغیره .

طبیعت و بشر بدون « قرار داد » ها و صرف نظر از آنها ؛ **ریاضیات** و بسا **خواص و توانایی های** دیگر دارد که فقط برای عمومیت بخشیدن و شراکت دادن آحاد جامعه در **افهام و تفهیم** آن « قرار داد » ها و علامات و زبان های قرار دادی را به وجود می آورد و به کار می گیرد . مسلم است که هنوز برای خیلی از این ممیزه ها و توانایی ها اصلاً « قرار داد »ی شکل نگرفته است !)

مشاوره ای در مسجد بود ، یا غذا به امام مسجد می برد ، یا او را به خانه می آورد ... اما هرگز یادم نمی آید در باب مسجد رفتن و نرفتن بر من امر و نهی ای کرده باشد . روزی هم که مرا بُرد و نزد ملا به طلبه گی گذاشت ؛ خطاب به ملا گفت :

« تخصیر ! بچه را به تو و به خدا سپردم . گوشتش از تو و استخوانش از من ! مگر کوشش کن ؛ مغزش را به گپ هایی که نه تو میدانی و نه من و نه کس دیگر ؛ سیاه و پوده نکنی ؛ زیاد تر ابجد و « ایجیگی » و خواندن و خط و قلم یادیش بده ! .. »

در مقابل مادرم ؛ دور انداخته دور انداخته از درس هایی که میخواندم و نماز و روزه و عقایدم پرسان میکرد و در برابر اکثر جواب هایم یک لبخند مرموز تحویلم میداد که گاهی هم چُرتی ام میساخت !

(تا این دایره من فقط اسم های ذات « آدم » ، « انسان » ، « خدا » و موجودات دیگر... یعنی **هیکل ها** و **قیافه ها** را در ذهنم آورده می توانستم ولی **معنا**ی این اسم ها غیر قابل درک بود . اما تعلیمات و تلقینات ملا اندکی صور خیال من در مورد خدا را تفاوت و تشخص بخشید .

با اینکه تقریباً طبق سابق « خدا » مانند یک مرد (نه زن !) بسیار بزرگ جثه و پرقدرت ؛ در نظرم مجسم می شد ولی اینک این اَبَر مرد خیالیی من با موی و ریش سپید انبوهی بر یک تخت بسیار مفشن نشیمن داشت ؛ در حالیکه این تخت در مکان ثابتی نبود و هزاران ملایکه که گاهی دیده می شدند و گاهی هم دیده شده نمی توانستند ؛ برای خدا خدمت می کردند ، تخت او را میان آسمان نگه می داشتند و امر و نهیٔ او را اجرا می نمودند .

این ملایکه ها آنقدر ها زیاد بودند و دنیا را پُر کرده بودند که حتی ده ها تن شان تنها با من کار داشتند و از جمله دو تا یشان در شانه های راست و چپ من نشسته اعمال مرا نوشته میکردند .

این خدا مرا از گِل خلق کرده بود ؛ بازهم چنین تصور میکردم که او با دست خود مقداری گِل را خمیر کرده و به همین قیافهء من تراشیده و بعد به آن جان بخشیده است . **جان** ؛ برایم عبارت بود از هر توانایی که من از یک خمیر خاکی بیشتر داشتم . تصورم این بود که خدا پدر و مادر من ؛ « پری » و همهء مردم دیگر را دانه دانه چنین خلق کرده است ؛ ولی تصوری نداشتم که سایر زنده جان ها چطور خلق شده اند . تصوراتی که از لابلای افسانه ها درین زمینه بر می آمد ؛ برایم قانع کننده نبود !

وآخر الامر اینکه خدا ؛ در عوض خلق کردن من و ما و روزی رساندن به من و ما ؛ از ما نماز و عبادت و از بعضی کسان مزیداً قربانی کردن می طلبد و اگر چنین نشود بسیار سخت قهر می شود و قهر خدا ممکن است تمام دنیا را مثل آتش بسوزاند .

ولی اگر شُکر و عبادت کنیم بر ما مهربان می گردد و رزق و روزی و زیبایی * و کامیابی و قوت و قدرت ما را زیاد تر می سازد . لهذا کسانی که زیاد دارا هستند همان هایی اند که عبادت خدا را زیاد تر کرده اند و خدا از ایشان خوش است و هرچه خواسته اند و بخواهند برایشان میدهد !

بدین منظور من سعی می کردم به زور عبادت و نماز زیاد و مسجد رفتن به آن **دارا** ها که به نظرم پدر « پری » یکی از آنان بود ؛ برسم . هنوز از روزه و حج و بهشت و دوزخ ـ با اینکه این کلمات را فراوان می شنیدم ـ تصور روشنی نداشتم !)

(*) محیط زیستی من به حدی تاریک و پر از افکار خرافی بود که « زیبایی » را بیشتر با مفهوم « بد اخلاقی » مرتبط میساخت ؛ تا به نعمات طبیعی یا خدایی !

زینهء ۱۰ ؛

سِحر و هیجان مناسک دینی :

در همین حال آمد آمد ماه مبارک رمضان شد .

در نظرم مجسم گردید که طیٔ این یک ماه ؛ مردان و زنان از « سَحَر» تا آذان شام هیچ چیز نمی خورند و نمی نوشند و شب ها نماز ها به جای ۹ رکعت ۲۹ رکعت می شود . در نماز ۲۰ رکعتی که « تراویح » نام دارد ؛ قرآن را « ختم » می کنند .

خدا ثواب های بیحد و حصری درین « ختم » ها و « روزه » ها و « ترواویح » ها مقرر داشته است ؛ ولی تنها مردان (نه زنان !) می توانند در مسجد بروند و در بسیاری از مناسک ماه رمضان شرکت ورزند.

مردم تلاش و طپش بسیار متفاوت از گذشته می کردند تا برای رمضان تیاری بگیرند . در منزل محقر ما هم تفاوت هایی احساس می شد .

یک روز که برای نماز خفتن مسجد رفته بودم ؛ دانستم که فردا روزه است و رمضان رسیده . آن شب پوره ۲۹ رکعت نماز خواندیم ولی رکعت ها کوتاه کوتاه بود و زود زود پایان یافت ؛ لذا چندان خسته نشدیم .

پاسی به شب مانده بود که بیدار شدم . دیدم پدر و مادرم نان و شیرینی می خورند ؛ برایشان گفتم : من هم روزه می گیرم ؛ چرا مرا بیدار نکردید ؟

هم با نرمی و هم با درشتی گفتند : حالا روزه به تو فرض نیست . خدا هشت تا ده سال دیگر هم مثل شما بچه ها را معاف کرده !

خیال کردم چیز های زیادی هست که در بدل روزه گرفتن از جانب خدا به مردم داده می شود و هشت ــ ده سال دیگر من باید از همچو چیز ها محروم باشم ؟!

نتوانستم این سخن را قبول کنم ؛ بنای گریه و زاری گذاشتم و گفتم :

من قطعاً روزه می گیرم ، نماز تراویح می خوانم و در « ختم » ها اشتراک می کنم !

پدر و مادرم گفتند : می سوزی ؛ کلان نمی شوی . حالا روزه به تو ضرر دارد.

گفتم : ضرر ندارد ؛ باز هم داشته باشد ؛ داشته باشد ؛ من نمی توانم وقتی خدای من بر تختش نشسته و تمام بنده گان خود را می بیند که برایش روزه می گیرند و نماز می خوانند ؛ مرا نبیند . من یک لحظه هم نمی خواهم و نمی توانم از چشم خدای مهربان خود دور باشم !

پدر و مادرم با گفتن اینکه : فردا چاشت نشده روزه ات را می خوری ؛ مرا به دسترخوان راه دادند و مقداری نان و چای و مربا خوردم . بعد مادرم گفت : نیت روزه را یاد داری ؟

گفتم ؛ نه !

او چند کلمهء عربی بر زبان آرد و گفت : این ؛ نیت روزه گرفتن است و اگر نیت نکنی صد روز هم که گشنه و تشنه بگردی روزه حساب نمی شود !

فردای آن روز به آخوند یا ملای مسجد که آسانتر از پدر و مادرم با او می توانستم صحبت کنم ؛ سؤال نیت کردن و آداب روزه را در میان گذاشتم و او خیلی چیز ها را برایم یاد داد.

قریب نماز شام در حالی به مسجد رفتم که مادرم دو عدد خرما و یک عدد سمبوسه را برایم داده بود تا به مجرد آذان دان ملا با نیت « باز کردن » روزه بر دهان نهم و به شکر خداوندی « افطار» کنم .

چون به مسجد رسیدم ؛ پشه پر نمی زد . اندکی بعد یک همسایه پیدا شد و به من گفت : بیا برویم منزل فلانی که همه همانجا هستند . همانجا نماز می خوانیم و افطار می کنیم.

با او روان شدم و در ضمن راه از وئ پرسیدم که چرا مسجد خالی مانده و همه به خانهء کسی رفته اند ؟
گفت :

ــ در ماه مبارک رمضان ؛ وقت افطار ــ همه مهمان خداوند کریم هستند . خداوند که وسیله ساز است ؛ به دل بندگان خود می اندازد تا به نوبت این مهمانی ها را به جا آورند . امشب اِذن و ارادهء خدا همین است و فردا هنوز معلوم نیست که کجا باشد ؟

با این گفتگو به منزل موعود رسیدیم . کسانی آب انداختند تا دستان خود را بشوئیم . وقتی به در مهمانخانه رسیدم ؛ کسی گفت که اینجا به کودک ها جای نیست ؛ بیرون باش نان برایت داده می شود .

اما همسایهء من عجیب حرکتی کرد و گفت : او برود من صبر می کنم که با کودک ها نان بخورم . او ملا بچه است ؛ قامت و صلاة **گوی است ؛ از ما عوام ها بسیار جای بلند دارد .**

بدین ترتیب اجازه یافتیم که هر دوی ما داخل مهمانخانه شویم . ملای مسجد ما همینکه چشمش به من افتاد ؛ چهره اش تغییر کرد و با گرفتن نام من ، هدایت داد که بروم کنار صُفهء بیرون و آذان نماز شام را بدهم !

چون آذان داده و باز گشتم ؛ همه در صف ایستاده بودند . باز صدای ملا را شنیدم که میگفت : ... تکبیر (قامت صلاة) **بگو !**

من از صف آخر « ...قد قامت صلواة **...» گفتم ؛ نماز ادا گردید و همه به اتاق دیگری هدایت شدیم که در آن خرما و مربا و آش کوفته و کباب و ترشی ها و پلو و میوه های رنگارنگ چیده شده بود . غذای مفصل و لذیذی صرف کردیم و چای و شیرینی هم بالای آن آمد و آنگاه رفتیم مسجد .**

این بار آذان را خودِ ملا داد ؛ ولی « قامت صلواة **» همچنان بر دوش من بود . رویهمرفته ۲۹ رکعت نماز خفتن و تراویح همراه با ختم قرآن ؛ شب اوایل زمستان را به نیمه رساند .**

این حالت ده شب ادامه یافت و از شب یازدهم سبکتر شد ؛ معهذا مهمانی ها با تفاوت های کم و بیش همچنان ادامه داشت .

در شب اخیر ختم قرآن ؛ جشن نُقل باران مفصلی در مسجد بر پا گردید و من بیش از نُقل و شیرینی که با خود برده بودم یکجا با چاینک آبی که در مراسم ختم گذاشته شده بود تا برکات « قرآن » را در خود بگیرد ؛ همراهم به منزل آوردم .

بیست روز بعد عید شد ؛ کالا های نوی برای من ساختند و پوشانیدند . من تصور می کردم که این ها همه به دست فرشته گان خدا دوخته شده و به من ارسال گردیده است ! تا آنکه دریافتم که پدرم توسط مادرم مجبور ساخته شده که پولی سرِ سود قرض بگیرد و تن مرا با کالای نو بپوشاند .

(باید از همین اکنون توجه داشت که بخش بزرگی از رشد و رسش فیزیکی و انکشاف ذهنیی اطفال و نو جوانان با **تصادفات** همراه می باشد . موردی مانند بالا در حصهء هر کودک و نوجوانی عیناً تصادف نمیکند . لذا هدف از اینگونه حکایات و گستره های موجی که در جهانبنیی من در آنزمان ایجاد کرده ؛ این نیست که عین مورد ؛ در رابطه به تمام یا حتی بخش قابل ملاحظه ای از کودکان و نوجوانان دیگر ؛ دیروز اتفاق افتاده و یا هم می تواند امروز اتفاق بیافتد .

کافیست عجالتاً در نظر داشته باشیم که بشر ـ و اصولاً هر کدام از موجودات حیه ـ ماشین نیست که بافت ساختمانی و مراحل اختراع و تولید پرزه جات آن مشابه و همسان باشد .

همچنان که شست انگشت هر فرد بشری متفاوت و منحصر به فرد است ؛ شکل و رنگ قرنیهء چشم ... و بالاخره (DNA) هر کس مشخصات منحصر به فرد دارد ؛ به همان گونه گسترهء بینش و جهان بینی هر شخص هم مخصوصاً در ایام کودکی به طرقی صورت می بندد که سازه ها و عناصر منحصر به فرد آن غالباً از سازه ها و عناصر عمومی و مشترکش با دیگران ؛ بیشتر می باشد .

معهذا بازهم چون علی الرغم تفاوت های منحصر به فرد ؛ شست انکشت ، قرنیه .... و (DNA) تمامی افراد بشر تشابهات و اشتراکات نوعیی عظیم را داراست ؛ ما می توانیم (و باید) **عمومیات** را از **خصوصیات** تفکیک و هرکدام را در جا و در حد لازم خودش بررسی نمائیم .

به همینگونه شکل گیریی دماغ های کودکان و نوجوانان و آنچه از فردای چشم گشودن به جهان در آنها انبار شده می رود ؛ با وصف خصوصیات منحصر به فرد و دخالت عوامل تصادفی یا خانواده گی و محلیی کاملاً ویژه ؛ بازهم در عمومیات عظیمی با سایر کودکان و نوجوانان مشابهت و اشتراک دارد ، مخصوصاً که به طور روز افزون یعنی متناسب با آنکه کودک و نو جوان به بیرون از خانواده ، به بیرون از دهکده و به بیرون از محلهء خویش قدم گذاشتن می آغازد ؛ این اشتراکات و تشابهات هم فزونی می گیرد .

لذا شکل گیریی ذهنیت ها و جهانبینی ها هم دارای عمومیات و اشتراکات بیحد زیاد است و با « کوچک شدن » جهان یعنی افزایش یافتن ارتباطات و ابزار های افهام و تفهیم سمعی و بصری ـ به ویژه انقلاب انفورماتیک یا مبادلهء اطلاعاتِ تمام رنگی و تمام بُعدی در سطح نامحدود و جهانی ـ این عمومیات و اشتراکات هرچه افزونتر و نیرومند تر شده می رود و نهایتاً ـ چه کس بخواهد و چه نخواهد ـ بشریت به سوی آیِنده ای سریعاً به پیش می تازد که جهانبینی ها و ذهنیت های مغلوط و محلیی مغشوش و مشکوک و غیر ساینتفیک هر روز بیشتر بطلان و یا ضرورت تصحیح و اصلاح در خویش را عیانتر نشان میدهند .)

زینهء ۱۱ ؛

ضربت یک تعرض سوء اخلاقی :

احتمالاً روز دوم همان عید بود که از کوچه میگذشتم تا منزل دوست یا رفیقی بروم . یک گروه از مردان جوان در برابرم آمدند . اگر چه یکی از آنان که به صفت « بچه باز » نام بد داشت ؛ برایم از قبل انگشت نشان شده بود ؛ معهذا در حال و هوای عیدی که داشتم پروا نکردم و حینی که نزدیکم شدند ؛ برایشان سلام دادم .

« بچه باز » که سرکردهء شان بود ؛ گفت : و علیکم به سلامت ؛ بیا با ما که عیدی ات را هم بدهیم !

دیگرش گفت : عیدیی بسیار اعلا ...

آنان این کلمات را با ژست های غیر عادی و نفرت انگیزی ادا می کردند . ترسیدم ، پای به گریز گذاشتم و در همین حال می شنیدم که میگفتند :

بیعقلی نکن ؛ این چهار روزه دورانت خیلی زود می گذرد . آنوقت پشیمان می شوی . ما تُرا به محبت ، به سینهء بره ، به ران مرغ ، به فرش مخمل دعوت می کنیم !...

سپس در میان خندهء وحشیانهء سایرین ؛ یکی از ایشان افزود :

یادت باشد ؛ هر وقت سرِ عقل آمدی ؛ ما در خدمتت هستیم !

هنوز از چشم آنان پنهان نشده بودم که به خانهء مورد نظرم رسیدم . خیلی از مردان روی حویلی و در مهمانخانه بر آمد و درآمد و عید مبارکی و خداحافظی داشتند .

آنان طیٔ این سرگرمی ها ظاهراً متوجه وضع هراسان و آشفتهء من نشدند . درون حریم خانه رفتم ؛ دوست همسن و سالم حاضر نبود ولی مادرش مرا می شناخت ؛ گفت :

بچیم عیدت مبارک ! ترسیده گی واری معلوم می شوی ؟!

با تنه پته گفتم : خاله جان ! مرا یک سگ پیش کرد !

او ؛ با آب سرد روی و دست و پای مرا شست ، درون خانه برد و با دود کردن اسپند و چرخانیدن کتابی بر سر من که « هفت هیکل شریف » ش می خواند ؛ مرا اطمینان داد که دیگر سر هیچ چیز رأی نزن ؛ حالا سگ نی که شییر هم طرفت چپ سیل کرده نمی تواند !

درین اثنا دوست پسرم پیدا شد . مادرش به او گفت : آشنایت را خانهء شان برسان و به مادرش از طرف من بگو که دو سه روز برایش روغنی نخوراند !

گفتم :

خاله جان ! پسان می روم ؛ ممکن است آن سگ دیوانه هنوز همین طرف ها باشد !!

من تا این زمان از اهل دیار خودم نه تنها چنین بی حرمتی و تعرض و اهانت ندیده بودم بلکه بیش از حد توقع خودم احترام و تقدیر و بزرگداشت دریافت می کردم .

با اینکه می شنیدم بد اخلاقی ها و بد کاره گی های گوناگون منجمله « بچه بازی » در محیط وجود دارد و حتی « بچه » ها و « بچه باز » هایی نزد عام و خاص مشهور و منفور بودند ؛ مع هذا پیشبینی یک چنین پیشامدی برای خودم هرگز در مخیله ام نگذشته بود .

منجمله تصور می کردم « بچه » های بسیار حَسین ــ آنهم چه بسا به میل خود شان برای جلب منفعت ... ــ گرفتار همچو آفاتی می شوند و من خودم را از این نظر کاملاً نامرغوب و لهذا قطعاً آسیب ناپذیر می انگاشتم .

اثر این رویداد در روح و روانم بسیار پایدار ماند و آن خوشبینی و اعتمادی را که قبلاً به افراد مردم داشتم ؛ از دست دادم . از این به بعد نسبت به هرکس شک می کردم و دقیقاً رفتار و حرکات وی نسبت به خودم را می سنجیدم . در رفت و آمد های خویش سخت محتاط شده بودم .

طیٔ سالیان دراز ؛ بار ها از یاد آوریی اینکه احیاناً بچه باز ها به زور متوسل شده و مرا به عنف به جهتی می کشاندند ؛ شدیداً تکان می خوردم و مشاعرم به سختی مختل می گردید .

برای بار چندم دریافتم که تحولات عمده که در روحیات و ذهنیاتم روی می دهد ؛ از مادرم پنهان نمی ماند . با اینهم احتمال میدادم که مادر آن دوست پسرم نیز در آگاه ساختن او ؛ حد اقل در سطح ترسیدن من از سگ ؛ اقدام کرده است .

لذا مادرم بیش از پیش در اندیشهء تضمین و تحکیم ایمینیی من شد .

نخستین اقدامش این بود که در طاقچهء بالای سر من چیزی مانند یک « پاره » از قرآن شریف را قرار داد ؛ با اینکه در همان اتاق ما ــ تا که به یاد داشتم ــ یک جلد قرآن کامل هم روی « رف » بلندی قرار داشت .

دومین اقدامش بُردن من نزد مرد روحانی ای بود که به نیروی دم و دعا و تعویذ و طومار و حتی به کشف یک سلسله اسرار توسط او ؛ قریب تمام محله باور داشتند .

این مرد پس از انجام تشریفاتی که تماماً برای من عجیب و ناشناخته بود ؛ خطاب به مادرم گفت : بچه از خطر بسیار کلان گذشته و هنوز سایهء خطر کاملاً از سرش دور نشده است !

او مرا زیر ورد و دعا گرفت . و هر باریکه بر من چوف می نمود ؛ خیال می کردم بازدم تنفس او در اعماق بدنم نفوذ میکند ؛ محلات سرد را گرم و جا های گرم را سرد می گرداند . در پایان این تشریفات حقیقتاً « استخوان هایم سبک شده بود » !

او تعویذی هم نگاشت و به مادرم گفت : این را همراه با سورهء یاسین شریف ؛ چند پوش کن و بعد یا توسط بازو بند به بازوی چپ بچه ببند و یا در شانهء چپ واسکتش بدوز !

مادرم از وئ بسیار خوش شد و مقداری پول برایش پیش کرد .

مرد که به خلیفه معروف بود ؛ پول مادرم را مسترد ساخته و گفت : همان نان های روغنی را که برایم آورده ای ؛ از این که « روزی » است ؛ قبول میکنم . بس است !

زمانی که از در منزلش خارج می شدیم کسی دوان دوان آمد و گفت : خلیفه صاحب این « یاسین شریف » میده خط را برایتان داد و آنرا بوسیده به مادرم سپرد .

به مجرد مواصلت در منزل مان ؛ مادرم بلادرنگ ؛ این ها را بسته و به واسکتم دوخت .

زمانی که واسکت را پوشیده به کوچه بر میآمدم به وضوح خود را قوی احساس میکردم ولی حینیکه واسکت در تنم نمی بود ؛ نگرانی و احساس ضعف داشتم !

(مسایل پیرامون این آفات اجتماعی و اخلاقی یکی از پیچیده ترین معما هایی بود و هست که تا کنون جان مرا معذب می دارد ! چرا که من **صورت حل بنیانی** یا تخفیف پیچیده گی این معما را تا کنون در هیچ مدنیت و دین و شریعت و فلسفه و قانون و نظام اخلاقی در نیافته ام .)

زینهء ۱۲ ؛

در حول و حوش آفت یک سیلاب :

اواخر بهار سال دیگر روزی آب و هوا سخت توفانی شد .

پیش از این غالباً عصر ها باران سبکی می بارید و تا فردا ؛ هم درخت و گل و گیاه سیراب و شاداب می شدند و هم روز ها آفتابی بود و باغ و بوستان برای کار های زراعتی و بازی ها و ساعت تیری های اطفال آماده .

اما امروز از همان اوایل صبح ابر های سیاه بر روی آسمان می دویدند و در روی زمین باد ها چپ و راست می وزیدند .

ما درین هنگام یک گاوِ شیری داشتیم و یک مرکب . هر دو جانور چوچه هایی داشتند .

پدرم چاشت به طور ناگهانی خانه آمد . مرکب را از طویله بیرون کشید ؛ داس و جوالی گرفت و مرا هم گفت :

بیا برویم باغ ؛ آنجا علف خوب زیاد است ؛ مقداری بیاوریم که شاید دو سه روز وضع هوا خراب شود !

(منظورش باغی بود که از پدر کلانم میراث مانده بود و حدود پنج کیلو متر از این حویلی و باغ متصل به رود خانه که متعلق به مادر کلانم بود ؛ فاصله داشت .)

چون به علت خرابیی هوا امروز « پری » و دیگر اطفال از خانه ها بیرون نیامده بودند ؛ من هم دق آورده بودم و با خوشوقتی به پُشت مرکب جستم . رفتیم به باغ پدری !

باغ واقعاً سبز و خرم و بسیار پُر علف بود و آنقدر دلپذیر معلوم می شد که تصمیم گرفتم پس از گوارا شدن هوا « پری » ، برادرش و چند طفل آشنای دیگر را برای تماشا این جا دعوت کنم .

هوا ساعت به ساعت خرابتر شده می رفت . پدرم با عجله جوال را پُر از علف کرد و مقداری را هم با تار های علفی بسته بندی نموده همه را به پشت مرکب جابجا نمود .

درین لحظه رعد و برقی که زمین و زمان را می لرزاند ؛ آغاز گردید و گویی دستی ؛ پردهء نگهدارندهء آب در آسمان را ؛ ناگهان از هم درید .

نمی دانم باران بود یا بلا!

در یک پلک به هم زدن ؛ من و پدرم و مرکب بیچارهء مان همه شیت و پیت آب شدیم.

در کنار این باغ ؛ چند اتاق و پیش روی آن ها برنده ای وجود داشت . ما بسیار به زحمت خود را زیر این برنده رسانیدیم . قریب سه ساعت بارنده گی ادامه یافت .

پدرم کرتیی خود را ــ گرچه تر شده بود ــ پیش از رسیدن به برنده از تن خود بدر کرده و به من پوشانید و اینک می دیدم که هر دوی ما از خنک می لرزیم !

جویه های باغ از آب پُر شدند و کُرد های علوفه به حوض های آب مشابهت پیدا کردند.

پدرم اورادی می خواند و خطاب به خدا توبه و تضرع و زاری می کرد . از جمله چند بار با اشاره به من گفت :

خدایا ؛ به این طفل معصوم رحم کن!

از همین نکته دریافتم که هنوز مرا دوست دارد . جری شدم و گفتم :

پدر! به خیر که هوا خوب شد ؛ من از رفیق هایم دعوت می کنم که بیایند باغ ما را ببینند و در آن بازی کنند!

پدرم که از خنک می لرزید و حتماً دلهره های فراوان دیگری هم داشت . بی اختیار گفت :

بچیم! یالله و یا نصیب!

و ادامه داد :

اگر خدا ازین مصیبت ما را به عافیت خلاص کند . بخیر همین جا کوچ کرده می آئیم ؛ باز هر قدر رفیق داری دعوت کن!

رعد و برق اندک اندک ضعیفتر و باران متناسباً سبکتر شده می رفت . دیدم خیمهء قیرگون آسمان پاره شد و در درز چادر سیاه آن شیار سفید و نورانی پیدا گردید که یک حاشیه اش با «رنگین کمان» دل انگیزی مزین بود.

مگر در روی زمین ؛ از هر طرف که عزم بیرون رفتن می کردیم باید تا زانو از آب می گذشتیم.

باران ایستاد و به مجرد برقراری آرامش جَوَی؛ بانگ آذان ملا ها فضا را پُر کرد . دانستیم که هنگام عصر است!

از میانهء دند های بزرگ آب و لای و لوش گذشتیم و به منزل متصل به رودخانهء خود رسیدیم.

آواز هایی به قوت بانگ آذان ملا ها و بعضاً نیرومند تر از هر سو و مخصوصاً از بالا ها بر خاستن گرفت :

ــ **سیل! هو مردم سیل! زود از بغل دریاخانه دور شوید هو!** ...

مادرم گاو خود را گرفت و به من و خواهرم دستور داد که زود کالا های خشک گرفته به طرف شرق که ۲۰– ۳۰ متر آنسوتر؛ دو قد آدم از سطح خانهء مادر کلانم بلندی داشت ؛ برویم.

متوجه نشدم که پدرم مصروف چه کاری گشت.

من و مادر و خواهرم به بلندی رسیده بودیم که اولین موج های سیلابی بی نهایت عظیم در رود خانه نمایان گشت. خیز های آب تیره و پُر چوب و خس و خاشاک و چیز های دیگر حتی از سر بام تعمیر دو منزلهء پدر «پری» که بالاتر از خانهء مادرکلانم واقع بود ؛ دیده می شد.

به نظر می آمد که در واقع کوه های بالا دست از جا کنده شده اند و به شدت و سرعت از میان رود خانهء ما عبور می کنند.

امواج سیلاب که هر لحظه اشکال اژدها و هزاران هیولای دیگر را به خود می گرفتند ؛ در مسیر رود خانه ده ها متر از سطوح آشکار اطراف به بالا خیز بر می داشتند و می گذشتند ولی سطح آب کناره های رود خانه به حد زیادی پائین بود.

تعدادی از مردمان و فامیل های دیگر هم مانند ما درین ارتفاعات خود را رسانیده بودند . باری همهمه ای شنیدم که با نام پدرم رابطه داشت.

کسانی می گفتند : او درون آب است و پسانتر شنیدم که چوب درازی به سویش پیش کرده اند و او توانسته است به کمک این چوب و مردمی که چوب را کش می کردند ؛ از سیلاب بیرون آید . بیچاره در تلاش بوده است تا آنجا که می تواند فرش و ظرف ما را از کام سیلاب نجات دهد.

به چشمان خود دیدم که اتاق های مادرکلانم که تا چند لحظه پیش مسکن و مأوای ما بود ؛ زیر ضربات امواج دیوانهء سیلاب فرو ریخت و دستک های پوشش و غالب اشیای درون آن بر دوش موج ها به ناکجا ها رفتند .

یکی از اقارب مادر کلانم که پایانتر از ما خانه داشت ؛ در تلاش برای نجات اموالش ؛ مانند پدرم اسیر سیلاب گشته ولی مؤفق شده بود که بر سپیدار بلند و نیرومندی بالا شود و تا فروکش کردن سیلاب یا دم دم صبح همانجا بماند .

من که از زمان بودن به باغ پدری دچار رعشه و لرزش اندام شده بودم ؛ اینک این رعشه و لرزش به معراجش رسیده بود ، دندان هایم ترقس می کردند . کسانی که متوجه حالت من می شدند ؛ می گفتند :

ــ این بچه در خطر است ؛ باید کالای گرم برایش پوشانیده و به جای گرم برده شود .

در همین حال هم منطقه ای در مغز من وجود داشت که به « پری » متعلق بود ؛ با همان قسمت مغز و شاید قلبم فقط به او می اندیشیدم . اندیشیدن به او ناگزیر معادل اندیشیدن به تمام فامیل وئ بود :

ــ چه شده اند ؛ چرا مانند دیگران در بین ما نیستند ؟؟..... خدا نخواسته ناگهان طعمهء امواج سیلاب نشده باشند ؟...

تا آنکه همسایه ای گفت : چاشت که .... (پدر پری) کوچ کرد و گفت که وضع خطر ناک است و شاید سیلاب تباهکنی سرازیر شود ؛ ملا امام مسجد او را بی عقیده و بی ایمان خواند . ببین که خدا چطو ر حقیقت را به دل او انداخته بود !؟

با شنیدن این خبر آرامش بسیار مطبوع کسب کردم ولی این آرامش به معنای ساکت شدن رعشه اندام و ترقس دندان هایم نبود . تحت هر شرایطی « پری » با من و در من بود . چه بسا که جان من مدت ها پیش از تنم بدر شده بوده باشد ولی این « پری » بوده که چون جان دوم مرا زنده و سر پا نگه می داشته است !

دنیایی که چنین سیل و بلا داشت ؛ چنان « پری » و گل و گلاب و نعمات و فیوضات دیگر هم داشت . بدین حساب زنده بودن درین دنیا مرجحتر از مُردن بود !

زینهء ۱۳ ؛

روز بد ــ فرصت تجربه و شناخت :

ما ناگزیر در یک عمارت بزرگ دو منزلهء قصر مانند که درست در قسمت مابینیی فاصلهء رود خانه تا باغ پدری قرار داشت ؛ پناه بردیم . مادرم از قبل کم و بیش درد می کشید و در حیرت بودم که چطور توانست اینهمه مصایب را با آن تن پُر درد متحمل شود .

برخی از همسایه ها چوب و گوگرد و نان و کشمش و چار مغز ... برایمان آوردند و اتفاقاً درین حویلی بزرگ هم هیزم فراوان بود . آتش افروختیم و تا اندازه ای کالا های تر و لوش پُر خود را عوض و یا خشک کردیم . مادرم رفت با زحمت گاو خود را دوشید . شیر آنرا پخت و به ما داد که گرم گرم بخوریم .

یکی از همسایه ها که به ما چیز هایی منجمله چند لباس و لحاف و توشک آورده بود ؛ در ضمن صحبت نام صاحب حویلی را گرفته گفت :

گرچه او هنوز یک ماه پس به اینجا کوچیده می آید ؛ معهذا چون بسیار بخیل و کِنسک و ظالم است ؛ سعی کنید فردا یا پس فردا از اینجا بروید .

در همین اثنا که شب بود ؛ از بیرون کسانی نام پدرم را گرفته صدا کردند . پسر بچه ای دویده به داخل آمد و گفت : صاحب حویلی همراه چند مرد است !

نوعی ترس ما را فرا گرفت که قرار گفتهء آن همسایه ؛ او آمده است تا ما را از خانه بیرون کند ؛ مخصوصاً که قفل دروازهء درآمدش را نیز مردم برای مان شکستانده بودند .

پدرم رفت و همه را با خود به داخل آورد . آنان با خود یک چراغ گیس و چند الگین داشتند . چون نزدیک آمدند ؛ دیدم کمپل و فرش و بسته هایی با خود همراه دارند.

صاحب حویلیی « بخیل و کِنسک و ظالم !! » همانطور ایستاده گفت :

شکر الحمدالله ؛ که خود تان و اولاد ها از این آفت زنده بیرون آمدید .

با اشارهء صریحتر به مادرم افزود : هیچ غصه نخورید . بلا به پس مال و خانه . سر باشد کلاه بسیار است ؛ جان باشد جانانه پیدا می شود !

باز شکر ؛ هزار ها بار شکر که خانهء خالی و بیکارهء من گنهکار را برای مهمان شدن خود انتخاب کردید.

پدرم بلافاصله گفت : فقط چند روز اجازه دهید که زمین کمی خشک شود ؛ ما به سر باغچهء خود می رویم ، همانجا پردهء ما می شود.

صاحب حویلی با گرفتن نام پدرم قاطعانه افزود : شما هیچ جا نمی روید . این حویلی تمام این سال مال شماست ؛ من در وقتش نفر برای کمک می فرستم باغ را هم وارسی کن و از حاصلش اگر خدا داد ؛ دلت که چیزی به ما می دهی یا نمی دهی.

(در ادامهء این حویلیی قصر گونه ؛ چار پنج جریب انگور باغ و مقداری جنگل حاویی درخت های بادام وغیره وجود داشت .)

صاحب حویلی که احساساتی تر می شد ؛ دوام داد :

اینها تقدیرات الهی است . فکر کن اگر خانهء مرا هم سیل می بُرد ؛ چه چاره بود ؟!

پُت شدن سرِ شما در خانهء من به این معنا شاید باشد که خداوند هنوز مرا از رحمت خود بی نصیب نکرده ؛ همهء ما گنهکار هستیم ؛ مگر من فکر می کنم گنهکار تر از من در دنیا نخواهد بود . من خانهء خدا را دیده بودم و لیکن درسی که از این غضب خدا گرفتم ؛ بسیار زیاد تر از درس آن جایگاه مقدس بود.

ما چه بد بخت جنسی هستیم که به اندک جوانی و تندرستی و کامیابی و پول و زور یافتن ؛ خود را گُم می کنیم و از خالق خود غافل می شویم . خدا کند پس از این چشم های ما باز تر شود و عقل هایمان را به آن آسانی ها شیطان ندزدد .

فردا هم ؛ اگر زنده گی بود خبر تان را می گیرم ؛ حالا کدام ضرورت فوری داشته باشید بگوئید . هرچه خدا و هست یک اندازه غذای گرم برایتان آورده ام . فعلاً یک اتاق را برایتان فرش می کنیم و این گیس را تا که می سوزد در آن روشن بمانید که گرم شود.

اتاق را مشخص کرد و به نفر های همراهش اشاره نمود که آنرا باز ، وارسی و پاک کرده فرش ها را در آن هموار نمایند.

پدر و مادرم می خواستند از او سپاسگذاری کنند.

گفت : یک کلمه هم نگوئید که از ثواب من کم می شود . من چار سال پیش حج بیت الله رفته بودم ؛ مگر باور دارم که همین حالا قابل قبول خداوند کریم شده است !

آنان رفتند . ما شب را به خوبی گذشتاندیم .

فردا نزدیک های ظهر مادرم دومین پسر خود یعنی برادر مرا به دنیا آورد !

ولادت برادرم ؛ برایم حادثهء نو و معنا داری بود . اینک با روشنایی کامل شباهت تکاندهنده ای میان برادر نوتولد خود و گوسالهء گاو مان که یک ماه قبل به دنیا آمده بود ؛ می یافتم ...

علی الوصف تمام این وحشت ها و دهشت ها و ناملایمات و آن مظاهر و جلوه های مختصر انسانیت و تولد برادر ... ؛ بازهم حتی آنی « پری » از من دور نمی شد. وقتی از این کلمات صاحب حویلی که : « جان باشد جانانه پیدا می شود » به هیجان آمدم ؛ به ذهنم گذشت که « پری » را پس از این نزد خود « جانانه » بخوانم . ولی به زودی متوجه شدم که او جانانه نیست چون در جایی نشسته که جای جان است یا اصلاً به هر دلیلی با جان من عوض شده است !!

در میان آنهمه احساسات ضد و مضاد و درد و آشفته گی و قدری هم اطمینان و بر خوردار شدن از همدردی ها و دستگیری های همسایه های انگشت شمار و صاحب این حویلی ؛ باز هم جا های دیگری در دماغ من بود که جریانات سیل و پیامد ها و چرا ها و چگونه ها پیرامون آن ها مانند زنبور درآن وز وز میکرد و هکذا جایی برای سخنان و حرکات و سکنات صاحب حویلی و دیگران نیز وجود داشت !

رفته رفته این سخن صاحب حویلی که « من خانهء خدا را دیده بودم » و درس سیل از درس آن بزرگتر بود ؛ در ذهن من به یک معمای دیگر مبدل گردید .

کم کم حدس زدم که او از « خانهء خدا » گفتن ؛ مسجد های آباد و ویران دور و پیش ما را مد نظر ندارد و این « خانهء خدا » با « حج بیت الله » و « حج چار سال پیش » او دارای کدام رابطه ایست !؟

بر علاوه از زمانی که ملا ی مسجد مرا معتقد ساخته بود که خدا در آسمان هاست و در لا مکان عرش (که خود نزد من مکانی فوق العاده مفشن مجسم می شد) مدام روی تخت بیحد زیبا قرار دارد ؛ اصطلاح « خانه های خدا » در روی زمین برایم معنای مغشوشی پیدا کرده بو د !

خیلی به مشکل از ریشه دوانیدن این اندیشه در مغزم جلو گیری می کردم که نکند منظور صاحب حویلی از رفتن به « خانهء خدا ، آن جایگاه مقدس و حج بیت الله » همانا رفتن به بالا های آسمان و به عرش است ؟؟!

زینهء ۱۴ ؛

تحول در مفهوم « خانهء خدا » :

فردا تا نزدیک های ظهر ؛ اگر چه از شدت و بزرگیی امواج سیلاب کاسته شده و این آفت تنها در بستر رود خانه محدود گردیده بود ؛ مع هذا مردان بزرگ ؛ حتی با چوب و شلاق از نزدیک شدن اطفالی مانند من و بزرگتر از من به مناطق سیلاب زده جلوگیری می کردند و می گفتند :

همه جا پُر از مار ها ، سنگ بقه ها و حیوانات خطر ناکِ ناشناخته است ؛ جر و چقوری های سابق و حتی مسیر های رود خانه در جا های زیادی بیحد تغییر خورده است ...

ولی بزرگمردان در میان خود اخبار و اطلاعات عجیب و غریب و اغلب سخت درد آور و تکاندهنده را رد و بدل می کردند .

آنان میان هم با نام و نشان از فامیل های بستهء ۸ – ۱۰ نفری صحبت می نمودند که همه گی طعمهء سیلاب شده و مفقود الاثر گردیده اند .

چون سراسر این رود خانه پُر از خانه های نشیمن بود و باشنده گان در ۶۰ – ۷۰ سال حتی سیلابی که رود خانه را کاملاً مملو کرده باشد ندیده بودند ؛ تقریباً هیچگونه تدابیر و پیشبینی هایی برای یک چنین طغیان این « تگاب چمچه مست ! » نداشتند .

به همین دلیل صد ها و شاید هزاران منزل در سراسر مسیر رود خانه طعمهء امواج سیلاب گردیده ، صد ها زن و مرد و جوان و پیر و دختر و پسر و هزاران رأس گاو و گوسفند و اسپ و شتر و مرکب نابود شده اند ؛ باغ ها و جنگلات میوهء فراوانی از بین رفته و منجمله پنج شش محراب مسجد یا « خانهء خدا » با کتاب های قرآن و حدیث و تفسیر ... و فرش ها و جای نماز ها و دیگر دار و ندار شان نابود شده اند .

برای من علاوه بر دغدغه هائی که راجع به خانمان برباد رفته ؛ مادر بیمار زایمان کرده ؛ پدر هراسان و پریشان و نا به سامانی های وضع صحیی خودم ؛ داشتم ؛ بازهم دو مورد نه فقط فراموشی ناپذیر بود بلکه تقدم و تأخر آن ها را از یکدیگر نیز به آسانی تفکیک کرده نمی توانستم :

یکی اینکه مسجد محل دروس و عبادات من و محراب و منبر و کتاب ها و مفروشات آن طیٔ این سیلاب مدهش به چه وضعی در آمده است و دیگر اینکه « پری »ی من که فامیلش پیش از سیلاب به جای نامعلومی کوچیده اند ؛ دقیقاً در چه وضع و حالیست ؟؟

جالب و شایان دقت است که هرگز توقع نداشتم و حتی روا دار نبودم که « پری »ی من ؛ در مورد من و احیاناً فامیلم کوچکترین دغدغه و نگرانی داشته باشد !

برای آدم ها ــ و چه می دانم آدمک ها ی عصر امروز ! ــ خیلی احمقانه و مبتذل و بی معنی است که « پری » در حالی کمال عشق و شیداییی من بود که من خیلی بیشتر از عمرم با بلوغ جنسی فاصله داشتم وانگهی جز گوشهء کوچکی از صورت ؛ دو دست لطیف و مهر آفرین و جز لبخندی ویژه و چند کلمهء جانبخش او ؛ چیزی از او ندیده و در نیافته بودم .

شاید سراپای اندام او لکه دار و پیس بود و چون به علت ثروتمندی هیچگاه لباس معمولی و مندرس نمی پوشید ؛ در واقعیت دلربایی او به افسون لباس هایش رابطه داشت . شاید اندام های زنانه گی و ساق و سرین او نا مرغوب ترین وضع را دارا بودند ؛ شاید حتی در حالی که « پری » بالاخره همسر من می شد ؛ مادر شده نمی توانست و شاید جز من تمام مرد های عالم را به آغوش خود می پذیرفت و شاید و شاید و شاید ....

ولی با وصف تمام این اوهام و احتمالات ؛ و در حالیکه حتی دنیای کوچک آنوقت ما پُر از زیبا رویان و خوبان بود ؛ « پری » برای من مظهر کمال و جمال و اولین و آخرین مطلوب و مقصود بر جا می ماند !

هنوز من نمی دانستم که شعرای نابغهء بزرگی چون حافظ هم برای افاده و افهام این راز ؛ حتی کلمهء **اسمی** و **وصفی** نمی یابند و ناگزیر اند در غیاب مطلق **اسم** و **صفت** ؛ توسط **ضمیر** « آن » ادای مطلب نمایند :

دلبر آن نیست که مویی و میانی دارد بندهء طلعت آن باش که « آنی » دارد !

و اما مسجد .

روی آن علایق و جذباتی که داشتم قبل از همه تلاش کرده و مؤفق شدم مسجد محل درس و عبادتم در آنسوی رود خانه را ببینم .

مسجد عیناً مانند خانهء مادر کلانم و خانه های مردمان دیگر از آفت سیلاب شدیداً صدمه دیده ؛ کتاب ها ، جای نماز ها و حتی قسمت اعظم نقش و نکار محراب و ستون هایش نابود شده بود .

رویهمرفته کم کم این تصور که مسجد **خانهء خدا** ست و خدای آفریننده و پرورنده و روزی دهنده و زنده نگهدارنده و میرانندهء ما که بنا بر اراده هایش به هر منطقه و حتی هر خانه حضور می یابد ؛ در اوقاتی به ماندن و سکنا گرفتن در این خانه هایش می پردازد ؛ نزد من قوت خود را از دست می داد .

دلیل قویی دیگر هم آن بود که در نماز های شام روز های رمضان می دیدم که نماز جماعت خواندن به مسجد و محراب و منبر هم نیازی ندارد . خدا از آسمان ــ چه در روز و چه در شب ؛ چه در مسجد و چه بیرون از آن در هر کجا ــ طاعات و عبادات و همچنان گناهان ما را می بیند .

مگر بر خلاف تصور غالب عنعنوی ؛ ضمن این تحولات فکری ؛ مسجد نزد من مهمتر ، اسرار آمیز تر و پُر معنی تر می گردید .

زینهء ۱۵ ؛

مسجد ــ مظهری از بشر بودن :

من چنانکه تا زمان ادراک چگونه گیی تولد برادرم در بارهء گونهء خلقت خود و دیگر آدم ها تصور ساده و بی پایه ای داشتم ؛ در بارهء مسجد و سایر چیز ها نیز قاعده چنین بود و نمی توانست چنین نباشد ؛ اما اینکه با کنار رفتن توهمات بچه گانه ؛ مسجد برایم غنی تر و پُر معنی تر از آنچه در گذشته بود ــ و از آنچه که تصورات رایج محیط بر من تحمیل می کرد ــ می گردید ؛ یک پس منظر خیلی برجسته هم داشت.

ساده ترین راه که فلسفهء مسجد برای من بغرنجتر و مهمتر می گردید ؛ این بود که فرضِ « نبود » آنرا حدس می زدم . یعنی آیا در صورت عدم مسجد و آنچه به آن رابطه داشت ؛ مردمان ما چگونه می توانستند باشند ؟!

از چنین پرسشی دچار وحشت می شدم و بدین دلیل از هر آسیب مادی یا خلل معنوی که به مسجد وارد می آمد و ممکن بود وارد آید ؛ به طرز عجیبی نگران می گشتم !

شاید امروزه خیلی ها باور نکنند که من در همین سن حدوداً هشت ساله گی دغدغه داشتم که در صورت نداشتن مسجد و حتی نداشتن حرمت به مسجد ؛ فرق ما و حیواناتِ دیگر زایل می گردید !

پس منظری که بدان اشاره کردم سخنم را روشنتر میکند :

شاید پنج ساله بودم که پدرم مرا به منزل یکی از آشنایانش فرستاد .

آن شخص مرکب ما را « طلبی » برده بود تا گندم هایش آسیاب کند . اینک مرکب به خود ما ضرورت شده بود .

من پیغام پدرم را به او رسانیدم ؛ ولی آن شخص خمچه ای را در دست من داد و مرا به پُشت مرکب نشانده هدایاتی فرمود که چگونه مرکب را برانم و به منزل مان برسانم .

آن مرکب حیوان نر و جوان و پُر زوری بود . در میانهء سنگچلزار رود خانه رسیده بودم که مرکب ما با مرکب های دیگری ملاقی گردید . آن ها بانگ هایی با هم تعاطی کردند و ناگهان مرکب ما طغیان کرده و به سوی ماده مرکبی خیز برداشت .

درین جریان مرا به سختی میان سنگزار بر زمین افکند .

لحظاتی نفسم بند آمد و بعد که اندک هوا گرفته توانستم پنداشتم که با زمین یکی شده ام .

روز جمعه بوده ؛ کسانی که نماز جمعه می رفته اند ؛ پیکر بیهوش و آلوده به سنگ و خون مرا با خود به مسجد برده اند . وقتی به هوش آمدم پدرم و آن مردک کم خِرد را بالای سرِ خود یافتم .

در مسجد زخم های مرا شسته و پارچه های سنگ و سنگریزه را از آن ها بیرون آورده بودند . هرکس تدبیر ی که یاد داشته به کار برده تا حیات مرا نجات دهد و سر انجام پدرم و طرف دیگر قضیه را هم احضار نموده اند .

هر دو را به دلایل جداگانه مورد ملامت و سر زنش قرار داده آشنای پدرم را مجرم دانستند و گویا به اندازهء مصارف تداویی من جریمه اش کردند .

پدرم مرکبش را نیز از راه گرفته ، آورده و بیرون مسجد بسته بود .

به نظر کودکانهء من مرکب ؛ مجرم بلافصل بود و انتظار داشتم همه آن مردانی که پدرم و آشنایش را سر زنش می کردند ؛ اقلاً یک یک خمچه مرکب را هم بزنند . اما کس حتی یادی از مرکب نکرد . وقتی آمدیم نیز ؛ پدرم به مجرد جابجا کردن من ؛ در غم علوفه و کاه و جوِ مرکب شد . دلم می خواست لااقل یک شبانه روز او را گشنه و تشنه نگهداشته و بدینطریق مجازات می کردند .

وقتی مادرم را مصروف پرستاری خود یافتم ؛ گفتم :

ــ این خر لعنتی را چرا نمی زنند ، چرا نمی کُشند ، حالا یک خوراک جوِ اضافه هم برایش بخشش می دهند !؟

مادرم روی و پیشانیی پُر زخم مرا بوسیده گفت :

بچهء گلم !

خر حیوان است ؛ عقل و شعور ندارد . زدن و کشتن آن بی فایده است . باز هم نقص و ضررِ خود ما می شود !

دفعتاً در ذهنم گشت که چرا خر را درون مسجد نیاورده و اهالیی مسجد او را مجازات نکردند . حتی پدرم آنرا بیرون دروازهء مسجد بست !

ولی مسجد * مرا حیات دو باره بخشیده بود .

ما آدم ها عقل و شعور داریم و لهذا مسجد هم داریم !

حیوانات عقل و شعور ندارند ؛ مسجد هم ندارند و مسجد جزای حیوانات را هم بر صاحبان آن ها بار میکند !!!

درین اثنا ترس بزرگی مرا فرا گرفت . در همان نزدیکی ها جسد سگی را دیده بودم که خوار و زار در چقوریی کنار راهی افتاده بود . خیال کردم اگر من آدم نمی بودم و اگر ما آدم ها مسجد نمی داشتیم ؛ حالا جسد من هم روی همان سنگ ها بر جا مانده بود !

زینهء ۱۶ ؛

اختلال عقلی از یک فاجعه :

پس فردا نیروی چندانی از سیلاب در رود خانه بر جا نمانده بود . صبحگاه نسبتاً زود یک تعداد بچه ها مرا صدا کردند که در گسترهء ده ها جریب زمین بیرون از رود خانه که لکد مال سیلاب شده بود ؛ ماهی و اشیای جالب دیگر پیدا می شود .

برای احتیاط چوب و داس و دیگر ابزار دفاعی با خود گرفته بودند و با اصرار زیاد مرا نیز با خود بردند . منزل تباه شدهء مادر کلانم که دار و ندار ما را در خود داشت ؛ سر راه بود و لهذا به آن وارد شدیم . دو اتاق اصلاً معلوم نمی شد که در کجا بود و چگونه تهدابی داشت و دو اتاق دیگر جابجا نشست کرده بود . به فرش ها و لحاف هایی که به طور نیمه از درز دیوار ها و زیر سقف های نشسته به بیرون کشال شده بودند ؛ دستی زدیم ؛ چیزی نزدیک به خاکستر گردیده بودند .

جالب این که طویله ها بر پا بودند ولی درون آن ها بالاتر از زانو آب و لای وجود داشت ؛ از سوراخی معلوم می شد که گوساله گک ما در حالیکه به میخ خود بسته بوده ؛ مُرده است . اینسو تر کرهء مرکب افتاده بود و چند گام دور تر از طویله ؛ جسد مرکب ما در حالیکه میان درختان انار و بهی گیر کرده بود ؛ مشاهده می شد .

همین طور به جانب پائین یا شمال می رفتیم . بچه ها در یک تعداد جویه های باغ که هنوز مملو از سیلابه بود ؛ چند ماهیی زنده و مرده ، چند سنگ بقه و یک عدد مار کاهی رنگ نسبتاً کوچک را مشاهده کردند و تلاش برای گرفتن ماهی ها آغاز شد .

از این به بعد پایانتر رفتیم . تعدادی از مردان پیش روی ما آمدند که در چارپایی ها اجسادی را با خود حمل می کردند . بعد تر مردان دیگری را دیدیم که یک مقدار اثاثیه و اسباب منازل را با خود می بردند .

کسی به ما بچه ها گفت :

بسیار پیش نروید که کُلِ جا را مُرده گرفته ؛ ترس می خورید و ممکن است زهره تَرَک شوید .

بچه ها باز در دندی شبیه یک حوض مصروف ماهی گیری شدند . من قضا فلکی متوجه درخت بزرگ کهنسال شاهتوتی شدم که اندکی دور تر شاخ های نیرومندی از آن را سیلاب شکستانده و در عوض چیز هایی بر آن ها کشال کرده بود .

خود را به این درخت نزدیک کردم . از دیدن یکی از فجیع ترین مناظر به شدت تکان خوردم و تقریباً چیزی نمانده بود که از هوش بروم .

سیلاب زن جوانی را بر تیغه هایی که در اثر شکستن شاخهء بزرگی از درخت بر آن ؛ به وجود آمده بوده ؛ کوبیده است . شکم زن پاره شده ؛ از یک طرف روده هایش و از سوی دیگر چیزی خریطه مانند بیرون زده که از درون آن چیزی کشیده شده و یا لاش خواری آنرا ربوده است .

مدتی چشمان خود را بستم و پس از آن دو باره گشوده و بر چهرهء زن دقیق شدم . همان زن مامایم بود که سال پیش شوهر کرده و از نزد ما رفته بود ! به مشکل خود را سر پا نگهداشته ؛ از بچه ها خواستم که عذر مرا بپذیرند . من به خانه بر می گردم . یکی از آنان حاضر به کمک من در باز گشت شد . او که مقدار قابل ملاحظه ای ماهی گیر آورده بود ؛ در جایی از من پرسید :

چرا گریه میکنی ؟ درست و با هوش راه برو که حال به بلایت نمانم !

تکانی خوردم و باصطلاح خود را به غیرت گرفتم .

راه طیٔ شد و با وضع گل آلود و همراه با اندوه جانکاه خود را به باشگاه مؤقت مان رساندم . از اینکه زنانی پیدا شده و مادرم را کمک می کردند ؛ اندکی تسلی یافتم و بعد در گوشه ای از آن حویلیی بزرگ خود را قایم کردم .

برای اولین بار تا این حد سنگ و منگ شده بودم . بدواً هیچ چیز نمی توانست حالم را تغییر دهد ! معلوم شد که با خیالات جنون آمیزی دست به گریبانم . بلند چیغ زدم و با همان قوت سخنان با ربط و بی ربطی می گفتم .

زنانی که مادرم را کمک می کردند ؛ دویده جانب من آمدند و با الله و بسم الله و دعا و اوراد مرا تا حدود ناچیزی به خود آوردند .

یکی از زنان گفت :

بچیم ! خود را استوار بگیر ؛ بیا برویم پیش مادرت که پُشتت بسیار غصه میکند .

با چیغ و فیغ مالیخولیایی گفتم :

نه من دیگر پیش او نمی روم . او را دیده نمی توانم ؛ سرِ درخت ؛ هم روده هایش بر آمده و هم زاء دانش !

باز آواز الله و بسم الله را شنیدم . دود آشنای اسپند به مشامم خورد . ناگهان شروع به استفراغ کردم و بعد لرزهء شدیدی سراپایم را فرا گرفت . زنان کشان کشان و بغل کنان مرا درون اتاق بردند .

زنی که اوراد می دانست مصروف خواندن و چُوف کردن بر من شد . کسی آب آورد و بر رویم زد و کس دیگر دست ها و پاهایم را مالیدن گرفت .

(*) با اندکی تفکر و تعمق در می یابیم که در واژهء مسجد ؛ ۲ افادهء مختلف و اساساً متفاوت وجود دارد :

۱ ـ همان چهار دیوار ی با ساختمان گلی یا هم پخته کاری و منبت کاری شده و مطلا شده که در محوطه ای از زمینی وجود دارد .

۲ ـ مجموعه ای از باور ها ، ملاحظات اجتماعی ، اخلاقی و آرمانی که میان جمعی از مردم مشترک است و عمدتاً در مسجد یک محوریت پیدا نموده با این محور تقویت می شود ؛ ملموس تر و مجسم تر میگردد .

چون بشر تا سطح معین از تکامل و توسعهء اندیشه ای ؛ بیشتر به مظاهر و تجسمات منهمک می شود ؛ لهذا معنویات یعنی باور ها و قرارداد های اجتماعی و اخلاقی و آرمانی را دیده و دریافته نمی تواند و ناگزیر می پندارد این در و دیوار و فرش و ظرف و زمین و درخت یا نقوش و رنگ ها و تصاویر است که نیرو و اثر دارد . روی همین دلیل هم است که بدون لمس کردن و بوسیدن در و دروازه و کتاره و قفل و قبه ... زیارت ها به اصطلاح « زیارت » انجام نمی شود .

بنابر این در واقع عمارات مساجد و معابد و زیارت ها به حیث مظاهر سمبولیک و نماد های تجسم بخش سلسله ای از معنویت ها ی بشر عمل میکنند . اصل معنویت ها یعنی باور ها ؛ قرار داد های اجتماعی و اخلاقی و آرمانی میان جامعه می باشد و نیرو و اثر واقعی هم در خود همین معنویات و ذهنیت ها و وجدانیات است .

چنانکه اگر همان کتله یا جمع مردم بنابر دلایلی مجبور به کوچیدن شوند ؛ طبعاً مسجد و معبد را با خود برده نمی توانند و لهذا خود را نیازمند حس میکنند تا همانند آنرا در محل تازهء زیست خود بنا نمایند . اگر در ساحهء پیشین زیست همین مردم ؛ مردم دارای باور ها و معنویات متفاوت ساکن شوند ؛ دیگر مسجد و معبد مذکور آن ارزش و اهمیت سابق را ندارد و نمی تواند اثر پیشین را بر این مردم کماکان اعمال نماید !

شاید پنجاه فیصد شعور داشتم و به همین دلیل تمام این چیز ها را می دانستم و اما این توهم که جای زن مامایم ؛ مادرم را در آن وضع فجیع بر درخت می دیدم ؛ دست از سرم بر نمی داشت.

مادرم نیز چون هاج و واج مانده بود ؛ مانند مجسمه ساکت به نظر می آمد . تا اینکه صدای گریه کودک بلند شد و زنی مزاح کنان گفت :

هو بچه! برادرکت ترا می خواهد ؛ بیا او را در بغل بگیر تا آرام شود.

بدینگونه غنداق کودک را در آغوش من گذاشت . او همچنان می گریست . به چهره اش نگریستم ؛ غنداق پاکیزه و حرکات دست و پایش را که تماشا کردم ؛ با تصاویر ذهنی ام تضاد پیدا کرد ؛ آنسو تر به چهرهء حیرت زدهء مادرم با دقت بیشتر نگریستم ؛ گرچه سخن نمی زد ؛ لوش پُر نبود ؛ نفس می کشید و دست و پای خود را حرکت می داد . به فرش و ظرف و در و دیوار نگاه کردم . ذهنم کم کم روشن می شد ولی حالت تهوع و لرزه و مژ مژه ام ادامه داشت .

با اینهم نمی دانم چقدر وقت را در بر گرفت که باور کنم مادرم و برادرم زنده و سالم اند.

زینهء ۱۷ ؛

یک عطر ؛ یک نیروی پرواز :

شاید روز از نیمه گذشته بود . برایم مقداری یخنیی مرغ آوردند . گفته شد : مادر « پری » روان کرده و خودش شاید فردا بیاید . مادرم بر این سخنان افزود :

همسایهء نیک ما بود ؛ خدا در پناه خود داشته باشدش ؛ داغ اولادک هایش را نبیند!

همزمان صدای « پری » را از اعماق روحم شنیدم که با لبخند ملیح نادرهء خود می گفت :

ــ بخور ؛ نوش جان کن ؛ خودت را ضعیف نساز ؛ دنیا از تو امتحان می گیرد ؛ غیرت داشته باش!

پیش از خوردن ؛ کاسهء شوربا را بوی کردم . بوی گل های زرد بسیار معطر یک گُل بُته را می داد که در همین روز های نزدیک پری دسته ای از آن چیده و برایم اهدا کرد و در جریان همین عمل ؛ خار بیرحم این گل بُته یک انگشت او را خونین ساخت که آن قطرهء خون را هم درست در دل یکی از گل ها مالید!

ضمن یاد آوریی این خاطره ؛ یخنی را قورت داده بودم . دیگر جانِ رفته باز می آمد!

تا نزدیک های شام کاملاً آدم دیگر شدم .

ــ فردا « پری » همراه مادرش خواهد آمد !؟

آن شب آتش افروختم ؛ آب گرم کردم ؛ سر و تن خود را شستم و کالای بهتری را که داشتم پوشیدم ؛ چندین رکعت نماز که طئ روز های اخیر فوت و قضا شده بود ؛ خواندم . در پایان آخرین نماز دعا کردم که :

های خدایا ! اگر واقعاً پرور دگار من هستی و فریاد بنده گانت را می شنوی ؛ فردا مرا به دیدار پری ام برسان!

شب گه خوابم می بُرد ؛ در رؤیا های متضاد غرق می شدم ؛ یک طرف پری بود و عشق ۷– ۸ ساله گی و یکطرف آواره گی و بد روزی و پاکباخته گی و آنهمه دهشت و وحشت.

عرصهء رؤیا های من کاملاً به میدان و گسترهء یک جنگ تمام عیار شباهت داشت . زیبایی و زشتی و امید و تومیدی با هم در ستیز بودند.

اما شب ؛ هیچکدام بر یکدیگر غلبه نکردند ولی من دانستم که اگر عشق پری و خاطرات پری را نداشتم ؛ قطعاً سیاهی و نومیدی و سر انجام مرگ بر من چیره می شدند!

نیمه های شب بود که بیدار شدم و دیگر خوابم نبرد . اتفاقاً برادر نو تولدم نیز خواب راحتی داشت . لذا می توانستم ؛ بلا مانع چرت بزنم و تخیل کنم .

ـ اگر فردا پری نیامد ؟!

با این پرسش دل از دلخانه ام کنده شد . خیلی با عذاب پلانی سنجیدم که در آنصورت از مادر پری نشانی و آدرس منزل جدید شان را می گیرم و خودم به دیدن پری می روم .

ای خدا ! شب انتظار چرا چنین طولانی است ؟ مگر خورشید مُرده و یا گرفتار رهزنانی شده است ؟

شاید اصلاً برای دیگران مدت ها پیش ؛ روز فرا رسیده و اما برای من تاریکی دلیل دیگری دارد ؛ خورشید من ؛ پری است و با طلوع او دنیای من روز خواهد شد !

زینهء ۱۸ ؛

گوشوارهء جان بخش جادویی :

شاید دم دم صبح خواب یا اغمایی بر من مستولی گشته است . چون بیدار شدم همه جا روشن بود . بر خاستم و تمام حویلی را پرسه زدم ؛ بار ها دروازهء منزل را می گشودم ؛ اینسو و آنسو می نگریستم و مجدداً دروازه را می بستم .

در یک بار ؛ با پدرم روبرو شدم . او گوسالهء مردهء ما را به طرز غیر عادی پوست کرده آورده بود تا آنرا کاه پُر کند و چون مجسمه ای در نزدیکیی گاو قرار دهد . حتی گاو ؛ محبت داشت ، عشق داشت :

ـ عشق به فرزندش . به شکل و شمایل فرزندش ؛ یعنی شکل و شمایل بیجان و کاه پُر هم ؛ برای آن ؛ دنیایی بود !

پدرم حکایت کرد که من مرکب و کُره اش را با چه زحمت ؛ به بالا ، به جای امن رسانده بودم . اینکه آن ها را بسته بودم یا نه ؛ در خاطرم نیست . مگر خود را مجبور می دیدم پُشت چیز های دیگر بروم ؛ این زمان همه جا را آب گرفت . من سعی می کردم با « آب بازی » هم که شده ؛ چیز چیزی را نجات دهم .

حیف که خر ؛ خر بود . کاشکی به جای آن ؛ گوساله را نجات می دادم و چیز های بسیار دیگر را می توانستم ؛ از کام سیلاب بکشم . ولی من نمی دانستم خر ؛ خر است . اوف که من خودم هم خر شده بودم !

تمام درد پدرم این بود که به خاطر مرکب های خویش که واقعاً حیوانات بالقوه و بالفعل کار آمد و به درد بخوری بودند ؛ جان خویشتن را به خطر انداخته و آن ها را هم کاملاً مصئون ساخته بود .

ولی خر ؛ که خر بود نه معنای این همه فداکاری را می دانست و نه به قوانین و ریاضیات دنیا بلد بود .

در خیال آنکه همه چیز ؛ در همه اوضاع و احوال ؛ همان طویله اش می باشد ؛ به نقطهء اولی و عادتی بازگشت و چنان شد که دیدیم !

من پس از این داستان ها و روایات بسیار عبرت انگیز و آموزندهء پدرم ؛ که طبعاً مقداری تفکر و تأمل را در من بیدار کرد و سامان داد ؛ بازهم به سایقه ها و علایق پُر توان نخستین خویش باز گشتم .

چندین بار دیگر بیرون و درون حویلی شدم . کار ها و مصروفیت هایی در خانه پیدا کردید و قدری وقت مرا صرف کرد .

چاشت شده بود کم کم یأس در گلویم چنگ می انداخت . افسرده و اندوهگین در گوشه ای به خود فرو رفته بودم . ناگهان در گوش خود فشاری احساس کردم ؛ آوازی که مخاطبم می ساخت در میان جانم دوید .

باور کردنی نبود . پری گوشم را محکم چسپیده و از جا بلندم می کرد !

دیدم مادرش و یک زن و دختر بزرگتر دیگر هم در صحن حویلی بودند . از فرط هیجان زبانم لال شده و دست و پای خود را گم کرده بودم . به مشکل آنان را به اطاقی که مادرم استراحت بود ؛ اشاره دادم . آنان به بالا رفتند و پری مرا با خود ؛ بیرونِ حویلی برد .

دم دروازه یک گادی ایستاده بود و گادیوان بوجی ها و بسته هایی را از آن پائین می کرد . او بوجی های وزنین را ؛ خود پُشت کرد و من و پری بسته های سبکتر را گرفته در دو نوبت درون خانه منتقل ساختیم . بوجی ها حاویی آرد و برنج بودند و در بسته ها منجمله غذای پخته وجود داشت !

پری ، مادر پری و همراهانشان در چشم به هم زدن دستر خوان را گستردند و آنچه که خود آورده بودند ؛ روی آن چیدند . به مرور غذا صرف می گردید و قصه هایی از حوادث روز های گذشته رد و بدل می شد .

پری زیباتر و شیرین تر شده بود .

وقتی مادرش نام مرا گرفته و مخصوصاً سلامت و عافیت مرا نعمت بزرگ پروردگار برای پدر و مادرم و حتی تمام قوم خواند ؛ جرئت عجیبی یافتم ؛ با شوخی گفتم :

خاله جان ! شما از همه چیز خبر داشتید که همان روز (روز حادثه) کوچ کردید ولی نه شما به ما چیزی گفتید و نه ... جان و نه ... (پری) جان به قصهء ما شدند که اندکی غم جان و مال خود را می خوردیم !

در پاسخ گفت :

جان خاله ! ما که « ولی » نبودیم . در دلِ پدر پری چیزی گشته بود ؛ آمد و دو پا را در یک موزه کرد که کوچ می کنیم . من اصلاً از کوچ کردن بدم می آمد ؛ آنهم در یک روز توفانی !

با بسیار جدل و کج خلقی چیز هایی را جمع و جور کردیم و به حمال ها دادیم . خود مان را دوان دوان بردند که خانهء دیگر را صاف و آماده کنیم .

کاشکی خدا به ما این بخت را می داد که به شما و همسایه های دیگر هوشدار می دادیم . کار ما به خود ما یک دیوانه گی معلوم می شد و از آن شرم داشتیم ! ...

پری متقابلاً مادرم را مورد خطاب قرار داده گفت :

خاله جان ! از وقت حادثه تا زمانی که خبر شدیم زنده و سلامت هستید ؛ یک پریشانی بودیم که نپرسید ... پدرم ؛ همین گپ ... (پسر تان) را می زد و دو شبانه روز وای وای میکرد که چرا نتوانست حرف دلش را به شما و دیگر ها بگوید !؟

نمی دانم واقعیت بود یا توهم محض ؛ هنگام بُردن نام من ؛ لرزشی در صدای پری ایجاد شد و گونه هایش دو مرتبه گلگون تر گردید !

هرچه بود این نعمت عظمی ؛ برای من نردهء بلند دیگر در سلسله مراتب زیبایی و سحر و لطافت بود و وثیقهء دیگر برای تائید حقیقت عشق پاک و شگفتی آور و با شکوه !

(« انسان موجود ناشناخته » ایست و شاید تا ابد ناشناخته باقی خواهد ماند !

داوری و ابراز عقیده و طرح فورمول و فلسفه به طور صمیمانه و بی شائیبه درین رابطه مجاز و مفید است و اما ؛ خود رأیی و تحکم و تعصب ؛ جنایت و حیوانیت می باشد !)

ساعتی پس مهمانان (در واقع میزبانان) تصمیم گرفتند ؛ از عمارت خود و ویرانه های خانهء ما بازدید کنند ؛ با اینکه من همراهشان می رفتم بازهم لازم دیدم پسر کلانتر یک همسایه را که وسایل خوب دفاعی و کار آمد داشت ؛ برای دل پُری و کمک خویش ترغیب نمایم .

نخست به ساحهء حویلیی پدر پری رفتیم . اموال بسیاری در منزل اول ؛ در اتاق های قفل ؛ زیر سیلاب ــ که خواص کاملاً تیزابی و فرساینده داشت ــ گردیده بود . مناظر صحن حویلی و باغچهء پیوست بدان هم کم رقت آور نبود .

مادر پری ؛ فقط همین سخن را پیوسته تکرار می کرد :

ــ خدایا ! هرچه رضای تُست !!

من جریانات کُلیی حوادث و چشمدید هایم را حکایت می کردم . آنگاه طرف پائین نشیب شدیم و به ویرانهء ما که ۴ – ۵ متر از سطح عمومیی منطقه چقور تر بود پائین گشتیم . پری که در هنگام دیدن از حویلی خود شان وضع عادی داشت ؛ اینجا تأثر آشکاری پیدا کرد . خطاب به مادرش گفت :

ــ بس است . برویم دیگر ؛ طاقت کرده نمی توانم !

مادرش گفت :

بچیم ! شما به خیر ؛ راه درازی پیش روی دارید . خوب است بدانید که گرم و سرد روزگار تا کدام حد و حدود است . حالا می رویم ولی با گریختن و چشم بستن ما حقیقت ها تغییر نمی کنند !

من برای ملاحظه اینکه تأثر پری افزونتر نشود ؛ تقریباً ساکت شدم و دیگر به پرسش ها هم با « هان و نی و نمی دانم » ؛ پاسخ می دادم .

آنان به حویلی برگشته و با مادرم خدا حافظی کردند .

وقتی پری دست مادرم را به رسم خدا حافظی می بوسید ؛ لبانش به پرپر افتاد و چند مروارید اشک روی گونه هایش دوید ؛ سر به زیر انداخت و با دَوِش غیر عادی ؛ اتاق و حویلی را ترک کرد !

من ؛ مادرش و همراهان او را تا نزدیک گادی بدرقه و از آمدن شان و آنچه برای ما به گونهء کمک آورده بودند ؛ سپاسگذاری کردم . مادر پری در اخیر مرا بوسیده گفت :

بچیم ! همه چیز را از خدا بدان . ما بنده های غافل تا دیروز نه قدر خود را می دانستیم و نه قدر دیگران را .

نام پسرش را گرفته افزود :

او به خیر سبا یا پس سبا به دیدنت می آید . پس از این ؛ یکدیگر تان را بیشتر دوست داشته باشید !

پری که خود را در یک گوشهء گادی قایم کرده بود و احتمالاً می گریست ؛ قادر نشد با من خدا حافظی کند . وقتی گادی حرکت کرد ؛ همان فشار مطبوع و جانبخش در گوشم را دو باره احساس کردم و انگاشتم که پری همچنان گوشم را گرفته و مرا سوی خود می کشاند .

تا پنهان شدن گادی در زاویهء راه ؛ شاید ده دقیقه پلک نمی زدم و به آن می نگریستم . به مجردی که گادی پنهان شد ؛ خیال کردم روشناییی روز نصف گردید .

زینهء ۱۹؛

التفات به آشفته گیی باور ها (از خدا تا قدرت حاکمه):

در همین ۷–۸ ساله گی شنیدم که من و خانواده ام از سلالهء آدم ها و انسان های فقیریم ؛ در آن حد که ما خوراک و پوشاک و چیز های دیگر بسیار کم داریم و بعضی چیز ها را هم نداریم . این وضع به میزان رزق مقرر از ازل یا لزوم دید و علم و حکمت خداوند مربوط است .

بعضی ها می گفتند :

اندازهء رزق و روزی و مقام و منزلت و عزت و ذلت هرکس را که خداوند مقرر کرده ؛ خود بنده با کار و تلاش و تدبیر خود تغییر داده نمی تواند و برای « ثبوت » سخنان خود ضرب المثل ها و قصه ها و حتی آیاتی از قرآن می آوردند که به گوش های من هم آشنا بود .

ولی بعضی ها کار و کوشش و تلاش و طپش و اندیشیدن و تدبیر کردن و اخلاقیات نیکو را باعث فراوان شدن رزق و روزی و عزت و مقام و بزرگی می دانستند . اینان نیز ضرب المثل و داستان ها و آیاتی از قرآن و احکام دیگر را که حدیث پیغمبر می خواندند ؛ به پیش می کشیدند .

کم کم متوجه شدم که هر دو گروه این افراد به طور دایم و پیوسته بالای همان یک طرز تلقی استوار نیستند . افرادی از گروه اول روز دیگر ــ و حتی لحظهء دیگر ــ به عقاید گروه دوم و افرادی از گروه دوم به عقاید گروه اول می چسپیدند :

از جمله آدم ملا گونه ای با پدرم رفت و آمد داشت . او چندین بار مرا به کار و کوشش و درس خواندن و علم آموختن تشویق کرده و گفته بود :

تمام بدبختی های ما از ناداتی و تنبلی و گمراهی و هررزه کاری و هرزه فکری است .

او حتی تا بدانجا پیش می رفت که آدم نادان و گمراه را هم کور می دانست و هم کافر بالله .

تا کید می کرد که عبادت خداوند هم بدون علم ادا نمی شود . خدا از بندهء عاطل و باطل بیزار است و مردم کار گر و زحمتکش را دوست دارد .

همین آدم روز دیگر در یک بحث که البته متوجه من نبود ؛ دو پا را در یک موزه کرد که هیچ عامل یا عوامل دیگر ــ از جمله تمام آنچه بنده گان برایش دست و پا می زنند ؛ نمی تواند تقدیر و قسمت ازلی را تغییر دهد . یک دانه گندم هم ؛ کس به روزیی خود افزوده و از روزیی دیگری کم کرده نمی تواند ؛ حتی تلاش و اندیشه و بدعت (منظورش کشف و اختراع بود) طغیان و کفر در برابر خداوند است !!

سزای کفر ورزیدن و طغیان به خدا هم مباح الدم و واجب القتل بودن است . کسی که چنین زندیقی را بیابد و بکشد ؛ حتی می تواند بنده گان دوزخی را شفاعت کند و به بهشت برساند !

او ضمن استناد به آیات و احادیث و سخنان فراوان از بزرگان دین ؛ منجمله به افسانهء مذهبیی ایکه طیٔ آن سلطانی کافر و طغیانگر به نام شداد ؛ در رقابت با خدا یک طبقه بهشت ساخت ؛ اشاره کرده افزود :

حتی خدا تا انجام کار مانعش نشد ؛ ولی در پایان ؛ جانش را گرفت و بهشتش را به اصطلاح مصادره کرد ؛ یعنی او که در تقدیر و نصیبش هوای گوارای بهشت نبود ؛ در بدل آنهمه کار و کوشش و اندیشیدن و تدبیر کردن یک نفس هم از این هوای گوارا نصیب نگردید !

(به قول این مرد و بسیاری های دیگر : بهشت و دوزخ در ابتدای خلقت مساوی یعنی هر کدام هفت ـ هفت طبقه بودند ؛ با این اتفاق بود که طبقات بهشت هشت تا گردید !)

با قرار گرفتن در برابر اینگونه سخنرانی ها و مواعظ و مجادلات آهسته آهسته ؛ معانیی سخنان زیبا و تسلی بخش و دلنشین چون آخرین قول مادر پری (بچیم ! همه چیز را از خدا بدان !) کم کم برایم مغشوش می شد !

هنوز ممکن نبود دریابم که چنین سخنان همگون ، از دهان هر کس هیچگاه منظور و مفهوم واحدی نداشته است و ندارد !

❊

به دنبال این باور ها با واقعیت دیگری رو برو شده و شنیدم که ما زیر دست یک حکومتیم که اگر گناه کنیم تا حد کُشتن جزا می دهد و اگر کسی به ما ظلم کند بازخواست می نماید .

درست نمی دانم تا چند ساله گی دانستم که کلانِ اول این حکومت پادشاه است .

خیلی سال ها تصور می کردم پادشاه ؛ یک هیولا می باشد ، بسیار زورمند و تناور است و از هر چیز که به دل هر آدم بگردد ؛ خبر می شود . پادشاه از آسمان آمده و سایهء خداست و مثل خدا جاویدان است .

بعد تر با تعجب ؛ کم کم شنیدم که پادشاه پدر داشته ؛ پدرش چارسال پادشاهی کرده و در اخیر به وسیلهء یک شاگرد مکتب کُشته شده .

باورم نمی شد که پادشاه را یک شاگرد مکتب کُشته بتواند . اصلاً پادشاه به نظرم چیزی نبود که کُشته شود !

بعد ها یک لطیفهء مردمی شنیدم که کما بیش بیانگر طرز باور و پندار خودم در این زمان بود :

حسب این لطیفه : روزی سردار محمد داؤد خان صدر اعظم در یکی از ولایات کشور که کاملاً در جوار پایتخت هم بود ؛ سفر کرد . برای استقبالش تشریفات دامنه دار مرعی شده بود ؛ منجمله کسانی از اهالیی دهات هم درین مراسم حضور داده شده بودند .

وقتی صدر اعظم از موتر پیاده شد و هلهله ها و کف زدن ها و گل پاشیدن ها به اوج رسید ؛ یک دهاتی از بغل دستی اش پرسید :

ــ گپ چیست ؟

مخاطبش گفت : صدر اعظم است صدر اعظم !!

دهاتی با تعجب به بغل دستی اش گفت :

ــ او هو ؛ اینکه آدم است ؟!

(تا این زمان **دنیای من** همان گشادیی دره بود که در آن چند دهکده و چند مسجد وجود داشت . دریافت اینکه ما مردمان این دهکده ها و شاید چند دهکدهء دیگر آنسوتر زیر دست یک حکومتیم که بالای سر آن پادشاهی وجود دارد ؛ خیلی کم این دنیای کودکانهء مرا توسعه بخشیده بود . با اینکه توهم می کردم حتماً آنسوی تپه ها که زمین را به آسمان می دوزد ؛ خبر هایی هست . اما آن توهمات خیلی سبک و غبار آلود بودند . به تناسب آنسوی تپه ها و کوه های اطراف درهء ما ؛ آسمان و به تناسب پادشاه و شکوه و جلالش ؛ خدا که در آسمان بود ؛ به من نزدیکتر و قابل فهم تر بودند !)

زینهء ۲۰ ؛

مکتب و دنیا و آفتاب من :

خانهء ما که اینک همان اتاقک های باغچهء پدری بود ؛ در مرکز ولسوالی قرار داشت و اخیراً ؛ درین حوزه مکتب دایر کرده بودند . اما والدین من و بسیاری ها از مکتب ترس عجیبی داشتند . این ترس غالباً از تبلیغاتی ناشی میشد که چه به شکل شایعات و چه به شکل موعظه ها در محیط جریان داشت و خیلی از ملا ها و عالم نما ها مکتب ها را دسیسهء خارجی ها برای کافر ساختن اولاد مردم و تعلیم و تربیهء شان برای عسکری و جنگ و بد اخلاقی نشان میدادند . سال دوم بود که مرا با رشوت از مکتب رفتن مانع می شدند .

در نیمهء سال پدرم با یکی از اقارب مادرم چپ افتاد . او که بچهء کلانسالی در مکتب داشت ؛ این را که فلانی بچهء از مکتب پنهان کرده دارد ؛ به « سرکار » راپور داد . در همان نیمهء سال درسی ؛ آمدند و مرا بُرده جبراً شامل مکتب ساختند .

من هم از مکتب ــ که منجمـــلـــه نزدم به معنای محبس حکومتی تعبیر شده بود ــ ترس داشتم ؛ تا جایی که وقتی دانستم عقب من آمده اند ؛ در گریز ؛ به چالهء کثافات افتادم و سراپایم چتل گشت .

ولی درون مکتب ؛ طیٔ کمتر از یک ماه ترسم ریخت ؛ منجمله به دلیل اینکه برادر پری هم آنجا بود . کتاب صنف اول را که از نصف شروع کرده بودم نسبتاً خوب یاد گرفتم و چیز هایی هم از خط و حساب دانستم . با آنهم شاید به ملحوظ نصاب حاضری ؛ مرا در آغاز ناکام اعلان کردند اما در مباحثی که بعداً میان هیأت تدریسی در گرفته بود ؛ این تصمیم تغییر خورد ؛ نه تنها به صنف بالا تر کامیاب بلکه « کپتان » شدم .

بچه های بسیار کلان سال از من پیش ؛ درین صنف آورده شده بودند ؛ درس نمی خواندند و یا خوانده و یاد گرفته نمی توانستند ؛ همچنان غیر حاضری ها می کردند و بعد همینکه جلب و احضار می شدند ؛ خیلی لت می خوردند و ذلیل می گشتند .

چون دو سال پس تر ؛ مکتب دخترانه هم به طور جدا و در جایی دور از مکتب ما دایر شده بود ؛ برادر پری روزی گفت :

ــ نام پری و خیلی دختر های کوچه ما را به مکتب « سیاه » کردند !

بدینگونه من و پری « همسبق» نیز شدیم !

*****

من به صنف ششم نارسیده ؛ مکتب ما (پسران) متوسطه شد و در شهر نو یک عمارت نو برایش ساختند . گاهی مارا برای کار کردن در این عمارت می بردند .

برای اولین بار چنان ساخت و ساز و در و پنجره و میز و چوکی و رنگ و روغن و نهالشانی و چمن سازی و گل و گلدان و خیلی چیز های نو را می دیدم . سرگ های کلان کلان با خراب کردن باغ های انگور ؛ هر طرف کشیده شده بود که با کوچه های سابقه بسیار فرق داشت . بعضی کس های پولدار ؛ از جمله پدر پری و صاحب حوبلی ایکه ما از بدِ حادثه در آن پناه برده بودیم ؛ سرای ها و دکان ها و تعمیر های پختهء دو سه منزله ساخته می رفتند ...

(هنوز دنیای من به همان حدود پیشین محدود بود . عقب تپهء سمت شرق را یک طرف خانهء آفتاب می دانستم و عقب تپهء سمت غرب را جانب دیگر خانهء آفتاب ؛ تصور میکردم که آفتاب طی راهپیمایی در طول روز ـ آنهم به روی چَت آسمان بسیار خسته می شود و ناگزیر شب در خانهء خود که در کدام عمقی زیر درهء ما بنا دارد ؛ غذای خود را می خورد و استراحت میکند . احتمالاً اهل و عیالی دارد ... خلاصه بخواهد نخواهد صبح زود بر میخیزد و بالای دنیای ما روی چت آسمان راه میرود . حتی نمی دانستم **روشنایی روز به همین آفتاب مرتبط باشد** که درست به اندازهء نان هایی بود که مادرم می پخت !

مردم و معلمانم در بارهء آفتاب چیز های دیگری می گفتند ؛ اما آنقدر ها در گوشم نمی رفت وکلماتی که در این باره درکتاب های مکتب هم نوشته شده بود ؛ مانند ضرب زبانی و جمع و تفریق بود که مثلاً یاد می گرفتم ۵*۴ = ۲۰ میگردد ، ۵ + ۵ = ۱۰ میشود یا حاصل ۴ – ۴ = ۰ است . ولی اینکه معنای آن ها چیست و مراد از آن ها کدام است ؛ برایم روشن نبود .

بر علاوه شنیده می شد که آفتاب هر شام در یک چشمهء گل آلود فرو می رود و هر صبح زنجیر پیچ گردیده و به زور توسط فرشته ها یا موجودات دیگر به آسمان بالا کشیده می شود . یعنی که آفتاب ؛ به دل خود ؛ حاضر نبود بر آسمان برآید و فسق و فجور ... مخصوصاً بیخدایی و خداناترسی را در زمین ببیند !

حین اندیشه به اینگونه سخن ها دلم برای آفتاب می سوخت و تصور میکردم اگر قدرت و دسترسی داشتم ؛ مخصوصاً در زمان هایی که آفتاب (به دلیل ابر و غبار و خاکباد ...) مریض به نظر می آمد ؛ چند شب و روز به او اجازه میدادم که دوا بخورد و استراحت کند !)

زینهء۲۱ ؛

رویدادی نامنتظره با پیامد های بسیار :

مکتب نوِ ما پهلوی عمارت ولسوالی بود . وقتی که من در صنف های متوسطه بودم ؛ همه ساله ولسوال (حاکم) دو سه مضمون ما را درس می داد و معلم ما بود .

تا صنف ۷ آنقدر باسواد شده بودم که یک نوشته راپور تاژ گونه ام را جریدهء ولایتی چاپ نمود . هم « نام » کشیدم و هم مزید بر رقابت های صنفی ؛ تشدید حسادت بعضی همصنفی هایم را کمایی کردم . این حسادت ها و رقابت ها همراه با پرخاش های کودکانه تا حد لت و کوبم توسط چند تن از آن ها پیش رفت .

این حادثه ؛ پدرم را برای عرض و داد راهیی ولسوالی ساخت .

ولسوال که معلم همهء ما بچه ها بود ؛ موضوع را خاموش کرد و در عوض مرا به قوماندان امنیه معرفی و سفارش نمود که پس از درس مکتب ؛ در دفتر قوماندانی بیایم و کار آموزی کنم .

مخصوصاً که درین دفتر به نفر قلمدار ضرورت بود تا جواب سؤالاتی را که از متهمان می شد ؛ جابجا بنویسد و از رفتن استعلام و متهم و محافظش به بیرون جلو گیری گردد.

پیش آمد عجیب و باور نکردنی بود . به مجرد رخصت شدن از مکتب ؛ می رفتم قوماندانی ؛ چون سرِ چاشت می بود ؛ نان و کباب و یا پلوی مفصل آماده بود . سیرِ سیر می خوردیم و بعد به کار می پرداختیم.

برخی استعلام ها از صبحگاه مانده بود تا من بیایم و جوابش را ــ چنانکه متهم میگفت ــ بنویسم.

به راستی هرگز قوماندان ؛ مامور جزا یا کس دیگر به من نمیگفت که اینطور بنویس و آنطور ننویس!

سخن متهمان و کسان تحت تحقیق را عیناً همچنان می نوشتم که آنان خود می گفتند و بعد هم نوشته را برایشان میخواندم و اگر لازم بود ؛ اصلاح کرده و شصت و یا احیاناً امضاء شانرا می گرفتم.

اگر جوابِ ده استعلام را نوشته بودم حق الزحمه و قلمانه ام ۱۰۰ افغانی یا چیزی کمتر و بیشتر می شد.

پول خوبی بود . نه تنها مصارف پطلون و کرتی و بوت ... لیلامی و کتابچه و قلم مکتب بر می آمد بلکه چیز چیزی هم به مادرم میدادم و یا هم به خانه سودا می بردم.

مهم اینکه هیچکس از من ناراض نبود . حتی بخشش های فوق العاده برایم می آوردند.

از جمله روزی به خانهء مان مهمانانی ؛ از دور ها و پس از سال ها آمدند . تقریباً هیچ چیز نبود که توسط آن « عزت » شان شود.

مادرم چند پولی را که به قول خودش « کوری و کبودی » کرده بود ، به دستم داد و آوردنِ یک مقدار گوشت و روغن و برنجی را که فکر نمی کردم کفایت کند ؛ از بازار ؛ سفارش نمود .

همین که از دروازه بیرون شدم ؛ مردی از اهالیی یک دهِ دور دست را ــ که سه ماه قبل پاسخ استعلام های او و همقریه هایش را نوشته بودم ــ دیدم که از راهگذری ؛ خانهء من « میرزا... » را می پرسد.

او برای من ۹ عدد کبک چاق و چلهء شکار شده را با چند نان خاصه و روغنیی دهاتی به رسم تحفه آورده بود و اظهار می داشت که اگر : برکت قلم من نمی بود ؛ آنان شاید از تهمتی که به پایشان بسته شده بود ؛ خلاصی نمی یافتند.

منکه خود کدام برکت خاص در قلم خود نمی دیدم و حق الزحمهء خود را هم سرِ فرصت گرفته بودم ؛ بازهم چار و ناچار تحفهء اخلاص این مرد و همقریه هایش را با شکر گذاری و حرمت قبول کرده و به خودش تعارف مهمان شدن کردم که نپذیرفت و رفت.

این کبک ها و نان های جالب و لذیذ ؛ مادرم را نزد مهمانانش سر افرازیی عجیبی بخشید و به راستی لذت غذای آنروز ؛ دیگر در حیات من هم تکرار نشد!

(بدینگونه اتفاق چنان افتاد که پیش از چشم و مغز ؛ دهان و معدهء من دریابد که **دنیا** قدری بزرگتر از آنست که پیشتر می پنداشتم . گرچه برایم دشوار بود ولی با آنهم زور میزدم تا تصور نمایم که آنسوی تپه هایی که ساحهء ما ـ ساحهء ولسوالی ـ را احاطه کرده است ؛ مناطق دیگری وجود دارد که خیلی از مراجعان به قوماندانی و ولسوالی در آنها زیست میکنند ، خانه و زن و اولاد دارند ؛ زراعت و مالداری می کنند و حتی در کوه ها به شکار می پردازند!

بعداً شنیدم که ولسوالیی ما بیش از ۱۰۰ دهکده و ۷ تگاب دارد و اکثر این دهکده ها ـ یا دستکم در ساحاتی که دره ها گشاده اند و مانند « مرکز » در آنها ؛ چند دهکده به دنبال هم یا در کنار هم قرار دارند ؛ نظر به مرکز ؛ هم زمین بیشتر دارند و هم نفوس بیشتر!

با اینهم درست همان بود که گفته اند : **شنیده کی بود مانند دیده!**

۱۰۰ ده و قشلاق بزرگ و ۷ تگاب (رود خانه) هنوز به شکل همین **اعداد و اسامی** در دماغ من بودند و جمعاً منظری به اندازهء صحن مکتب ما را هم از خود منعکس نمی کردند .)

زینهء ۲۲؛

آسیاب و « سنگ زیرین آسیا » :

از میان ساحهء زیست ما که کم کم پیٔ می بردم فقط یک گشاده گیی درهء پر پیچ نسبتاً طولانی است ؛ یک تگاب (همان رود خانه) می گذشت که حتی در اواسط بهار خشک می شد .

اما امروز تقدیر چنان بود که ذهن من نسبت به تگاب و خیلی چیز های دیگر تغییر کند . پدرم دو مرکب فراهم ساخت ، دو جوال گندم بر آنها بار نمود و بالای یک جوال من نشستم . به راه افتادیم تا برویم و گندم ها را آسیاب کنیم .

آسیاب آبی در تگاب دیگر قرار داشت . ما به جانب مغرب می رفتیم .

از تپه ایکه قبلاً خیال می کردم آفتاب در پشت آن پایان می شود و یک سر و یک در خانهء آفتاب همانجاست ؛ گذشتیم . پست و بلندی ها و دشت ها و دامنه های زیادی پیش روی ما آمد که ده ها برابر دنیای پیشین من پهناور بودند .

ما سحرگاه یک روز جمعه از خانهء خود حرکت کرده بودیم و اینک شام می شد .

بر خلاف تصور قبلی ام آفتاب ؛ در عقب تپهء غربیی ساحهء زیست ما پائین نشده بود و پیشاپیش ما راه میرفت . انگار که او هم امروز آسیاب رونده بود و گندم هایش را آرد میکرد !

اما نه !

آفتاب شاید خیلی خسته شده بود و یا نوبت خود را به ما واگذاشت ؛ از آسیاب هم گذشت و رفت که استراحت کند !

ما به تگاب دوم رسیده بودیم . آنقدر آب درین تگاب جریان داشت که به خیلی مشکل از آن گذشیم و به « آسیاب خانه » رسیدیم .

آسیاب خانه !

عجیب بساطی ! یک سنگ مدور بسیار بسیار بسیار بزرگ در گوشه ای از اتاق پُرگردِ سفید و نم و خیمه های جولاگک... ؛ چنان می چرخید و می غرید که غرش رعد در ایام بهار را به یاد آدم می داد و حتی زمین را در فاصله های خیلی دور از اتاق خود می لرزاند . زیر فشار سر و صدای آسیاب ؛ در آن نزدیکی ها حرف و سخن شنیده نمی شد .

آسیاب بان که به مشکل قیافهء یک آدم را داشت ؛ لحظه ای از اتاق بیرون آمد و به ما فهماند که نوبت دور است تا فردا باید آرام استراحت کنیم و ما را به یک اتاقک اندکی دور تر از آسیاب خانه رهنمایی کرد .

شب ؛ تا هنگامی که خواب بچه گی بر من غلبه یافت ؛ به همه چیز تند تند اندیشیدم . دماغم پُر از سؤالات شد و سؤال در مورد معمای آسیاب از همه گیج کننده تر بود .

فردا که بیدار شدم از اینکه تاریکی رخت بر بسته و رفته بود ؛ گِرد و پیش آسیاب را کنجکاوانه بررسی کردم . در بالا ؛ بند نسبتاً کلان ذخیرهء آب واقع بود و از آن ناوهء بزرگ و درازی به زیر اتاق آسیاب امتداد داشت و مقداری آب را با چنان سرعت و شدت به زیر می بُرد که پنداشتم حتماً یک جادو یا معجزه در این ناوه وجود دارد .

شبِ بعد به منزل بر گشتیم . فردایش که به مکتب رفتم ؛ از « یک روز غیر حاضری » ام پرسش به عمل آمد .

گفتم : آسیاب رفته بودم .

معلم گفت : خیر ؛ برای رفقایت تعریف کن که آسیاب چیست و چطور کار می کند ؟

گفتم : آسیاب یک سنگ گرد بسیار بزرگ است که به بسیار تیزی و با بسیار سر و صدا می چرخد . یک ناوهء کلان دارد که آب را با شدت به زیر آن پرتاپ می نماید !

ناگهان بسیاری از شاگردان پوخ زدند و خندیدند .

معلم به مشکل آنان را ساکت کرد و یکی را که از همه بزرگتر بود به پا ایستاد نمود و پرسید :

چرا می خندید ؛ کجای این گپ خنده دارد ؟

همین شاگرد و جمعی دیگر باز هم پوخ زدند و ضمن خنده و تمسخر گفتند :

ــ آب که در آسیاب پرتاب شود ؛ آرد و گندم چطور می شود ؛ آیا تا حال کسی آرد آبدار دیده ؟

معلم کنار تختهء سیاه رفت و تصویری از آسیاب کشید . در قسمت تحتانیی آن پره ها رسم کرد و نوک ناوه را نزدیک آن ها رسانید . در عین حال خود آسیاب را به شکل دو سنگ مدور بزرگ رسم نمود و راجع به سنگ زیر که بائیست همیشه بی حرکت بر جا می ماند ؛ ضمن سایر توضیحاتش ؛ این بیت را هم خواند :

مرد باید که در کشاکش دهر سنگ زیرین آسیا باشد !

این بیت را من پیش از این نیز شنیده بودم ولی اینجا معنا و قوت و جاذبهء کاملاً دیگر یافت ؛ به ویژه که دانستم سنگ زیرین آسیا جوره و همتا و همشکل و هموزن همان سنگ زبرین و چرخان است نه مشتی جغله یا توته پرچهء تصادفی و هر سو پراگنده .

از همه مهمتر اینکه :

سنگ زیرین نه تنها تمام فشار سنگ بزرگ زبرین را بر می دارد بلکه بدون موجودیت آن ؛ از سنگ زبرین اصلاً کاری ساخته نیست !

بدینگونه معمای آسیاب حد اقل حالت آزار دهندهء خود را برای من از دست داد . من نتوانسته بودم پره ها را در زیر آسیاب ببینم ، به واقعیت فیزیکیی سنگ زیرین اصلاً ملتفت نشده بودم و حقیقتاً این که آب چطور آرد و گندم را تر نمی کند ؛ برایم مانند سؤال بزرگی باقی مانده بود !

زینهء ۲۳ ؛

پیدایش تعارض با پندار های محیط :

قبل بر این در مراسم جشن ها و « تیاتر » ها ــ که چیز هایی غیر از تیاتر های واقعی و هنریی مدرن بودند ــ در کنار نمایشاتی اکروباتیک و بازی با مار ها و شادی ها .... مناظری از چشم بندی هایی را شاهد بودم که واقعاً عقل مرا هم مات و مبهوت کرده بود .

ولی خیلی از حاضران و ناظران ؛ از این پدیده ها که نام واضح و علنی و عام فهم آن « **چشم بندی** » بود ؛ چیز هایی چون معجزات پیامبران می تراشیدند ؛ پیرامون آن ها غلو و اغراق می کردند و در احتجاجات عقید تی و مدعیات خویش از آن ها بهره برداری می نمودند .

بدین دلیل بعضاً گرفتار توهماتی می شدم که نیروی حاکم و آفریننده و گرداننده ء کائینات ؛ تا خواسته است بدبخت ترین ، آسیب پذیر ترین ، احمق ترین و خود خراب کن ترین موجود حیه را بیافریند ، ببیند و مسخره کند ؛ آدمی را پیدا کرده است .

طبق این توهمات ؛ آدمی موجود ابلهء و زاید و مسخره ایست که بائیست محض برای تفریح و تفنن خدایان پیدایش یافته و فقط محکوم است که بدترین و نفرت انگیز ترین آزمایش های ظاهراً بی علت و دلیل و نتیجه بر او انجام گیرد تا جائیکه حتی نتواند لمحه ای به صورت درست و حسابی برای خود زنده گی کند .

یکی از دلایل و مظاهر قانع کنندهء این توهم همان نمایشات جادو گرانه و عقل دزدانه بود که در ملای عام صورت می گرفت و تقریباً همه گان را به نحوی تحمیق می کرد .

البته من هم بدواً یکی از آنان و شاید درجه اول آنان بودم .

اما بالاخره طیٔ تلاش جانانه که عده ای از جوانان و نوجوانان اندیشمند و شاید ماجراجوی همگام و همقدم من مبذول داشتند ؛ ما یکی از این جادو گران ماهر و « خطا ناپذیر » را آماده کردیم که برای مان راز بنیادی ی این اعمال عقلاً ، منطقاً و طبق ریاضیات ابتدایی ؛ غیر ممکن را فاش سازد .

او را ارضا کردیم و در خلوتی آوردیم .

موصوف اعمال و نمایشاتی را که در ملای عام با سرعت انجام می داد ؛ در حضور ما قدری با تأنی اجرا کرد . منجمله در ملای عام چنین به نظر می رسید که او ده ها گلولهء فلزی را از شکم خود بدر می آورد . با آنچه به آهسته گی انجام شد مشاهده گردید که یک گلوله بیشتر در دهان (یا شکم !) او نیست و نمی تواند باشد .

او گلوله های مشابه فراوان را از کنار کشکول خود که نزدیکش قرار دارد ؛ بر می دارد و با دست چرخی ماهرانه می دهد و پیش روی بیننده گان قطار می کند . چون عمل در سرعتی نزدیک به معیار (۲۴ مرتبه در فی ثانیه ــ معیار فیلم سینمایی !) صورت می پذیرد ــ حدیکه در بهترین حالت چشم آدمی قادر نیست تبدلات آنرا صید کند و تشخیص دهد ــ بیننده گان حقیقت را گم می کنند و توهم را به جای حقیقت می پذیرند .

ما بدینگونه خیلی از ترفند ها و تاکتیک های جادو گری را که رایج بود ؛ برای خود ؛ روشن ساختیم .

ولی از شما چه پنهان ؛ نه در اجتماع بشریی خود و نه در « مال بازار » که موجودات حیهء گوناگون در آن وجود داشتند ؛ فرد و رأس و قطعه ای را نیافتیم که به حقایق مکشوف گشته بر ما وقعی گذارند .

بعد از خشم و قهر و مأیوسیت ؛ بالاخره به این نتیجه رسیدیم که خواست و توقع ما اضافی و خود خواهانه و دور از معقولیت است ؛ چه بشر و چه موجود حیهء دیگری نیاز و حق دارد که حقایق عقب این راز ها را ؛ خود بلا واسطه تجربه کند و دریابد ؛ ولو که میلیون ها سال دیگر هم زمان ببرد !

ما چه کاره ؛ که حقایق دریافتهء خود را بر دیگران تحمیل کنیم ؛ شاید نه بشر و نه سایر زنده جان ها می خواهند ــ به همان دلیل که طیٔ قرن ها و هزاره ها توسط این و آن احمق ساخته شده اند ــ این بار توسط ما احمق شوند !

بدینگونه ما از اصرار خود مبنی بر اینکه دگران سخنان ما را بپذیرند ؛ صرف نظر کردیم .

اما درین میان استثنایی پیش آمد .

مادر من تا جایی که من به یاد داشتم ؛ آنقدر ها صحتمند نبود و در این اواخر صحتش رو به وخامت می گذاشت ؛ منجمله نمی توانست بخوابد و در صورت خوابیدن یا با وحشت از جا می پرید و یا فردا چنان بود که گویی تمام شب ؛ کوهی را از جا کنده و هزاران کیلومتر انتقال داده است .

در محلهء ما حتی یک طبیب وجود نداشت . لذا جمعی از زنان خواهر خواندهء مادرم تصمیم گرفتند که جادو گری را احضار نمایند تا با رمل و ابزار های دیگرِ خود ؛ معلوم کند که مریضی طولانیی این زن اثر کدام جادو نیست ؟!

جادو گر با توبره و تبراق خود حاضر شد . در بیرون حویلیی ما که زمینی به اندازهء پر و بال یک درخت توت بود ، آغاز به عملیات کرد . من همزمان و با آهسته گی بر درخت توت بالا شدم و تمام عملیات جادو گر را زیر نظر گرفتم . مادرم و خواهر خوانده هایش نزد جادو گر رفتند .

جادو گر اسم و ولدیت و سن و سال و حالت تأهل و تجرد و تعداد اولاد مُرده و زنده ؛ و این را که با کس یا کسانی ــ چه زن و چه مرد ــ خصومت و دعوایی دارد ؛ از مادرم پر سید و در عین حال از چگونه گی و چرایی و کجایی درد و تکلیف پرسش به عمل آورد .

وانگهی کتابی را گشود و بر صفحات مختلف آن رمل انداخت و آخر الامر « ثابت » کرد که مریضه هشت سال پیش یک جادوی ده ساله شده است . اگر جادو خنثی نشود ؛ ظرف دو سال دیگر قطعاً او را خواهد کُشت .

همه خواستند که جادو گر هر چه زود تر جادو را خنثی کند . جادو گر گفت که حالا فقط ابزار و امکانات کشف جادو را با خود آورده بود . ابزار و کتاب های جادو یاب و خنثی کنندهء جادو ؛ حاضر نیست و باید تا چهارشنبه آینده صبر کرد .

در عین حال چون جادو ؛ کشنده و سیاه است ؛ باید یک گوسفند هشت سالهء کاملا سیاه پیدا شود تا جادو ابتدا به آن منتقل گردد . سپس با ذبح این گوسفند ؛ هم جادو نابود می شود و هم جادو کننده که زنی چنین و چنان است ؛ از بین خواهد رفت و یا « زده » خواهد شد (تا احتمالاً کر و کور و فلج و نازای و ... و ... گردد) .

جادو گر با این سخنان تبراق خود را بست و حق و حقوق خود را گرفت و رفت .

او روز چارشنبه باز آمد . مادرم هر طوری کرده بود گوسفند هشت سالهء سرا پا سیاه را آماده داشت . من بازهم بر درخت توت که از راه بام خیلی به ساده گی می شد بر آن بالا رفت و در لای بوته های پُر برگ آن پنهان شد ؛ بالا گردیدم . جادو گر دست و پای گوسفند را بست و از مادرم خواست که سه مرتبه همراه با خواندن اوراد توسط او ؛ از سر آن بگذرد .

این مراسم انجام شد .

جادو گر گفت :

چون جادو سیاه است ؛ باید در نور سیاه پیدا گردد ؛ از این جهت شما همه دور بروید ؛ من نور منطقه را سیاه می کنم و جادو را پیدا و به گوسفند منتقل می سازم .

در عین حال یک بیلچه و یک تیشه برای من حاضر کنید .

خلاصه جادو گر صحنه را خلوت ساخت ؛ با بیلچه سه چهار جای دیوار های بیرون حویلی را داغان کرد و آخر الامر چیزی از تبراقش کشید و لای درز دروازهء درآمد گذاشت !

سپس مادرم و همراهانش را خواست و گفت :

رمل و کتاب می گوید که جادو در همین استقامت است . اگر همت داری بهتر است که خودت این دیوار را تا آن اندازه تخریب کنی که جادو از جایش کنده شود . بدینگونه تو بیخ جادو و جادو کننده را می کَنی و در آینده هم به زور خدا دیگر جادو بالایت تأثیر نمیکند .

مادرم که خیلی نحیف شده بود ؛ گفت : من کوشش می کنم ولی تو کمکم کن !

جادوگر گفت : رأی نزن ! من با تو هستم . بسم الله ؛ شروع می کنیم .

جادو گر در حالیکه کتاب و رمل به دستش بود به مادرم نشان می داد که اینجا را بِکَن و آن کلوخ را پائین انداز... !

بدینگونه بالاخره بسته ای بر زمین افتاد . جادوگر گفت : خودش است . ببین جانت چقدر سبک شد !

مادرم که هیجانی شده بود ؛ ابراز داشت : برادر ! خانه ات آباد ؛ من بالکُل جور شدم !

جادوگر در جای قبلی آمده بسته را باز کردن گرفت و با اینکه هر حلـقه از طومار باز می شد ؛ آثار کهنه گی و چربی و زنگ زده گیی بیشتر در آن نمایان می گردید تا سر انجام طومار کاملاً آغشته با روغن زرد رنگ گردید و به دنبال آن تمثال زنی که در حساس ترین قسمت های وجودش سوزن های زنگ زده فرو برده شده بود ؛ ظاهر شد .

آنگاه جادو گر این طومار را نزد گوسفند برد و چندین سوزن را از آن بیرون آورده و بر پوست گوسفند خلاند . بعد بستهء جادو را ابتدا در آتش و سپس در آب افکند . گوسفند را حلال کرد و بدون اینکه پوست کند و ذره ای از آن را بر جا گذارد ؛ میان خورجین خود جا بجا نمو د . تکه و پول و چیز های دیگر را هم گرفت و رفت !

بدواً چنان احساساتی و عصبانی شده بودم که دلم می خواست از همان بلندای درخت فریاد بزنم :

ــ دروغ ، دغلی ، دزدی !! های مردم ! در خانهء ما دزد آمده است ؛ به لحاظ خدا بیائید و او را بگیرید !

اما مقداری ترس از اینکه کسان دیگر صدایم را متوجه نشوند و جادو گر با سرشته و اسلحه ایکه ممکن است داشته باشد ؛ بر خودم آسیب رساند ؛ سبب شد که نفس را در سینه حبس کنم .

حین پائین شدنم از درخت آنچه نباید می شد ؛ شده بود . ارزش هایی که شاید شش ماهه خرچ و خوراک فامیل ما را تکافو می کرد ؛ از دست رفته بود .

ولی چون با مادرم روبرو شدم ؛ او را بیحد خوشحال و چست و چابک یافتم و علاوتاً زنان دیگر برایش مبارک باد می گفتند و همه خدا را مورد حمد و سپاس قرار داده حتی نذر و خیرات دیگر را هم لازم وانمود می کردند .

آنقدر عقلم رسید که نباید شادمانی و احساس نجات یافته گیی مادرم را خدشه دار سازم .

پرسش هایی در ذهنم پدید آمد که چرا و چگونه در همچو حالات تمکین کردن به دروغ و تحمل آن « خیر » است و بر عکس پرده گرفتن از چهرهء حقیقت « شر » می باشد ؟!

بالاخره به این تصمیم رسیدم که همهء این جریانات را ؛ فردا با یک تن از معلمان مطمئین و با دانش خود در میان گذارم !

زینهء ۲۴؛

قدم های بزرگ از سطح به عُمق :

فردا معلم مورد نظرم را دیده و گفتم :

مسایل پیچیده ای برایم پیش آمده که باید شما در یک وقت کافی بشنوید و رهنمایی ام کنید . چون رؤس موضوعات را برایش گفتم ؛ خودش هم با جدیت علاقه مند این صحبت شد .

طبق قرار ؛ بعد از ظهر همان رور در ساعت معین مکتب رفتم ؛ دیدم علاوه بر معلم فوق الذکر یک معلم دیگر ما هم حضور دارد .

معلم اولی که آموزگار اجتماعیات و ادبیات ما بود ؛ معلم بیولوژی (و کیمیای عضوی) را هم دعوت داده بود که این شاگرد گفتنی های مهم و جالبی دارد ، باید خودت هم در حل پرسش های او با من مدد کنی !

من جریان را از همان صحنه های چشم بندی و تئاتر بازی به ایشان شرح داده و به پایان رسانیدم . به ویژه هنگام بحث از جادو گری های نمایشی ؛ نسبت به مردم ؛ بد و رد ها و الفاظ قبیح و رکیک زیاد استعمال کردم .

معلمانم همه چیز را با خونسردی و حوصله مندی شنیدند و پیش از اینکه خود شروع به سخن نمایند ؛ چای شیرین یا شربتی برایم تعارف نمودند . آشکارا سعیٔ داشتند که نخست حالت عصبی و روانیی مرا بهبود بخشند . از این جهت مرا با لطیفه ها و قصه ها و اشعاری سر گرم می نمودند .

پس از مدتی معلم ادبیات ما به سخن آغاز نمود .

او از من پرسید : آیا میدانی « جادو گری » چیست ؟

تقریباً با همان حالت عصبانیی پیشین گفتم : خر ساختن مردم ؛ دروغ و دزدی و فریب و آخرالامر یک جنایت !

معلم ما که جوان نازنین و آرام و متین و با وقاری بود ؛ با لبخند مهر آمیزی گفت :

تو کاملاً درست درک کرده ای ؛ ولی مشکل تو با جادو و جادو گری نیست ؛ با مردم و با خود ما و حتی با خودت هست !

در بازار هم متاعی که خریدار نداشته باشد یا عرضه نمی شود و یا عرضه کننده زیان می بیند و سرمایه و آبرویش را از دست می دهد .

هم آن جادو گر که روی سرک نمایشاتی اجرا می کند و هم آن دیگر که در حویلیی شما آمده و به آن کار ها پرداخته ؛ زنده گی و زن و اولاد دارند ؛ بالاخره باید رزق و روزی ای برای آن ها پیدا نمایند .

و اما چرا مادر تو و دیگران خریدار متاع این ها اند ؟

برای اینکه به همین متاع ضرورت دارند !

چه من و تو بخواهیم و چه نخواهیم آنان خریداران فراوان در جامعه دارند و پیدا می نمایند .

اینجاست که توصیهء من برایت این است که عجالتاً در حول این چیز ها اعصاب خود را خورد و ضعیف نساز . در آینده ها که به خیر تاریخ علمی و دقیق پیدایش و تکامل بشر ؛ تاریخ شکل گیری و تکامل باور ها و ادیان و آخر الامر تاریخ علم و فلسفه را خواندی و فهمیدی ؛ اکثر این مسایل برایت حل می شود و شاید مسایلی را که هنوز دیگران نتوانسته اند حل نمایند ؛ تو خود حل نمایی !

مخصوصاً خواهش برادرانه از تو دارم که به کار مادرت که مادر محترم و عزیز من هم هست ؛ کوچکترین غرض نداشته باشی . خیلی امید دارم که در پیٔ همین اطمینان روحی که برایش پیدا شده ؛ انشاءالله کاملاً صحتمند می گردد !

معلم بیالوژیی ما گفت :

بچه ها میگویند که بر خلاف دیگر مضامین در ریاضی و الجبر مزه ات نیست و حتی باری ... خان (معلم ریاضی و هندسه) گفته بود که من به دلیل لیاقت و برازنده گی اش در دیگر مضامین به او نمره کامیابی می دهم . حقش این است که ناکام شود !

با این هم امیدوارم قاعدهء **فیصدی** و فرق هزار و ده هزار و یک میلیون و یک میلیارد را بدانی !

گفتم :

هم ریاضیات را نمی دانم و از آن بد می برم و هم معلم ریاضیات تنها کسی است که درین دنیا از وئ نفرت دارم !

معلم افزود :

این سخنت را به یاد داشته باش ؛ روزی می رسد که متوجه اشتباه خود می شوی . امیدوارم آنروز برایت خیلی دیر نشده باشد !

نمیدانم ؛ این سخنان معلم به غیرتم برخورد و یا نوعی جانبداری از معلم ریاضیات که آدم بی اندازه خشک و نامهربانی به نظرم می رسید ؛ جلوه کرد . لهذا آماده گیی خویش را برای استماع سایر سخنان او از دست دادم .

ولی او ادامه داد :

تمام موجودات زنده مانند چوب و سنگ و آهن ؛ ساده و بسیط نیستند که با تراشیدن و داغ کردن و آب دادن ؛ شکل و شمایل یکنواخت پیدا کنند و چطور که ما می خواهیم ؛ آن ها را به کار ببریم و در وقتش هم به جایی قائیم شان کنیم .

موجودات زنده در **کارگاه خلقت و طبیعت ساخته می شوند** ؛ آنهمه جریاناتی که در سلول ها ی بدن و مخصوصاً مغز آن ها می گذرد و عمل ها و عکس العمل هایشان را بار می آورد ؛ در این جای و وقت که من و شما داریم و درین سن و سالی که تو داری ؛ نه تشریح شده می تواند و نه قابل برداشت و درک است .

حالا فکر کن که تعداد این عمل ها و عکس العمل ها در حیواناتی غیر از بشر ؛ اگر یک هزار در یک ثانیه باشد ؛ این تعداد در بشر که **یک بخش روان و شخصیتش در کارگاه جامعه هم درست میشود** ؛ به یک میلیارد در یک ثانیه افزایش می یابد . طور مثال می گویم . هنوز این چیز ها به دقت کشف نشده است و یا من از آن آگاهی ندارم .

به همین دلیل بعضاً یک پیام امیدبخش و خوشایند از صد غوری پلو و قورمه بیشتر برای بشر قوت و نشاط می دهد ولی یک نا امیدی و اعصاب خورد شده گی شاید ده سال عمر شخص را کوتاه کند .

گرچه در اخیرِ سخنان معلم بیولوژی ؛ به او علاقه مند شدم ؛ ولی پنداشتم که حرف هایش تمام شد و لذا دیگر می توانم بروم و عقب دغدغه جادو گر و رمال را رها کنم و به کار های عادیی خود مشغول شوم ؛ اما هر دو معلم من گفتند :

قدری صبر داشته باش تا به یک نتیجه برسیم !

تو بیش از اندازه بالای **حقیقت** و دروغ تکیه میکنی .

این خصلت ذاتاً چیز بسیار خوب است ؛ ولی بدبختی در اینجاست که ما در محیط و حتی در دنیایی زنده گی می کنیم که **حقیقت** هایش اغلب **تلخ** و **کشنده** است .

ما افراد بیچارهء بشر ؛ به خاطر اینکه در چنگال آن همه حقیقت تلخ و هول انگیز و جانگداز که ما را احاطه کرده است ؛ به آسانی و پیش از وقت نابود نشویم ؛ **به چیز های دروغِ نشئه آور و تخدیر کننده و غافل کننده بیحد ضرورت داریم !**

چنانکه ... خان (معلم ادبیات و اجتماعیات) گفتند : بازی ها و نمایشات و تشریفات دروغین که صرف برای تو حقیقت آن معلوم شده ؛ برای مادر بیمار و دچار تکالیف و نا امیدی ها و نامرادی های تو از هر حقیقتی جانبخش تر و توانا کننده تر است .

این تنها مادر تو نبوده ، نیست و نخواهد بود که ذریعهء این بازی ها و تشریفات جادو گرانه و دروغین به ثروت امید و اعتماد به نفس می رسند و از کشنده ترین امراض نجات پیدا کرده اند و می کنند .

ما نمی گوئیم جادو گری و چشم بندی و فریب کاری همیشه و در هر حال چیز خوب و مشروع و قابل تحمل است . صرف وقتی که هدف حیات بخشی داشته باشد و قوت و مقاومت آدمی را بالا ببرد ؛ باید در عکس العمل خود در برابر آن محتاط باشیم !

تو آهسته آهسته بلد شده می روی که ۹۰ فیصد عقاید و باور ها و تشریفات ما در خوشی ها و غم ها بنیاد ها و اساسات دروغین دارند ولی تا زمانی که جانشین بهتر و قوی تر به آن ها پیدا نشده ؛ ما و همه مردم مجبوریم این باور ها و مراسم و مناسک را حفظ و احترام کنیم ؛ چرا که آن ها مفید هستند و نیاز های بیشمار روحیی ما را کم و بیش بر آورده می کنند !

معلم ادبیات و اجتماعیات ما با شادمانی و ادای تحسین کننده در پایان و حین خدا حافظی برایم گفت :

با تمام این نصیحت های محتاطانه که امیدوارم مو به مو رعایتش کنی ؛ بازهم کشفیات بزرگی را که به عمل آورده ای ؛ صمیمانه برایت تبریک می گویم . این چیز ها در آینده ها برایت بسیار قیمت و اهمیت می یابد !

زینهء ۲۵ :

زیبایی و شیفته گی در مقیاسی برتر :

چند صباحی ا ز این رویداد نگذشته بود که پسر همان معلم ما که ولسوال هم بود ؛ به سراغ من آمد . این پسر تقریباً همسن من بود و تازه از کابل ــ که می گفتند : پایتخت کشور و جایی است که پادشاه در آن اقامت و حضور دارد ــ به منطقهء ما و به دیدار پدر و مادر خود آمده بود .

پسر معلم و حاکم ما از من دعوت کرد ؛ چند روزی را که درین ساحه می باشد ؛ همراه او باشم و گویا مشورهء پدرش هم همین بوده است .

بهانه ها آوردم ولی قبول نکرد . مشکل من این بود که مانند او لباس خوش دوخت و نو و تمیز و سر و صورت آراسته نداشتم و آنگهی موقعیت او و سوابق او ــ و احتمالاً باور ها و افکار او ــ با من تفاوت و حتی تضاد داشت !

به هرحال مرا ناگزیر ساخت در موتر جیپی که مرکبش بود ؛ سوار شوم و نزد پدرش در خانهء شان بروم .

چون به منزل شان رسیدیم ؛ تصادفاً پدرش یعنی معلم من حاضر نبود . پسر دست مرا گرفت و رأساً درون حریم خانهء شان نزد مادر و خواهرش و زنان دیگر برد و معرفی کرد .

من ؛ خیال کردم که ذوب شدم . چیزی شبیه عرق سراپایم را فرا گرفت و لرزشی در بدنم پیدا شد که به سختی توانستم از بروز آن جلوگیری کنم .

بعد ها من دچار یک برق گرفته گی شدم . چون از این مخاطرهء مرگ آور نجات یافتم ؛ یکی از نخستین تجارب که برایم تداعی شد ؛ حالتم در همین لحظات بود .

مادر این پسر ؛ زن بسیار زیبا و شیک بود و آهنگ صدایش حتی بر ناخن ها و کرخت ترین قسمت های بدن من نفوذ میکرد . بر علاوه ساق های براق و سبزینهء خواهر ۱۳ ــ ۱۴ سالهء او یا دختر معلمم که کنار مادرش مانند یک مجسمهء زیبای جاندار ساکت و آرام ملبس در یک بالا تنه و یک مینی ژوپ خیلی کوتاه نشسته بود ؛ کشش مقاومت ناپذیری داشت .

درست نمی دانم که سهم این پدیده های غریب و ناشناخته و نا به هنگام در تولید آن حالت در من چه مقدار بود ولی مسلماً سهم تعیین کننده را این ها نداشت .

دور شدن خانه های مان ؛ شمولیت به مکتب و عوامل محلیی دیگر از سالیان پیش ؛ نعمت همبازی بودن با پری و دیدار او را از من گرفته بود . بر علاوه تحت تأ تیر نیروی عنعنات و رسوم ؛ پری پس از نه ــ ده ساله گی از من روی می گرفت و از این سبب با وصف دعوت ها و خواهش های برادرش ؛ یارای رفتن به منزل ایشان را نداشتم . می ترسیدم مکنوناتم نسبت به پری ؛ به نحوی از انحا نزد پدر و مادر و حتی برادرش ناگهان از پرده بیرون افتد و عواقب بدی به همراه آورد .

بدینگونه سال چارم یا پنجم بود که پری را ندیده بودم . اتفاقاً درین لحظه پری ؛ در وضع و لباس نسبتاً عصری و خانه گی شبیه لباس شب در ردیف دیگران قرار داشت . زلفان سیاه افشان ، بناگوش های چون گلبرگ گلابی ، سینه و بالا تنهء مرد افگن ، ساعد ها و بازوان مرمرینش چون معجزات مقناطیسیی سخت پُر نیرو ؛ نیمه عریان بودند .

او که در خانهء شان سال ها پیش بنای روی گرفتن و پنهان شدن از من (و دیگر مردان و جوانان) را گذاشته بود ؛ عجیب غافلگیر شد ؛ نه در حالتی بود که خود را پنهان کند و نه راه و یارای گریز داشت . فقط یک تیر نگاه ناتمام بر قلبم افگند .

من کلمه ای نمی یابم که او را درین سن و درین حالت وصف کنم . پریی کودکیی من ؛ اینک و درینجا به همان معنا و مرادی که بزرگترین غزلسرایان ما گفته اند ؛ « **سراپا آفتی** » شده بود !

نزدیک بود قالب تهی کنم که گفتند :

حاکم با مهمان ها آمدند !

زینهء ۲۶ ؛

« خار از خوردی تیز می باشد » :

همه پیٔ کاری رفتند .

من و پسر حاکم به مهانخانه که در منزل دوم بود ؛ بالا شدیم . حاکم چون مرا دید ــ و به سختی توانستم برایش سلام بدهم ــ خطاب به مهمانانش گفت : این همان شاگرد من است که برایتان توصیف کردم .

حاضران ــ غالباً برای خوشامد به حاکم ــ مرا مرحبا و آفرین گفتند . منجمله یکی از آن ها دست به جیب برد و دو عدد نوت هزار افغانیگی بر آورده از میان جمعیت آمد و به من داد و روی مرا بوسیده به شانه هایم ضربات مهر آمیزی نواخت و رفت .

نه می توانستم سخن بگویم و نه قادر بودم که حرکتی کنم فقط به سختی خود را سر دو پا نگه میداشتم .

حاکم مرا به نشستن در صف مهمانان دعوت یا امر کرد و پسرش با گرفتن نام من گفت : این ؛ بسیار خجالتی است ؛ بهانه می آورد و با من همراهی نمی کند .

حاکم گفت : حُسن گپ همین جاست ! تو برو ؛ من همه چیز را برایت درست میکنم !

چون در میان مهمانان حاکم ؛ پدر پری هم وجود داشت ؛ دانستم که آنان به قسم فامیلی دعوت شده اند و اما اینکه حاکم قبلاً مرا چگونه و چرا به آنان معرفی کرده بود که اسباب بر انگیختن احساسات نیک شان گردد ؛ فهمیده نمی شد .

پدر پری هم که شاید در همین پنج سال اخیر میان مان سلام و کلامی رد و بدل نشده بود ، با مقداری اندیشه و تمکین به سخن آمد :

حاکم صاحب !

می گویند : « خار از خوردی تیز می باشد » . ما و این ها در وقتی که این جوان ؛ طفل ۵ – ۶ ساله بود ؛ همسایه بودیم . روزی خبر شدم که ا و ؛ اولاد های مرا از خوردن گیاه های باغی منع کرده و گفته بود که ممکن است ما بین گیاه های همشکل و همرنگ هم ؛ چیز های زهری موجود باشد ...

حاکم گفت : البته این بچه ممتاز است ! ولی من که می بینم فرزندان شما اکثراً بسیار پُر استعداد هستند . حیف که منطقهء تان دور افتاده می باشد . ولی کم از کم ؛ شما بزرگ ها که بضاعت هم دارید سعی کنید که پسران و دختران تان برای ادامهء درس و تحصیل به مزار شریف و کابل بروند . ببینید همین حالا در تمام این ولسوالیی کلان یک داکتر و یک قابله ندارید !

آیا از بچهء پنج شش ساله که هوشش به خواص و خطر یک گیاه برسد ؛ به شرط تعلیم و تربیه کافی ؛ یک داکتر خوب ساخته نمی شود . من میگویم اینگونه فرزندان ما که در چنین سن کم به صحت رفیق و دوست و همسایهء خود متوجه می شوند و احساس و ادای مسؤلیت میکنند ؛ باید به حیث رهبران کشور تربیه شوند و تعلیم ببینند ؛ وزیر و صدر اعظم مملکت شوند !

مخصوصاً بخش اخیر سخنان حاکم برایم قابل فهم نمی توانست باشد !

اما ندانستم نیروی ذاتیی این ضرب المثل که « خار از خوردی تیز می باشد » بود یا اینکه بیرون آمدن آن از دهان پدر پری و گره خوردنش با نامی افسونگر و اوج شیفته گیی من به او ؛ در آن لحظات باعث شد که من یک اعتماد به نفس عجیب و پایدار ی در خود احساس کنم !

زینهء ۲۷ ؛

... برویم ؛ نزد معلم طبیعت ! :

پس از صرف شام بسیار مفصل ؛ پیٔ بردم که فردا حاکم و فامیلش در دهکدهء بالا دست دره و تگاب ما مهمان است . در نهایات این دره آبشار ها و چشمه سار های کمنظیر و شاید بینظیری وجود دارد و محل مهمانی ؛ درست در میان همین مناظر بُهت آور طبیعی است !

آنگاه حاکم در خلوتی مرا نزد خود خواند و ضمن مقدماتی گفت :

بچیم ! فکر نکن که من و مثل من چند آدم معلم اند یا معلم بوده می توانند ؛ معلم همهء ما **طبیعت** است و فردا اگر خدا بخواهد ؛ ما به یکی از بهترین جاهای طبیعت که در منطقهء شما وجود دارد می رویم .

بیا برویم ببین که دنیا چه نعمت ها و زیبایی هایی دارد . دنیا را ببین و بشناس ؛ تو لیاقت آنرا داری ؛ هرکس از طبیعت یک سهمی می گیرد ؛ مگر تو چیز هایی را می گیری و گرفته می توانی که فکر می کنم بسیاری ها به شمول بچهء خودم گرفته نمی توانند . باز هم اختیار به خودت هست و از پدر و مادرت هم اجازه بگیر ! ...

وقتی به خانه رسیدم ؛ دیدم برخی کالا هایم شسته شده و روی تناب آویزان است . نتوانستم مستقیماً به پدر و مادرم چیزی بگویم ؛ موضوع را به برادرم گفتم .

او گفت :

دیگر (یعنی عصر) « حاضر باش » حاکم صاحب آمده بود و همه چیز را گفت : به همین خاطر مادرم بعضی کالا هایت را شست !

رفتم تا بخوابم .

اما پس از لحظات کوتاهی ؛ مانند آهویی تیر خورده ، مانند کبکی به دام افتاده و حتی مانند غلامی خریداری شده ؛ از خود و با خود نبودم . پری با آنهمه سحر و جادو و افسون بر جانم چنگ انداخته بود . پریی خیالات من هم ؛ از فرشته ها و پریان توهمی زیبا تر و گیرا تر بود و اما پریی امروزی ؛ پریی غیر خیالی ؛ پریی کاملاً واقعی ؛ نه هزاران و میلیارد ها برابر بلکه در مقیاسی لا تعد و لا تفسی زیبا ؛ گیرا و افسون کننده و عقل رباینده بود .

تا دو پاسی از شب محوِ این جمال و جلال بودم . فقط محو ؛ فقط مسحور ...

چه ابلهانه و جنایتکارانه و کافرانه بود ؛ اگر ابلیسی در همچو مجذوبیت و از خود رفته گی ؛ می خواست بر من بقبولاند که غایت عشق بشری همخوابه شدن و اطفای غریزهء جنسی است !

قطعاً به راستی وحشت داشتم از اینکه مبادا پری از فاصله کوتاهی که باهم داشتیم ؛ عبور کند ، در آغوش من بیاید و آنچه اتفاق افتد که جلال کبریایی این عشق بی بدیل را به خاک افگند.

چنین وحشت و لذت و شکوهی را غالباً اقلیت ناچیزی از همنوعان من تجربه کرده اند و شاید تجربه کنند.

علت حتی از آفتاب هم روشن تر است ! بشر نیز به حساب ریاضی ۹۹/۹۹۹ فیصد جانور و حیوان است و تبادلات جنسی در ذات و خمیرهء هر سلول او توفانی ترین انگیزه می باشد . اما عشق چیز دیگریست و الا هر چار پایی نر که بر چار پایی ماده ای می جست و کام می گرفت یا بر عکس ؛ می توانست ؛ عاشق به حساب آید!

نه زیاد اتفاقاً ؛ طیٔ همین شب بود که دریافتم : ولو پری هرکسی را شوهر کند ؛ کماکان به مثابهء عشق ملکوتیی من باقی خواهد ماند و حتی مرگ هم نخواهد توانست در این احساس و مفهوم تغییری وارد آورد !

فقط وصول و ایقان و ایمان به چنبن باوری فرصت داد که اندکی بخوابم !

صبح زود بر خاستم و خود را آماده کردم . یکی از نوت های هزار افغانیگی را ضمن قصهء مختصرش به مادرم دادم . موتر جیب رسید و بالا شدم و رفتم.

در طول راه ؛ من برای بچهء حاکم فقط صفت یک مخاطب مطیع را داشتم ؛ آهسته آهسته قصه های او گُل کرد و از خیلی داستان ها و سرگذشت های جالب خود و دیگران سخن می گفت و آن ها را با فکاهی ها و طنز های با مزه و بی مزه در هم می آمیخت.

همراهان ما در موتر ؛ غالباً با تملق حق و ناحق چیز هایی می افزودند ولی من حتی در برابر لطیفه های بسیار ناب هم جز یک تبسم حرکتی از خودم بروز داده نمی توانستم!

تا رسیدن به میعاد گاه اصلی دو سه جایی کاروان ما را توقف دادند .

در هر جا بُز یا گوسفندی برای استقبال و قدر دانی و احترام حاکم و مهمانان حلال می شد و در عین حال اغذیه و اشربهء مختلف فراهم بود ؛ می خوردیم و دعا می کردیم و به راه می افتادیم .

خیلی زود پیٔ بردم که مهمان اصلی ؛ پسر حاکم است ؛ چون به او دستار و چپن و تکه های سرِ گز و چیز های دیگر تحفه داده می شد.

اما من به این چیز ها زیاد کار و علاقه نداشتم . این حقیقت مرا متحیر ساخته بود که دنیا خیلی بزرگتر از آن چیزیست که من می پنداشتم .

زینهء ۲۸؛

« درخت های سر کوه را که شانده ؟ »

ما اینبار به جانب جنوب ولی در استقامت تکاب خود سفر می کردیم . خیلی اراضی و تپه ها و کوه های نو به نو ؛ پیش روی ما می آمد و مردمان زیادی در آن ها کار و زنده گی می کردند و مسکن و مسجد و حتی مکتب داشتند.

بالاخره به آبشاری رسیدیم که « انگشت شاه » نام دارد . میزبانان مصروف حلال کردن بره ها و پختن کباب ها شدند و ما به سیر و گشت در دل کوه ها و دره های خورد و ریز کنج و کنار مشغول شدیم . بُته ها و درختان کوهیی متنوع و متلون حتی نمی گذاشتند که پلک به هم زنیم .

ولی برای من از همهء این ها مهمتر خود آبشار بود .

از دو سوراخ موازیی دایره وی که هر کدام بیشتر از یک متر شعاع داشتند و کمتر از نیم متر با هم دارای فاصله بودند ؛ چنان آب فوران می کرد و با طی منزل ۱۵ ــ ۲۰ متری روی سنگ ها پاشان می کردید ؛ که خاطرهء ناوهء آسیاب را در ذهنم قطعاً کمرنگ ساخت .

هر قطرهء این آب در بدن آدم مانند سنگریزه ای که به شدت پرتاب شده باشد ؛ فرود می آمد و سردیی طاقت فرسایی هم داشت . با اینهم خیلی ها بودند که مدت های درازی خود را زیر آن می گرفتند و عقیده بر کرامات و برکات شفابخش آن داشتند !

پس از صرف غذایی ؛ اکثر حاضران و ناظران آهنگ حرکت به بالا تر های دره را نمودند که پیهم تنگتر و بلند تر شده می رفت .

اینجا تمام دنیا گاهی دو سه متر بیشتر عرض نداشت اما در دو طرفهء کوه مناظری واقعاً بهت آور بی حساب بود . مردان نسبتاً مسن که میزبان و در عین حال همراه ما بودند ؛ با رسیدن به برخی از این مناظر اورادی می خواندند و خود را کج و راست می نمودند .

برخی از قُله ها به حدی بلند بودند که نگاه کردن بدان ها به قات کردن گردن به عقب ضرورت داشت . پسر حاکم که از دیدن درختان در بلندترین و ظاهراً خشک ترین قله های کوه به هیجان آمده بود ؛ خطاب به یکی از این مردان سالکرده و روزگار دیده گفت :

خان صاحب !

ما در کابل وقتی سخن بی ربط و بی معنای کسی را بسیار مسخره می کردیم ؛ در برابرش می گفتیم :

« درخت های سر کوه را که شانده ؟ »

حال می دانم که این سخن و سؤال چیز بی معنایی نبوده . به راستی آیا نیاکان ما آنقدر زحمتکش بوده اند که درین جاها هم خود را رسانیده و درخت نشانده اند ؟

خان گفت :

نه ؛ بچیم ! آنجا ها کیٔ دستِ بشر می رسد ؟! این کار خداست ، قدرت خداست !

پسر حاکم ساکت شد . ولی پرسش او برای من همچنان پرسش باقی مانده بود ؛ منتها با این تفاوت که من شنیده ای نزدیک به باور داشتم که خدا « وسیله ساز » است یعنی خود شخصاً برای نهالشانی درینجا ها نخواهد آمد . اما ؛ نه اراده و نه یارای لب گشودن داشتم !

ساعتی بعد متوجه یک تفنگ شدم که به دست یکی از همراهان بود . او جایی را نشانه گرفت و فیر کرد . در فاصلهء نزدیک به ۵ ثانیه چیزی از کوه پائین افتاد . همه به سویٔ آن رفتیم .

لانهء مرغکی بود . ۴ جوجه هم با آن پرت شده بودند که فقط یکی از آن ها هنوز جان می کَند !

چنان اندوهگین شدم که تمام محاسن آن سیاحت بی سابقه و بکر و بدیع را متأثر ساخت . اما یک شیٔ تسلی بخش بزرگ هم برای خود یافتم . در گوشه ای از این لانه گگ تخمی شبیه پسته یا بادام ؛ از هم گشوده شده ، به جانب بیرون از لانه و به جهت کوه ریشه دوانیده بود .

جرقه ای با روشنایی شدید در میان دماغ من دوید . پنداشتم که به جواب پُرسش پسر حاکم و پُرسش نگفتهء خودم رسیدم .

خیال کردم هاتفی برایم میگوید :

اینها اند ؛ پرنده گان رنگ رنگ و کوچک و بزرگ که دانه های گوناگون را با خود می آورند و در لانه های خویش یا در فرو رفته گی های کوه ها جا می گذارند و به مرور کوه هایی با این بلندا هم مشجر می شوند !

زینهء ۲۹ ؛

بزرگ شدن دنیا و فراخیدن اندیشه :

ــ قطرهء آب که از آبشار به پائین می آید چرا آنهمه سنگین و پرقوت است ، راستی اصلاً آب چرا از بالا به پائین می رود نه از پائین به بالا ؟؟

ــ همین آب ؛ پیش از آنکه داخل ناوه آسیاب شود ؛ در آن دند بزرگ بیحال و کرخت نبود ؟! در ناوه چه راز است که آب چنان قدرت و نیرو پیدا می کند و آسیابی با آن بزرگی را می چرخاند ؟

ــ این راز که تنها در آب نیست !

لانهء مرغک هم که خطا خورده بود ؛ به بالای کوه ؛ به آسمان نرفت و به پائین سقوط کرد ؟

ولی تیر چطور به آن بالا ها رفت و لانهء مرغک را از جا کند ؟

این موتر ها ؛ قوت خود را از کجا کردند که ما و بار های گران و اندام های گرانتر خود را از آن پائیتی ها به این بلندی ها آوردند ؟....

❋

اواخر آنروز هنگام بازگشت در پائینی های دره هم توقفی کردیم .

چندین چشمهء جالب در آن حوالی وجود داشت و بر علاوه به تناسب قسمت های بالایی ؛ درین ساحات آبشار های باریک و کوچک بیشتر و متنوعتر از کوه ها سرازیر می گردیدند و مناظر زیبای تکرار نشدنی را می ساختند .

تصادفاً به تالاب کوچکی در پائین یک چشمه برخوردم که در میان سبزه ها و بوته های قد و نیم قد قرار داشت ، روی آن جامنک های بقه و سبزه های ناشناخته دیده می شد . این تالاب با نیروی مرموزی مرا در خود جذب و به اعتباری « غرق » کرد ؛ تا جایی که ندانستم همراهانم کجا ها رفتند و به چه کار هایی مصروف شدند .

در آغاز سکون و بیحالیی عمومیی این تالاب ؛ در من پرسش خلق کرد و این پرسش ؛ پرسش های بالا را به دنبال هم میان جان من ریخت . به هیچ پرسش ؛ خودم جواب داده نمی توانستم و خوشبختیی عامهء مردم و مهارتِ خود فریبی و مردم فریبیی آنانی را هم نداشتم که با گفتن « ارادهء خدا ست ، قدرت خدا ست ، کار خداست ... » می توانند از چنگ همچو پرسش ها بگریزند و دهان پُرسنده گان را هم ببندند .

من همان بودم که مادر م میگفت : ما پرسیده پرسیده آدم می شویم و می پنداشتم که خدای من هم میگوید :

ــ آنقدر بپرس و به پرسش هایت پاسخ بیاب که به من برسی !

فراتر از این تصور می کردم : این خود خداست که مانند معلم در روز امتحان مرا سؤال پیچ میکند !

زیر تالاب یاد شده بر خلاف همه آبرو ها و چشمه هایی که تاکنون دیده بودم ؛ شفاف و پُر سنگریزه های پاکیزه نه ؛ بلکه آکنده از « سیاه لای » بود !

ناگهان خود را در موقعیت یک پادشاه واقعی ــ نه توهمی ! ــ یافتم که یک قلمروِ از دست رفتهء خویش را باز می یابد . از نهانگاه های دماغم مناظر روز هایی بالا آمد که شاید در ۴ ساله گی همراه با مادر کلان ، مادر ، عمه ام و زنان دیگر به جهت جنوب ؛ در نقطهء تقاطع تکاب خود مان با تکابی که آسیاب پیش گفته در آن قرار داشت ؛ رفته بودیم .

در آن سفر نیز از بین چندین دهکده و چندین دشت و گردنهء سبز و زرد و مشجر و فالیز دار گذشته بودیم تا به منطقهء « ایشان ها » مواصلت نمائیم .

درین منطقه دند های متعدد آب ایستاده وجود داشت که تهء آن ها پُر از « سیاه لای » بود .

مردم عقیده داشتند که :

در این « سیاه لای » ها خواص شفابخش فراوان وجود دارد . مخصوصاً که با دم و دعای « ایشان ها » (سید ها ــ کسانی که مدعی بودند اولاد پیغمبر اند و به همین دلیل « کرامات » دارند) توأم شود .

ازین جهت مردم خود سرانه میان دند های « سیاه لای » نمی رفتند .

گمان می کنم « ایشان ها » پس از دریافت نذر ها و حق الکرامات شان و حتماً شنیدن شکایات بیماران ؛ تعیین می کردند که کی به کدام دند سیاه لای برود ، چقدر خود را در آن فرو ببرد و برای چه مدتی آنجا بماند .

بدینگونه ظرف کمتر از ۲۴ ساعت « جهان » من ؛ ده ها برابر بزرگتر و پهناور تر و غنی تر و عمیق تر از آنچه شد که پیشتر از این ؛ در تصرف و تصور داشتم !

دیگر قطعاً متیقن شدم که دنیا برای همیشه بزرگتر و پهناور تر و غنی تر و عمیق تر از آنچه است که یک فرد و حتی جمله گی افراد بشر می توانند بپندارند و در تصور آورند .

با این ایقان نسبی به این فرضیه رسیدم که می بایستی دلیل و علت وجودیی بشر کشف و شناخت متداوم و فزاینده ء جهان هستی باشد ؛ چرا که خوردن و نوشیدن و شور و جذبه به هدف تولید مثل و بازی و مستی و خواب و خشم و تنازع بقا کار هر حیوان دیگر هم هست !

در یک آن ؛ مفاهیمی که از کلمات عبادت ، کرامت ، شرافت ، عشق ، سعادت ، روشندلی ، نبوغ و همانند ها در ذهن داشتم ؛ درون همین فرضیه فرو رفت .

پنداشتم که خداوند آفرینندهء ما تا چه حد از آدم های کوته بین و تنگ نظر که به عظمت و عمق و غنای عالم هستی توجه نمی کنند ، پیٔ نمی برند یا حرمت نمی گذارند ؛ بائیست منزجر و متنفر باشد .

(شاید در ذهن کودکانه آنروز خویش ؛ من دنیا را چیزی موازی به شهکار یک هنر مند ؛ شهکار آفریدگار می دانستم و با قیاس اینکه ما با ندانستن و نشناختن ارزش و قیمت و مقام شهکار یک هنر مند ؛ نزد او چقدر ابله و ذلیل و حقیر جلوه می کنیم ؛ دنیا نشناسی و بی اعتنایی به این شهکار بیحد عظیم آفریننده را عیناً مساوی به دهن کجی و ابله و حقیر نشان دادن خود به او پنداشته بودم .

تأکیداً خاطر نشان میسازم که :

از جمله های **مجازی**ی اخیر ؛ فقط باید سایه روشنی از اندیشهء فراخ شوندهء من ؛ در همان لحظات را برداشت کرد نه اینکه من واقعاً می توانستم مفاهیمی چون « کشف و شناخت » ، « تنازع بقا » ، « نبوغ » ، « شهکار هنری » ، « هنرمند صاحب شهکار » وغیره را تمام و کمال بدانم و یا اندیشنده گی ای در سطح فیزیک نیوتنی و ترمو دینامیک داشته باشم !!)

زینهء ۳۰ ؛

آزمونی شاذ و اتفاقی نادر !

از سیر و سیاحت یا مسافرتی که گفته آمدم ؛ باز گشته بودم و تنها خودم میدانستم که روحاً چقدر بزرگ شده ام . ولی فقط چیزی که کماکان خوردم می ساخت همانا عشقم ــ عشق پری ــ بود .

احتمالاً پری در این سفر گام به گام با من همراه بوده و اما ترتیبات و تشریفات میان زنان و مردان چنان بود که امکان دیداری با هم نداشتیم !

امشب نیز جنون این عشق نمی گذاشت که خواب به چشمانم خانه کند .

کاملاً مسلم می دانستم ؛ وصل من و پری از همان ناممکناتی بود که اگر در سطح عالم یک مورد می بود ؛ تنها خودش بود و اگر بیش از یک مورد مقدر کرده بودند ؛ شاید این ؛ اولین موردش شمرده می شد .

ولی من نه تنها نمی توانستم از این عشق بگذرم بلکه اصلاً نمی خواستم حتی چنین خیالی کنم !

طیٔ این شبِ طولانیی بیخوابی ؛ بالاخره صحیفه یا ــ « سی پاره ای » را یافتم که گرانبها ترین یاد گار پری را در آن نگهداشته بودم .

ای کاش این صحیفه پیدا نمی شد !

نه نه ! چرا ؛ هرگز !

وای چه خوشبختی که این عطیه پیدا شد !...

هر قدر مدتی را که از شب مانده بود ؛ غرق گل و گلزاری شدم که تمام ابعاد و تمام عطر و نسیم و لطف و افسونش از پری می آغازید و در پری می انجامید .

آخر ؛ در این صحیفه همان گل زرد معطری وجود داشت که پری با قطرهٔ خون انگشتش گلگون کرده و به من اهدا نموده بود !

فردا چون سپیده زد ؛ این صحیفه را زیر بغل گرفته و مستقیماً به باغی رفتم که همین گلبوتهٔ دارای گل های زرد و معطر در آن ؛ همین شبانه روز ها هم شگوفان بود .

البته به عین شکل و قیافه و عطر و بو ــ منتها با رنگ های متفاوت ــ چندین گلبوتهٔ دیگر هم به امتداد گلبوتهٔ دارای گل های زرد وجود داشت و همه غرق گل بودند ؛ ولی من درست در همان جایی ایستادم که آخرین بار پری در آنجا ایستاده بود و تقریباً با همان حرکات و اطواری چند گل از آن جدا نمودم که پری جدا نموده بود .

گلدسته ای به حجم و وزنی که آنوقت پری برایم آماده کرده بود ؛ فراهم آمد ولی انگشت من خون نشد که آنرا به دل یک گلبرگ زرد بمالم و با آنچه یاد گار پری بود ؛ مقایسه نمایم .

سرانجام عمداً خار گلی را به دست خود چون نشتر فرو بردم و اولین قطره خونی را که بیرون آمد ؛ در دل یگ گل زرد مالیدم .

وقتی تصویر فراهم شده از خون خود و گل را با تصویر یادگار مانده از پری مقایسه کردم ؛ حتی مشمئیز شدم .

خدایا این کجا و آن کجا ؟!

فهمیده نتوانستم چندبار دیگر بر انگشتان خود نشتر زدم و خون های جهیده را بر دل گل ها مالیدم ولی هرگز تصویری چون یاد گار پری پیدایش نیافت !

همین قدر احساس کردم که گرمای خورشید به سوزنک زدن بر بدنم آغاز نموده است . به سایه ای روی صفهٔ خاکی خزیدم ؛ شاید غش کردم یا خوابی گران به سراغم آمد .

درین فاصله بوده که پری ، خانم حاکم و همراهان دیگر برای تفرجی به عین محل آمده اند .

پری طبعاً با دیدن صحیفه و گل خشکیدهٔ خونین در آن و همچنان ده ها گلبرگ خون آلود تازه به ژرفای معانی رسیده است . اینکه چگونه توانسته دیگران را به مناظر و مرایای دیگر سرگرم کند ؛ فهمیده شده نمی توانست !

به ویژه که مسلماً دیگران هم بدون دغدغه و احساس و پرسشی نسبت به وضع من و چرایی آن نبوده اند . ولی معجزه چنان اتفاق افتاد که من با نیروی گرمای بدن و نفس های پری به هوش آمدم .

چون دیده گشودم ؛ پری با تمام زیبایی و رعنایی و شکوهش در کنارم بود . ظاهراً مانند یک پرستار بسیار زیبا و بسیار مهربان .

آنچه در زلفانش بود و آنچه در نگاه ها و چشمان فتان و آنچه در گلبرگ های بناگوش و رخسار و پیشانی و حتی در لرزش های ساعد ها و سینه هایش ؛ خیلی پیش از آنکه من ؛ توان یابم از روی خاک بر خیزم ؛ همه در اعماق جان من فرود آمده بود .

وقتی از جای خود نیم خیز شدم ؛ نظرم را دیگرانی جلب کرد که در فاصلهٔ دور تری گویا عمداً می خواستند ما را نبینند .

پری همان گلیرگ خشکیدهٔ چند ساله را در دست گرفته و به من گفت :

می دانستم که تو از این چیز ؛ چیز ها می سازی .

آرزوی آنکه پری بار دیگر با این دستان لطیف گوش هایم را بفشارد ؛ به عطشی سوزان برایم مبدل گردید و عجیب آنکه پری این آرزو یم را خواند و هر دو گوشم را همزمان فشردن گرفت !

آنگاه انگشتان مرا یکایک از نظر گذشتاند و افزود :

چرا همهء این ها را چنین زخمی و خونین کردی ؟!

زبان و خیلی اجزای دیگر پیکرم از کار افتاده بودند ؛ تنها گوشه ای از مغز و شاید قسمتی از قلبم شهامت آنرا نداشتند که از پری غافل شوند !

پری که از نخست حیرت زده بود ؛ کم کم مرتعش و متشنج گردید . با اینکه حالت نیم خیز داشتم اما هنوز او بر پیکر من عمود و حاکم بود .

قطرهء اشک گرمی از دیده گانش بر گریبانم افتاد و به سختی ابراز داشت :

من خیلی بدبخت هستم در زمانی عشق بی نظیر را پیدا می کنم که دیگر مال خودم نیستم ؛ کار از کار گذشته است !!

هنوز من آدم حرف و کلام نبودم و الا با هر امکانی که پیدا می کردم باید پریی خود را از این اندوه و تأثر هرچه زود تر رهایی می بخشیدم .

چون امیدی برای سخن گفتن نداشتم ؛ سعی کردم با انگشتان چیز هایی بر خاک نوشته و پاسخ پری را بدهم !

وقتی نوشتم : مال هرکس شده ای ؛ مبارک ! ... عشق ما بالاتر از این چیز ها بود و خواهد بود ؛ پری تاب و توان از کف داد ؛ چند بوسهء ناخواسته و دیوانه وار بر سر و روی و انگشتان زخمی من زد و با گریان و فغان از من دور شد . در نتیجهء اینهمه ؛ من شدیداً شو که شدم و از جا جهیدم .

او را دیدم که در آغوش خانم حاکم در فاصله ۱۵ – ۲۰ متریی من زیر درخت بیدی افتاده و در خود می تپد !

احساس چیزی بین ترس و حیا هم بر جانم دوید . نه طاقتی برای ماندن داشتم و نه دلیلی برای آن . صحیفه را که باز بود و نسیم ملایمی با اوراق آن بازی می کرد ؛ برداشتم و صحنه را ترک کردم .

به هر حال شبانه روزی گذشت .

زینهء ۳۱ ؛

آتشی که خاموش شدنی نبود :

خواهی نخواهی اولین و عمده ترین دغدغه ام ؛ دیگر این سخن پری بود که : « من ... مال خودم نیستم ! »

ذهن ساده انگارم از ورای تمام شواهد و قراینی که طیٔ ۷۲ ساعت روی هم انبار شده بود ؛ قطعاً بدانجا کشانیده شد که پری ؛ به وسیلهء حاکم و فامیلش برای پسر شان برگزیده شده ؛ مسأله از توافق فامیل ها گذشته و حتی احتمالاً علت اصلیی آمدن پسر ولسوال از کابل ؛ شرکت دادن مستقیم ویٔ در دیدار دختر و سپس به مراسم نامزدی است .

صرف از اینکه پسر ولسوال چرا آنگونه بی محابا مرا به حریم خانهء شان و نزد پری بُرده بود ؛ شک و تردید هایی در این تلقی ایجاد می کرد که برای رفع و دفع آن نیز دلایلی حدسی کم نبود .

وقتی پای عقل و ریاضی در میان بود ؛ من از همچو اتفاقی که نه غیر منتظره بود و نه نا مرغوب ؛ حتی شادمان می شدم . من به زیبایی و « آن » حافظانهء پری از کودکی تا کنون عاشق بودم . دیگر می پنداشتم همهء این ثروت در سلول سلول وجودم جذب و مزج شده بود .

بر علاوه بار ها نظر و حدس و خیال شهوانی نسبت به پری را نزد خودم چیز زشت و کاملاً مغایر با جلال عشق خویش یافته بودم . ولی با اینهم چرا نمی توانستم آتشی را که در درونم شعله می کشید خاموش سازم !

آخر موقعیت اقتصادی ، اجتماعی و طبقاتیی من و پری ؛ چنان بود که من در کف خاک بودم و او در اوج افلاک ، در طبقهء هفتم آسمان ــ به همان مفهومی که در افسانه ها و باور ها تصویر می شد ــ یعنی میان من و او لایه هایی از شیشه و الماس و لاجورد و زمرد ... که در هر آسمان قُطر عظیمترین کوه ها را دارا بود ؛ قرار داشت .

من با بر جسته کردن تمام این حقایق و سایر براهین که نمی توانستم و حتی نمی بایست ؛ هوای همسری با پری را داشته باشم ؛ تقلا می کردم که آتش درونم را خاموش سازم ولی بر عکس شعله های آن بالا تر می رفت .

کم کم دریافتم : این پری بود که آتش را افروخت ؛ عمدتاً با همان قطرهء اشک داغ که در گریبانم فرود آورد . لذا آتشی که به دست و ارادهء من افروخته نشده ؛ شاید با دست و ارادهء من خاموش شده نمی تواند .

تمامی رنگ ها و شمایل پدیده های محیط برایم دگرگون شده بودند . دوست داشتنی ترین کتاب ها دیگر برایم گیرایی نداشتند . سومین روز بود که هیچ تعلق خاطری به مکتب نداشتم !

هنوز ظهر نشده بود که یکی از همصنفانم آمده گفت :

فلان معلم مرا فرستاد و گفت : برو ببین ؛ چه خبر است ؟

چرا تو درین روز ها مکتب نمی آیی ؟

گفتم : اندکی مریض بودم . انشاء الله فردا می آیم !

و به خاطر اینکه باور کند ؛ انگشتانم را نشان داده گفتم ؛ کدام مشکل در خونم پیدا شده بود ؛ کسی کم کم از این جا ها خون کشید ؛ سبک شدم .

تداوی به طریقهء حجامت یا خون در آوردن در محیط ؛ بسیار رایج بود و تقریباً همه با آن آشنا بودند . ولی حجامت از این نقاط را کس ندیده بود !

ساعتی پس از رخصت شدن این همصنفی ام ؛ پیغامی از جانب خانم حاکم برایم رسید که مرا عاجلاً احضار کرده بود . ترسیدم ، مردد شدم که بهانه کنم ، بروم ، نروم یا حتی بگریزم .

سر انجام صد دل را یک دل کردم و منجمله به خاطر اینکه حد اقل شاید بتوانم از احوال پری آگاه شوم ؛ نزدش رفتم .

به مجرد ورود من ؛ از کسانی که در اتاق بودند ؛ خواهش کرد که تا اطلاع بعد ؛ او را با من تنها گذارند . یک گیلاس شربت نزد من گذاشت و مقابلم نشست . احوال پرسی کرد و از صحت مادرم جویا شد .

هنوز پاسخش را نداده بودم که گفت :

بچیم ! می دانی که چه کردی ؟ مهمان ما (پری) از دست تو مریض شد ؛ حالا ما حیرانیم جواب فامیلش را چه بگوئیم . هر هنر و تدبیر که می کنیم همانقدر نمی شود که تسلیم پدر و مادرش کنیم !

زبانم لال شد . در واقع هم من چه می توانستم بگویم !؟

احساس کردم رگ ها میان بدنم به سیخ های سخت و زمختی بدل شدند . بیم آنکه از هر جهت بی اراده شوم ؛ سراپایم را پُر کرد .

خانم حاکم که دقیقاً متوجه تغییرات در سیمای من بود ؛ با مهربانیی تصنعی و توأم با وار خطایی گفت :

بچیم ! نه ترس ؛ رأی نزن ؛ مرا عیناً مادر خود بدان . من می خواهم بدانم که میان شما دو جوان چه چیز ها گذشته و چه چیز ها وجود دارد ؛ تا بتوانم هر دوی تانرا کمک کنم !

هرچه زور زدم نه کلمه ای برای گفتن یافتم و نه یارای راندن کلمه ای بر زبان داشتم .

چون سکوت و حیرت من طولانی شد . خانم حاکم باری از اتاق بر آمد . انگار آنچه قوت که در تنم مانده بود ؛ در گوش هایم متمرکز گردید . از اتاق پهلویی آواز هایی شنیدم :

ــ بچیم ! حال او از تو بد تر است . بیا شاید در حضور تو بتوانم وضع هر دوی تانرا بهبود بخشم ؛ خداوندا ! تو به همهء ما رحم کن !

واضحاً مخاطب ؛ پری بود ! با نالش گفت : خاله جان ! نمی توانم ! شما همانقدر کنید که رسوایی ما بیشتر نشود .

نه تنها از چشم ها که از تمام بدنم آب جاری شد . خانم حاکم آمد و در جایش نشست ولی هنوز پریشانتر گشت !

با اندیشه و تأمل گفت :

بچیم ! شربتت را نوش جان کن ؛ بعد تر چای می خوریم ؛ جان مادر ! چاشت هم مهمان ما هستی ؟!

من ؛ که آهسته آهسته تنم به لرزش آغاز کرده بود ؛ به مشکل گیلاس شربت را از جا بلند کردم . گیلاس در دستانم می لرزید و وقتی آنرا به دهانم نزدیک کردم ؛ با دندان هایم جنگیدن گرفت . گیلاس را محتاطانه واپس به زمین نهادم .

میزبان من دریافت که وضع من در این اتاق با سرعت سرسام آور بد تر می شود ؛ لهذا گفت :

ببخشی ؛ بچیم ! من نمی خواستم ترا ناراحت کنم ؛ هدفم کمک کردن به دخترم (پری) بود . اینطور که می بینم از دست ما بنده های گنهکار برای شما معصوم ها کاری ساخته نیست . بالا مهمانخانه خلوت است ؛ میگویم آنجا ببرندت ، استراحت کن ، شاید بهتر شوی و یا اگر میخواهی ؛ میگویم به خانهء تان برسانند !

نمیدانم چطور حالی کردم که می خواهم خانهء خود مان بروم ؟!

زینهء ۳۲ ؛

جنونی از دنبال عشق (دیدار در روضه):

موتر چکله از راه های خامه و پر خاک و پر پیچ و تاب نزدیک به ده ساعت شده است که منزل می زند . در حیرتم که با آن تن و روان زار و نحیف چطور توانسته ام مشقات اینهمه راه را تحمل کنم ؛ مگر درست نیست که می گویند : « آدم از گل نازکتر و از سنگ سخت تر است » !

پنج روز از پیشآمد کنار گلبوته ها گذشته است . این حقیقت که پری را جهت تداوی به مزارشریف برده اند ؛ مرا به جنون بار شدن بر این موتر غورازه و در مجموع به این سفر عجیب کشانیده است .

قصدم این است که پری را پیدا کنم و به هر طریقی برایش بفهمانم که تنها خوشبختی او ؛ سعادت من است . چون من این خوشبختی را به او داده نمی توانم به تشخیص خود و فامیلش ؛ همانجا پئ بخت خود برود که کم و کسری در خوشبختی اش متصور و ممکن نباشد !

برای به کرسی نشاندن این سخن ها دلایل عقلی و نقلی و شرعی فراهم کرده ام . به شرط اینکه کس پری را متهم و ملامت نکند ؛ تصمیم گرفته ام هرچه ممکن است انجام دهم !

با خسته گی و خاک آلوده گی بالاخره شام به مزار شریف رسیدیم . فقط یکی از دکانداران شهر ما همین قدر به عهده گرفته بود که مرا به مزار شریف برساند و منزل خویشاوندی را که من برایش جعل کرده بودم با پرس و پال برایم پیدا نماید .

فراخنای جهان که تا مزار شریف عقب گذاشتم و بزرگی و عظمت شهر مزار که هنوز خیلی ناقص در نظرم آمده بود ؛ قویاً بر افکار و احساساتم اثر گذاشت . اکنون مشکلم تنفس کردن درین شهر بود ؛ هوای گرم و مرطوب و طاقت فرسا بیچاره ام ساخت تا جاییکه به اِشکال تنفسی مواجه شدم . ولی آدم نیک و روز گار دیده ای رهنمایی ام کرد که عاجلاً خود را زیر آب نل بگیرم .

تا نیمه های شب که هوا بسیار به تدریج سرد می شد ؛ چند بار خود را به آب زدم . و انگاه کم کم عقل بر سرم آمد که بدون نشانی و آدرسی ؛ درین شهر بی سر و پا چگونه می شود پری را پیدا کرد ؟

وقتی با همان مرد نیک یاد شده وارد مذاکره شدم ؛ برایش گفتم :

دختر خاله ام مریض بود . او را اینجا برای تداوی آورده اند ولی من یاد داشت ها و آدرس هایشان را مفقود کرده ام ؛ آیا می شود با رفتن به شفاخانه ایشان را پیدا کنم . شفاخانه کجاست ؟

مرد در مورد طول و عرض و شعبات متعدد شفاخانهء عمومی ملکی و چند شفاخانه و کلینیک دیگر سخن گفته افزود :

بسیاری از مریض هایی که از اطراف می آیند ؛ به شفاخانه نی ؛ بلکه به داکتر های خاص در معاینه خانه های شان مراجعه می کنند و چه بسا اگر مریض عاجل بوده و یا برای تداوی اش درینجا اطمینان نباشد ؛ رأساً به کابل می روند !

وقتی مرد دانست که من هوسانه و بدون منطق و ضرورت ! دنبال مریض می گردم و کسان مطمین با وی فراوان هستند ؛ با در نظر داشت سایر حقایق گفت :

بچیم ؛ خدا مهربان است ؛ دختر خاله ات گل واری جور شده می آید . هیچ لازم نیست و فایده هم ندارد که اینگونه به دنبالش بگردی ؛ هوای مزار برایت خطر ناک است ؛ « جل » می زندت و خدا نخواسته ؛ خودت از دست می روی .

خلاصه او مرا معتقد ساخت که صبر پیشه کنم و بلا درنگ از فردا واپس به خانه بر گردم .

به راستی در دنیای ناشناخته چه کاری می توان کرد ؛ جز اینکه احتمالاً خود را به کشتن داد .

وقتی صبحگاهان به دکاندار همراهم گفتم که من باید پس بگردم چون اسم و آدرس خویشاوند مان از نزدم مفقود گردیده است ؛ او گفت :

خیر است ؛ امروز را هم صبر کن ؛ شهر مزار شریف را ببین که چه شهر کلان است . من سودا هایم را می گیرم و بار می کنم ؛ روضهء شاه ولایت مآب را زیارت می کنیم ؛ بعد کم و بیش در شهر گشت و گذار می نمائیم . باز شب را گذشتانده و فردا هر دو یکجا به ولسوالی بر می گردیم .

چون صبحانه خوردیم در شهر به راه افتادیم . از تماشای هر جاده و رسته شور و هیجان و افکار تازه پیدا می نمودم .

همراهم به سرایی داخل شد و به مشکلی برخورد ؛ بیرون آمد و گفت : بیا که اول روضهء شیر خدا را زیارت کنیم باشد که خدا و شاه ولایت مآب کار های ما را آسان نماید !

رفتیم به زیارت .

برای نخستین بار در حیاتم بود که چنین عمارت زیبا و با عظمت می دیدم .

در حالت نیمه مدهوشی و نابلدی فقط چاره را در آن یافتم که قدم به قدمِ همراهم بگذارم و طوری مراسم زیارت را انجام دهم که او به جا می آورد .

پس از اجرای مراسم ؛ همراهم گفت : در چار طرف باغ سخی کس به کس کار ندارد . هر طرف آب هم هست و برای خوردن هم چیز های زیادی پیدا می شود . باز هم دلت که با من سرای به سرای می گردی یا تا نزدیک های نماز پیشین همین جا گشت و گذار می کنی . آنوقت من می آیم تو همین جا باش ؛ باز کار های دیگر خود را می کنیم !

من که محو عمارت سخی شده بودم و بر علاوه محیط گوارا و پر چمن و گل و آب و امنیت آن برای جان و تن خسته و فرسوده ام بسیار مفید بود و سایهء درختان آن می توانست از گرمای طاقت فرسا صیانتم کند ؛ ماندن در صحن عمارت سخی را ترجیح دادم . لذا همراهم پیٔ کار های خود رفت و من زیر سایهء درخت انبوهی لمیدم .

احتمالاً حدوداً یک ساعت خوابی بسیار سنگین نصیب من گردیده بود که چون به خود آمدم ؛ خویشتن را بسیار توانا احساس کردم . رفتم زیر نل آبی ؛ دست و روی و پای خود را شستم و آنگاه بر خاستم و چار گِرد سخی را با تأنی گشتم و تماشا نمودم .

درین جریان صرف یک چیز ناخوشایند بود که تقریباً در هر دو سه قدمی گدا زن یا مرد یا کودک پیش روی آدم ایستاد می شد و با ضجه و ناله تقاضای خیرات می کرد ؛ وقتی جیب های من خالی شد این وضع بدتر گردید . چنین افراد چندین گام عقب من می دویدند .

لذا ناگزیر زیر سایهء درخت لب حوضی نشستم .

خدایا ! چه می بینم :

ــ پری ؟!

آری ؛ اشتباه نکرده بودم . تصادف با شکوهی بود . پری و آن هم تنها با برادرش ؛ در دو قدمیی هم قرار گرفتیم . برادر پری ؛ آن جوان پاکدل و بزرگمنش ؛ از دیدن من شگفت زده شد . با هم احوال پرسی و روبوسیی مفصلی کردیم و من هم متقابلاً از احوال آنان جویا شدم .

گفت : پری از چیزی ترسیده و کمی بیخواب و خسته شده بود . مزار آوردیم تا زیارت کند و هم بعضی داکتر ها را دیدیم .

چوکیی سمنتی که من روی آن نشسته بودم ؛ برای چار نفر کفایت می کرد و غرق در سایه بود .

برادر پری گفت : چه جای خوب و خنک و زیبایی پیدا کردی .

با گرفتن نام من و پری افزود : شما فقط یک دقیقه اینجا باشید ؛ من قدری شیر یخ و چیز های دیگر می آورم ؛ باز با هم صحبت و گردش می کنیم .

او که به موافقت من و پری نیازی نداشت و لحنش آمرانه بود ؛ به سرعت از ما دور شد .

نخواستم به رخ پری بکشم که من دربدر به دنبال تو ؛ بدینسان اینجا آمده ام !

در عوض گفتم : کار های خداست و کمک سخی ؛ اگر نه ما کجا و اینجا کجا و این روز کجا ؟

پری هم معلوم شد که گفتنی زیاد دارد ؛ در حالی که به سر انگشتانم می دید ؛ گفت : تو خواب و راحت مرا گرفته ای ، بلای جانم شده ای ، این بیچاره ها (فامیل و اقاربش) ناحق تلاش می کنند مرا تداوی کنند ؛ دوای من تو هستی !

چنانکه تصمیم گرفته بودم قاطعانه برایش گفتم :

محبت که در اختیار ما نیست ؛ در همه حال نمی تواند به ازدواج منجر شود ؛ ما نمی توانیم حقیقت های دنیا را نادیده بگیریم . عقل و سنجش هم چیز لازمی است ؛ من فقط وقتی سعادتمند می باشم که تو عزیز من ؛ خوشبخت باشی ؛ خودم هرگز آن خوشبختی را که تو شائشته اش استی ؛ برایت داده نمی توانم . مرا بگذار تنها در دنیای روح خود همیشه تو را بپرستم و تو آزاد و فارغبال به خانهء بخت خود برو .

قبول کن که خدا مرا برای عرض یک چنین حقیقتی اینجا به تو رسانیده است !

پری به گریه افتاد و مرتب میگفت : نی ؛ نی ؛ نمی توانم . حالا که چنین است من هم زهر میخورم .

اتفاقاً فقط دو روز پیش برایم معلوم شده بود که خواستگار پری ؛ یک همصنفیی بسیار خوب و نازنین من است که از هر لحاظ در بین شاگردان و فارغان مکتب ما ممتاز می باشد . بدینجهت با قاطعیت بیشتر گفتم :

قبول کن که محبوب من هستی و خواهی بود . به محبت خود قسمت میدهم که ... را رد نکنی ؛ من چنانکه تو را شناختم و به پرستش گرفتم ؛ او را هم در حد خودش شناخته ام ؛ می شناسم و دوست می دارم . اگر پای کس دیگر در میان می بود ؛ باز سخن من هم فرق می کرد !

خوشبختانه برادر پری نمایان شد .

پری که از این سخنان اخیر من متحیر شده بود ؛ قسم دیگری بر من نگاه کردن گرفت و من فقط همین قدر افزودم که : اگر سد راه و بلای جان تو شده بودم ؛ اینگونه عشق و جان خود را برای تو فدا می کنم . به زنده گی و خوشبختیی خود فکر کن تا به من هم زنده گی و خوشبختی ببخشی ؛ در غیر آن یقین داشته باش که من هم زنده نخواهم ماند !

چون برادر پری رسید و اولین شیریخ را به او داد ؛ به وضوح دیدم که رخسارش گل انداخت و با اشتها به خوردن آغاز کرد . در وسط خطاب به برادرش گفت : بسیار شیر یخ با مزه است ؟!

برادرش گفت : مقصد ؛ تو بخور ؛ با مزه تر هایش هم پیدا می شود .

و همو خطاب به من افزود :

از یک هفته بدینسو من از زبان این ؛ جز « نمی خورم ؛ دلم نمی شود » نشنیده بودم !

من خواستم هم پری دلخور نشود و هم بر پیام هایم بر او تأکید نمایم ؛ لذا گفتم :

اکثر چیز ها مخصوصاً در بازار زیاد دلکش نیست . باز نام خدا حالا پری جان ؛ دیگر صحتمند شده و هر قدر به زنده کی نظر مثبت پیدا کند صحتمند تر می شود و ترا بیشتر پشت چیز های با مزه می دواند !

هر دو خندیدند ؛ ولی برادرش از خندهء پری کاملاً متعجب شد .

از آن نزدیکی پیرمرد سؤالگری می گذشت ؛ من دانستم که به نیروی همین احساس آگنده با حیرت و شعف ؛ برادر پری ؛ پیرمرد را مخاطب و متوقف ساخت ؛ مقداری پول از جیب به در آورد و بدون حساب بالای سر پری دور داد و ندانستم چرا ؛ بعد بالای سر من هم دور داد و به پیر مرد بخشید .

چون پول هنگفتی بود و بدون سؤال و انتظار اهدا می شد ؛ این امر پیر مرد را نیز عمیقاً به هیجان آورد . از قضا این پیر مرد ؛ بسیار خوش سخن و دل آگاه نیز بود :

دعا کرد :

خدایا ! چنان که تو خود وعده کرده ای ؛ صدقه را رد بلا می گردانی ؛ تمام بلا ها را از راه این فرزندان نازنین من که مظهر جمال و کمال خودت هستند ؛ دور بساز ؛ زنگ غبار غم و اندوه را از لوح دل هایشان پاک کن ؛ به آن ها زنده گانی خوشبخت و پر برکت عطا کن !

بگذار فرزندان نازنین آنان هم خانهء تو و باغ شاه اولیا را زیبا تر و پر بر کت تر بسازند .

آمین یارب العالمین !

دعای پیر مرد بر همهء ما اثر شدیدی کرد و اشک های پری را جاری ساخت ؛ ولی من میدانستم که این ها اشک های متفاوتی اند .

در کمال نومیدی و تیره گیی اندیشه ؛ احساس کردم که تمام و کمال به مراد رسیدم و آنچه در ابتدا حقیقتاً جنون بود ؛ اگر چه در وضع جنون هم باقی ماند ؛ مگر پیروز مندانه بر جای خِرد نشست !؟

زینهء ۳۳ ؛

« این هم گز و این هم میدان » :

حسب قراریکه با دکاندار همراهم گذاشته بودم ؛ وئ برابر نماز پیشین فرا رسید .

نیم ساعت می شد که مهمانان ــ

نه میزبانان ! ــ

نه نه ؛ جان و جانان من رفته بودند . غرق رؤیا و عطر و مستی و خمار بودم . مخصوصاً اینکه هنگام خداحافظی ؛ روی برادر پری را بوسیده میخواستم دست خودش را ببوسم ؛ اما به شکل اعتراض جانبخشی مانع من گردیده و در عوض ؛ خودش بوسه ای بر روی من زده بود !

دکاندار از دیدن وضع کاملاً دگرگون شدهء من ؛ به حیرت افتاد و گفت :

هو بچه !

ای چه معجزه شده ؛ آن رنگ زرد و چشمان بی نور صبح و این روی و رخسار گلگون و چشمان آتشناک حال ؟!

کرامات سخی جان است یا چیز دیگر ؟

گفتم : هردو ؛ مگر زیاد پرسان نکن !

یکجا رفتیم در مسجد سخی ؛ نماز خواندیم و بعد از صرف نان چاشت قسمت هایی از مزار شریف را که ندیده بودم ؛ دور زدیم .

دلم از مزار و از سخی کنده نمی شد ؛ ولی ناگزیر فردا همزمان با نماز صبح باز گشت به محله و کلبهء خود را آغاز کردم . این بار معلوم می شد که موتر بهتری گیر مان آمده و به راستی تا اواسط روز خوب منزل زدیم ؛ اما پس از آن عارضهء سختی در موتر پدیدار گردید .

در یور ؛ پس از به خرچ دادن تقلای زیاد ؛ به قصد آوردن پرزهء لازم و شاید کارگر ماهر به مزار شریف برگشت .

راکبان موتر که تعدادی زن و طفل هم بین شان بود ؛ در آفتاب سوزان میان دشت بی سر و ته حیران و پریشان باقی ماندند . کسی که به دلیل شکم بزرگ ، چهرهء پرخون و عبا و قبای بخصوص بین همه شاخص بود ؛ غُم غُم کنان گفت :

ــ بین این موتر کدام شلیته مَردار هست که خدا ما را به این روز انداخت !

همراهم مرد صریح اللهجه و زبانداری بود . به وئ خطاب کرد :

از هزار بار بیشتر خودم از زبانت شنیده ام که تمام علوم در قرآن است ؛ تو هم داملا هستی و قرآن شریف را بیشتر از ده ملا میدانی ؛ بگیر این گز و این میدان ؛ علم خودت را نشان بده ؛ آن شلیته را هم پیدا کن ، این موتر را هم به راه انداز و این طفل های معصوم و سیاه سر های بیچاره را از مصیبت نجات بده ! گنج همه علم ها (محتوای قرآن) را برای به گور بردن ذخیره کرده ای ؟!

آنکس که داملا خوانده می شد ؛ به طرز عجیب هار و مشتعل گردید . سنگی را از زمین برداشت و با شدت بر همراه من پرتاب کرد و در همانحال می گفت :

ــ کافر لامذهب ، بیدینِ پلید ! سرُ قرآن و دانای قرآن مسخره گی میکنی ؟

همسفران ما همه گرد آمدند و هئ تلاش می کردند که آرامش را برقرار سازند . من در سخن های همراهم هیچ چیز خلاف نمی دیدم به جز اینکه حرف هایش ؛ داملا را به چلینج کشید .

با اینهم جمعیت همه ؛ همراه مرا ملامت می کردند و از داملا صاحب با عجز و لابه عذر می خواستند و طلب عفوِ او را می کردند !

پیشین شد . کسانی آب و چایی داشتند که مورد ضرورت شدید راه و سفر بود ؛ چون موتر به این زودی ها جور شدنی به نظر نمی آمد ؛ لذا بعضاً پیش داملا صاحب رفته فتوا گرفتند که این آب ها را بگذاریم و یا صرف وضو نمائیم . داملا گفت : تا آب هست تیمم روا نیست . به خدا ایمان و توکل داشته باشید و از همان آب هایتان وضو کنید .

اکثریت چنین کردند . نماز پیشین را به اما مت داملا خواندند . عصر فرا رسید ؛ بعضی ها که آب نداشتند و طهارت خود را از دست داده بودند ؛ تیمم کردن گرفتند .

داملا گفت : تا نزد یک نفر در موتر هم آب پیدا گردد ؛ تیمم نمیشود . کسی پیش آمد و گفت : کمی آب پس خوردهء اطفال پیش من است . داملا گفت : بده مردم طهارت کنند !

نزدیک شام یک خانم وضع حمل کرد ؛ اتفاقاً مادر و فرزند ؛ هر دو سالم ماندند ولی به علت نبود آب شست و شو شده نتوانستند . پدر ؛ طفل نو تولدش را پیش داملا آورده تمنا کرد که به گوشش آذان بدهد . داملا گفت : طفل و لته هایش ناپاک است ؛ آذان داده نمی شود .

همراهم مرا نزد خود خواست ؛ تکه ای را به دستم داد تا جای زخم سنگ داملا را ببندم و ضمناً گفت : همه گشنه و تشنه هستند . من یک صندوق کیک و کلچه و یک گلین آب دارم ؛ از این ابلیس می ترسم ؛ رأی خدا هم نیست که پردهء خود را بکنیم و به قصهء دیگر ها نباشیم .

حسب تصادف در همین اثنا داملا از صحنه دور گردید ؛ تصور می شد که آنسو تر رفع حاجت کردن میرود .

من به همراهم گفتم با استفاده از همین فرصت ؛ بیا هرچه در نظر داری بکنیم .

گفت : توزیع آب خطرناک است ؛ پدر آن طفل را صدا کن ؛ یک فکر به کله ام گشت .

پدر طفل نو تولد که آمد ؛ برایش گفت :

گیلن آب را بگیر و نزد خانمت ببر ؛ بعد خودت هم کم کم استفاده کن و این بچه (من) آهسته آهسته به تشنه گان یک یک گیلاس برساند .

پدر طفل پا به گریز نهاد و در همان حال می گفت : تو مرا به کشتن میدهی ؛ هرچه خدا خواسته باشد ؛ همان می شود ؛ من آب بی ایمانیی تو را کار ندارم ؛ همین قدر که به گیر داملا نمی دهمت خوش باش !

من خودم دو توته کیک و مقداری آب میوهء سربسته داشتم ولی در آن حال از گلویم تیر نمی شد .

از بد روزگار طئ بیش از ۸ ساعت نه موتر دیگر از این راه گذشته بود نه رمه و راهگذر منفردی .

معلوم می شد که همه گان ؛ چیز چیزی برای خوردن دارند ولی فریاد « آب ؛ آب » طفلان دلخراش تر و افزون تر شده می رفت .

دشتی را که ما در وسطش گیر کرده بودیم ؛ مردم « چوول » می گفتند که بعد ها دانستم به معنای بیابان است ، زمزمه هایی به گوش می رسید که منطقه ؛ مار و سوسمار و گژدم و بز چوشک و دله خفک و جانوران خطرناک دیگر دارد .

هنوز هوا کمی روشن بود ولی می گفتند « شام » قضا می شود ؛ داملا صاحب چه شد که جماعت میکردیم !

غیابت داملا طولانی گردید و پس از نیم ساعت ملابچه ای که همراهش بود ؛ بر بلندی ای بالا شده و خطاب به جماعت صدای « کمک کمک ! » بلند کرد .

در پرتوی یکی دو چراغ دستی که وجود داشت چند نفر به طرف صدا رفتند ؛ معلوم شد که داملا غذای آماده و کشمش و بادام و یک مشکوله آب داشته ؛ در جریان صرف غذا حشره ناشناخته ای در لباس داملا در آمده و تا بدر آردن لباس و دفع آن حشره ؛ داملا از چندین جای به شمول شرمگاهش گزیده شده است .

با اینهم در آغاز حال زیاد بد نداشته و غذا و آب کافی خورده است . اما زهر آهسته آهسته در جانش می دویده ، وضعش وخیم می گردیده ولی بازهم به هر دلیلی از کمک طلبیدن و آمدن نزد مردم ابا می ورزیده است .

اینک داملا را در حالت مسمومیت شدید نزد موتر آوردند . از مشکولهء آب او جرعه جرعه به اطفالی که به سختی نالش می کردند ؛ خوراندند .

شب وحشتناک دامن گسترده می رفت . داملا در کوما بود و تعداد دیگر از مسافرا ن هم به غش و اغما نزدیک می شدند .

همراهم نسبتاً با خاطر جمع ؛ صندوق کیک و کلچهء خود را باز کرد و اعلام داشت :

برادر ها و همشیره ها ! هرکس احتیاج دارد ؛ بیاید به رضای خدا یک یک اندازه برایشان داده می شود . ظرف ۱۰ – ۱۵ دقیقه صندوق تخلیه گردید و حیف و افسوس برای آب بالا گرفت .

همراهم گلینهء آب خود را هم باز کرد ؛ تصادفاً یکی دو گیلاس فلزی پیدا شد و توسط آن برای همه ساقی گری نمود .

یکی از حضار با احساسات از همراه من و خیراتش قدر دانی کرد و برایش دعای خیر نموده گفت :

ــ ببینید برادر ها و خواهر ها ؛ پیش خدا روزی رساندن به بنده هایش چقدر آسان است !؟

همراهم یک بار دیگر با همان زبان تلخ خود ؛ سر گپ آمد و ضمن اشاره به داملای بیهوش گفت :

خدای همه ما و شما و انس و جنسی که در این چوول وجود دارد ؛ یکی است مگر این جانور ها خیال می کنند که یا خدای آن ها و خدای دیگر مخلوقات یکی نیست و یا خدا در گرو و تحت امر این ها می باشد !

شما از حقیقت خبر ندارید . این ؛ نفرِ انگلیس است . انگلیس از روزی که از خاک ما کشیده شده ؛ دین و قرآن ما را به دست خود گرفته و توسط این نوکر هایش به گوش ما مسلمان ها پُف کرده می رود که تمام علم ها در قرآن است ؛ پشت علم های جهان نگردید و قرآن تانرا هم باز نکنید بلکه محکم بسته کرده در طاقچه بگذارید !

به این ترتیب ما را به حدی خر و احمق ساخته اند که سوزن ساخته نمی توانیم . داملا انگلیس میگوید : « کدام شلیته مُردار باعث شد که موتر خراب شود . »

جناب ! تو گه کنج تمام علم قرآن را در سینه داری باید از همان شروع حرکت می فهمیدی و فاش می کردی که این شلیتهء مُردار سبب دربدری همه مسافران می شود ؛ باید از موتر دور انداخته شود !

این همشیره ها و مادر های ما که با ما هستند ؛ یکی نی یکی تان هرکدام شان را به تمام معنی می شناسید که پاک و عفیف و با خدا هستند . انشاء الله در همراهان ما به غیر از خود همین جناب « شلیته مُردار » دیگر وجود ندارد !

... باز تو اگر راستی دارای علم قرآن استی و هیچ علمی نیست که در قرآن نباشد ؛ پس چرا زورت به چرخ دادن یک عرابهء شیطان نمی رسد .

درین دشت بیابان و در این شام غریبان شما را قسم می دهم بگوئید : این نوکر های انگلیس کدام بیل دسته کردن و یا تقسیم کردن جوِ دو خر را به ما و اولاد های ما یاد داده اند ، می خواهند و می توانند یاد بدهند !؟

بین من و این داملای انگلیس ؛ خودتان هم دیدید که خدا طرف من است ! خدا نه تنها جزایش را داد که پیش همهء شما رسوا و روی سیاهش نمود .

❋

شب کس از ترس ؛ خواب رفته نمی توانست . داملا اگر صحت هم شد تا صبح خود را همچنان در کوما گرفت و ملا بچهء مسکین از وئ مراقبت می نمود !

فردا خیلی دیر ؛ دریور با موتری دیگر بر گشت و عذر خواست که پرزه پیدا کرده نتوانستم ؛ این موتر ؛ شما را انشاء الله به منزل می رساند !

او مقدار زیادی آب و نان خشک و کشمش هم برای مسافران آورده بود !

به خود تبریک گفتم : چون همین معما به نا م « داملای انگلیسی ❋» را کم داشتم !

زینهء ۳۴ ؛

حج ... و بعضی ها چرا حج میکنند ؟

علی الوصف تمام عاید و امتیازی که در ولسوالی داشتم ؛ در کمتر از یک سال ؛ حال من از این شانس و ماموریت به هم خورد .

کم کم دریافتم که عقب پرده رویداد هایی اتفاق می افتد ، گنهکارانی رها می شوند و بیگناهان بیچاره ای وادار به اقرار های جبری و زنجیر و زولانه و زندان های طویل و حتی اعدام و قصاص می گردند .

(❋) معمای « داملای انگلیسی » اتفاقاً نیم قرن مرا با خود مشغول می داشت . با دریافت هر تکه و پاره ای از حقیقت یا شبه حقیقت ؛ می پنداشتم که به حل این معما رسیده یا کم از کم به آن نزدیک شده ام . مگر فقط در پایان این نیم قرن بود که انتشار کتاب سونامی آسا و آتشفشانیی « بازی شیطانی » اثر ژورنالیست محقق و تحلیگر جهانی رابرت درایفوس به طرز غیر قابل پیشبینی ای مرا به ژرفا و پهنای فریاد هموطنم در آن « چوول بیابان و در آن شام غریبان » رسانید .

تا همین شبانه روز علوم بیولوژی مالیکولی و ژنتیک به حدی پیشرفت کردند که به طرق لابراتواری نقشهء ژنتیکیی آدمی را تکمیل و اعلام داشتند . به همین دلیل یکی از نام های قرن ۲۰ مترادف با « عصر اتوم » ؛ « عصر فضا و کیهان » ؛ « عصر ساینس و تکنالوژی » و غیره « عصر ژنوم » هم قرار داده شد . « عصر ژنوم » مسلماً در قرن ۲۱ هم جاری است و اصلاً معلوم نیست که پایان آن چه هنگامی باشد !!

به سلسلهء کشف « ژن » های مختلف روی کروموزم های بشر ؛ « ژن »ی در لابراتوار های دانشگاه ونتسکانسن ایالات متحده امریکا کشف گردید که دانشمندان عجالتاً نام آنرا « ژن خدا » گذاشتند ولی این طرز نام گذاری به خاطری رسایی کامل نداشت که این ژن می توانست با چیز های غیر از خدا و با خدا های گوناگون و متضاد و دارای خصوصیات کاملاً منحصر به فرد سر و کار داشته باشد که درست تعداد حقیقیی آنها به اندازه تمامی افراد آدمی در همه زمانه هاست ! بدینجهت این ژن ؛ در حقیقت « ژن ایمان » بود و لذا می توانست به حیث یک مظروف هم خدا و هم شیطان و هم هر چیز مؤمن بهای دیگر را در خود جا دهد .

البته انگلیسی های استعماگر نخستین کسانی نبوده اند که « ژن ایمان » آدمی را مورد بهره برداری سوء در سیاست ها و استرا تیژی هایشان قرار دادند ولی آنان تمامی تجارب گذشته را با دها و دانش نیرومند خود یکجا کرده ؛ به حساب شده ترین و پر دامنه ترین وجهی توانستند « اسلام » و ایمان های اسلامی را ؛ ابزار سیاست های جهانی و تاریخیی خویش بسازند .

مأمور جزای ما که به ولایت خواسته شده بود و می گفتند : تبدیل شده ؛ دو باره برگشت . دانستم که وقت ترفیعش بوده و در صورت ترفیع ؛ بلند رتبه تر از بست مامور جزا می شده و لذا باید به جای و بست بالاتر مقرر می گردیده است . ولی آغا به بزرگان ولایت رشوت داده تا سجلش را خوب ننویسند ؛ به حدی که از ترفیع بماند و کماکان مامور جزای ما باشد !

البته این اولین ادراک من ؛ از وضع در قدمه های بالای حکومت اعلیحضرت همایونی ــ لقبی که مکرر در مکرر به پادشاه می دادند ــ نبود ؛ ولی یافتهء مهم و عمیقی حساب می شد .

حادثهء بزرگتری اتفاق افتاد .

پسران یکی از خوانین بزرگ که خود یک هفته پیش عازم حج شده بود ؛ عارض شدند که برادر کوچک شان مفقود الاثر گردیده است !

روز بعد ؛ چراغ های گیس و چوب و زنجیر و زولانهء بسیار به قوماندانی آوردند و به من هم گفته شد که شب در قوماندانی بمانم .

کسان زیادی را از قلمروِ خان آورده بودند ، شکنجه یا تهدید به شکنجه می کردند تا از بچهء گم شدهء خان بگویند .

« مظنونان » بعضاً چون بید می لرزیدند و حتی گریه و تضرع می کردند که از هیچ چیز آگاه نیستند و به گرفتاری های خود چون بیماریی اقارب و حتی مُرده داری مصروف بوده اند و می باشند . می خواستند که از رحم و شفقت حکومت رؤف و پادشاه مهربان خود برخوردار و رها شوند تا به مصایب و مشکلات خود برسند .

چند هفته این بگیر و ببند و زد و کند به شدت ادامه داشت . وضع متهمان چنان برایم رقت انگیز بود که حق الزحمهء نوشتن جواب هایشان را خواسته نمی توانستم و چون یک مأمور متقاعد دیگر را هم پهلوی من آورده بودند ؛ اغلب او باعث می شد که دهاتی ها بدانند :

ما مأمورین رسمی نیستیم ؛ « عریضه نویس » می باشیم !

با اینکه نمی خواستم کنجکاوی کنم ؛ مگر بازهم تو گویی باد و هوا به دماغم می رساند که از اینهمه متهم بدبخت ؛ هم پسران خان بیرحمانه پول و مال و زمین ــ و حتی دختر ــ می گیرند و هم مأمورین حکومتی ؛ تا آنکه یکی پئ دیگر رهایشان می سازند .

چندین قریه بدینگونه غارت شدند و سپس آوازه شد که جسد پسر گمشدهء خان از چاهی در یک دشت پیدا شده .

دیگر فضا زیاد اسرار آمیز گردید .

درامه های شبانه خاتمه یافت و یا من از شرکت در آن ها کنار گذاشته شدم ؛ اما یکان روز در همین رابطه هم ؛ کسانی با استعلام نزدم می آمدند . رویهمرفته از شمار زیادی شنیدم که پسِ پرده ؛ یک داستان کلان پیرامون زن جدید خان ؛ جاری بوده است .

دختری که زن تازهء خان شده ؛ با پسر مقتول او دوستی داشته و این پسر ؛ پدر و کاکا و کسان دیگر خود را هم وادار به خواستگاریی دختر ساخته بوده است !

اما تصادفاً خود خان هم دلباختهء دختر بوده یا هنگام طرح خواستگاریی پسرش ؛ به او راغب شده و لذا فقط با گفتن این سخن به پسرش : ــ که اقارب دختر ــ او را به تو نمی دهند و صِرف حاضر اند به خودم بدهند و من کس دیگر را برایت می گیرم ــ دختر مورد نظر را برای خود عقد میکند .

دو دلداده که چنین می بینند و چارهء دیگر ندارند ؛ ناگزیر روابط پنهانی برقرار می کنند تا آنکه خان پسر را در بستر زنش می یابد ، غضبناک می شود ، می زند و می کشد .

جسد را توسط نوکران و پسرانش می فرستد و به همان چاه می افکند ، خود عازم حج می شود و پسران را دستور می دهد که پس از چندی ؛ دعوای مفقود الاثریی برادر را بکنند و تا باز گشت او ؛ معرکه را گرم نگهدارند !

ماهی بعد ؛ خان آمد و به راستی معلوم می شد که حاجی شده است !

قیافهء روشن و نورانی پیدا کرده بود و در لباس سفید و چپن ابریشمی و دستار سرمه ایی راهدار آدم شاخص و پاکیزه و معصومی به نظر می آمد . او مدتی با قوماندان امنیه و کاتب جزا به آهسته گی سخن گفت .

درین هنگام چهار پنج تن افراد زنجیر پیچ را آوردند .

قوماندان خطاب به خان گفت : اشتباه شما هم بر سر همین هاست ؟

درین وقت یکی د وتن از زنجیریان نزد خان به تضرع پرداختند :

خان صاحب ! خدا شما را مثل آب حیات برای ما صحت و سلامت پس روان کرد ؛ شما به خانهء خدا رسیدید ؛ حج تان قبول شد . حالی ما هیچ شک نداریم که شما از هرکس بیشتر بی گناهیی ما را تصدیق می کنید و از این تهمت های ناحق نجات مان می دهید !...

خان بیانیهء غرایی ایراد کرد :

ــ من ؛ حالا مانند طفل معصوم نوتولد ؛ پاکِ پاک شده ام . پس از این ؛ عهد من با الله تعالی همین است که گناه نکنم ؛ حق بیوه و یتیم را زیر پا ننمایم ؛ مثل فرشته رحم و شفقت داشته باشم .

هر کس و ناکس به خانهء خدا مشرف شده نمی تواند ؛ خدا بنده های عزیز و دوست داشتنیی خود را به خانهء خود می رساند . من نمی خواهم طاعات و عباداتم ضایع شود و به عهدم با خدای بزرگ وفا نکنم .

مگر قوماندان صاحب ! درد و داغ اولاد برای پیغمبر خدا هم کمر شکن است . من هر چیز را بخشیده می توانم ولی قتل مؤمن و باز قتل بچهء نامراد و مظلومم را بخشیده نمی توانم .

من در حج به شیطان سنگ زدم ؛ دستم به « حجر الاسود » رسید که دست خداست . دیگر نمی توانم به راه شیطان بروم و به بنده ها و غلام ها و نوکر های شیطان رحم کنم .

باور کنید ؛ عین در صحرای عرفات ؛ خداوند قیافه های منحوس این ها را پیش چشمانم آورد که چطور بچهء بیچارهء مرا ستم کُش کردند و باز به چاه انداختند . حالا من احتیاج به کدام شاهد و گواه و سند دیگر ندارم . همین هاست چوچه های ابلیس ؛ قاتل های بچهء عزیز و مظلوم و شهیدم !

آه که قانون و عدالت و حُرمت پادشاه اسلام بین من و این ها افتاده ؛ اگر نه همین حالا خونشان را چُوش می کردم ؛ تخم و نسل شان را از روی زمین گُم می ساختم .

قوماندان صاحب ! این ها را از پیش چشمم دور کنید . ببرید تا شریعت رسول الله و عدالت ذات ظل الله به جزای اعمالشان برساند !...

قوماندان به محافظین اشاره کرد و محبوسان را در حالی کشان کشان بیرون بردند که آنان با حیرت و خشم و جنون « خان صاحب !.. حاجی صاحب !.. » و چیز های بریده و تقریباً نامفهومی می گفتند .

سناریو ؛ چنان درست شده بود که یکی از آنان در بدل وعدهء پول و امتیازات دیگر « اعتراف » به قتل کرده ؛ ضمن افسانه سرایی در بارهء داستانِ سناریو ؛ شهادت داده بود که آن دیگر ها همراه و همکارش بوده اند !

بالاخره باید پسر خان معظم و حاجیی مکرم را لااقل پنج تن به یکجایی کشته باشند !؟

تا آخرین محکمهء کشور ؛ همین ها را محکوم ساخت و حدِ شرع پیغمبر و ایجاب عدل پادشاه اسلام را بر آنان تطبیق نمود !

زینهء ۳۵ ؛

در محراق یک اجتماع جشنی :

من ناگزیر رفت و آمد در قوماندانی را با کراهیت ادامه می دادم ؛ با اینکه کسب اطلاعات از اوضاع مردم و حکومت برایم پُر بها بود (البته در آن هنگام به این حقیقت درست پیٔ برده نمی توانستم) و در عین حال عاید خوبی

داشتم که خیلی از کاستی ها را در تأمینات مکتب و دیگر ساحات رفع می کرد و عمده تر اینکه یک احتیاج افراد نیازمندی از مردم را رفع می نمودم و حد اقلِ نارضائیتی از من وجود نداشت.

مع هذا بر میزان کراهیتم روز تا روز افزوده می شد و حتی فقط از حضور یافتن به قوماندانی احساس نوعی گناه برایم دست می داد.

تا این هنگام چند پارچه شعر گونه و خبر به جریدهء ولایتی فرستاده بودم که بعضاً نشر شده بود.

معلم ادبیات ما که جوانی خوش سیما و خوش برخورد و مهربان از بدخشان بود ؛ ناصر من گشت و پیرامون شعر و شاعری و نویسنده گی به مشاوره ها و مساعدت های فراتر از ساعات درسی و اوقات رسمی با من آغاز کرد . از محضر او ؛ فیض ها بردم و به مطالعهء آثار بزرگان شعر و ادب ترغیب شدم.

مکتب ما کتابخانهء مختصری داشت ؛ طیٔ یک سال تمام کتاب های آنرا ــ صرف نظر از اینکه چه مقدار می فهمیدم ــ خواندم.

مراسم جشن های استقلال (که از اول تا سوم ماه سنبله بر گزار می شد) در ساحه ای میان مکتب ما ، عمارت ولسوالی ، مسجد جامع و انتهایی از شهر برپا می گردید . مردم زیادی درین مراسم حضور می یافتند . معلمان و شاگردان مکتب ما و مکتب ابتدائیهء دختران ولسوالی در آن نقش و سهم بارزی داشتند . تعدادی معلم و شاگرد از مکاتب اطراف نیز کم و بیش حضور به هم می ر سانیدند . من سال های پیش هم درین مراسم شرکت کرده مقاله و ترانه خوانده بودم.

اما امسال که صنف هشتم را می گذرانیدم ؛ وضع فرق کرد .

مقاله ای را که آماده کرده بودم ؛ هیأت بررسی بسیار پسندید و بر علاوه دو بیتی ها ، ضرب المثل ها ، لطیفه ها و حکایت های کوچکی فراهم کرده بودم که می بائیست در میان هر دو سخنرانی یا ترانه و نمایش خوانده شود . اکثر این مواد و مطالب مرا معلم ادبیات مرور نموده بود و طرز خوانش و دکلمهء آن ها را نزد او تمرین کرده بودم.

هم معلم ادبیات ما جزء هیأت بررسیی مطالب و پروگرام های جشن بود و هم نهایتاً ولسوال در جریان قرار می گرفت و تصامیم را تصویب میکرد.

همه به این تصمیم رسیدند که من در تمام سه روز جشن ــ جایی که لازم بود ــ انانسری کنم . شاید ولسوال ؛ کمیتهء تدارک جشن را مؤظف ساخته بود که برای من دو دست دریشی و یک بسته لباس ملیی مرغوب آماده کند.

با اینکه خودم نیز حتی الامکان به سر و وضعم رسیده بودم ؛ مع هذا دو روز پیش از مراسم به طور غیر مترقبه به مکتب خواسته شدم ؛ « قد اندام » مرا گرفتند و یک شب پیش از مراسم البسهء متذکره برایم سپرده شد.

امسال میکروفون و بلند گو های قوی (که با بطری کار می کرد ؛ چون برق وجود نداشت) ؛ به تزئینات و ترتیبات مراسم جشن افزوده شده بود و مهمانانی از مرکز ولایت و شاید ولسوالی های دیگر دعوت شده بودند .

علاوه بر اینها هیجان ویژه ای هم داشتم .

پری که سه سال پیش سر تیم ترانهء مکتب دختران در یک چنین مراسم بود ؛ پس از آن صرف در کمپ ولسوالی حضور می یافت و به طور مستور کنار زنان و دختران مامورین و کلان شوندگان می نشست . اما امسال ــ درست چنانکه در روضهء سخی ملاقاتش کرده بودم ــ لباس سنگین با صطلاح رسمی پوشیده بود ؛ لذا من او را بیشتر بدان سر و وضع می دیدم که بتوانم نگرانی هایم در موردش را به سنجش گیرم .

کاملاً صحتمند و با نشاط بود ؛ ولی هر زمان که فرصت می کردم به او نگاه کنم تقریباً به حالت پیشتر متوجه خود می یافتمش . انگار که حتی لمحه ای از من چشم بر نمی دارد !

این واقعیت هم نیرو و قوت قلب و غرور برایم می بخشید و هم به نگرانی های گذشته بازم می گشتاند !

❋

وقتی روی ستیژ مراسم قرار گرفتم و سرنامه ای را که از طرف کمیتهء تدارک و بررسی برایم داده شده بود به خوانش گرفتم ؛ ارتعاشی در سراپایم دوید .

کلمات « بسم الله الرحمن الرحیم » و خطابیه ها به ذوات و اقشار حضار ؛ چنان در بلند گو ها تقویت می شد که بر گوش هایم فشار می آورد و در نتیجه آواز اصلی یعنی اهتزازات هنجرهء خودم را شنیده نمی توانستم.

ولی سکوت آنی و عطف توجه جمعیت به من و سخنانم ؛ کمک کرد که جسور تر شوم .

نخست امام مسجد جامع را دعوت کردم .

مولوی علاوه بر اینکه آیاتی از « قرآن مجید » تلاوت کرد ؛ به رسم (یا به بهانهء) دعا سخنانی ایراد نمود .

او منجمله گفت : استقلال و آزادی نعمت بزرگ خداوند متعال است ؛ باید شکر کنیم که او تعالی این نعمت را به ما عطا کرده ؛ و اگر ناسپاسی کنیم ؛ قدر دین خدا و علمای دینیی خود را که وارثان رسول خدا هستند ؛ ندانیم و به این مود و فیشن و روی لچی و بی حیایی و بی نمازی و فسق و فجور ادامه دهیم ؛ خداوند ؛ این نعمت و دیگر نعمت های خود را پس می گیرد و می ترسم که مثل قوم « عاد » و « ثمود » همهء ما و ملک و ملت ما را تباه نکند .

حقیقت این است که من آنقدر ها متوجه سخنان مولوی نبودم و به ویژه داستان « عاد » و « ثمود » برایم معمایی بود که تازه به آن بر می خوردم .

طبق سناریو که در دست داشتم ؛ پس از این که از مولوی تشکر و از ولسوال دعوت آمدن روی ستیژ را نمودم در وقفه ؛ شعری را بدینگونه خواندم :

محصول خون و جان ما : آزادیی مادر وطن
معیار آزادیی ما : جز نیست آزادیی زن
مادر اگر آزاد نیست : آزاد هیچ اولاد نیست
جز در وجود مادران : آزادی را بنیاد نیست
ملت : ولو آزاد بود : از سلطه های اجنبی
در برده گیی زن بود : اورا هزاران برده گی

چنان غریوی از جماعت ــ مخصوصاً از زنان و دختران نشسته در کمپ ولسوالی یا حاضر در حوالیی آن ــ برخاست که خودم را به وحشت انداخت . حتی ولسوال مجبور شد چند لحظه ای « هموطنان ... هموطنان ... » کند و نتواند حاضران را به شنیدن بیانیه اش آماده سازد !

❋

ولسوال ؛ از نظر من بیانات خوبی ایراد کرد ؛ سخنان تاریخیی عالمانه بر زبان آورد ، تاریخچهء مختصری از نبرد های استقلال طلبانهء نیاکان مانرا به قوت و سلاست بیان داشت ؛ ولی ندانستم که چرا آنقدر ها طرف استقبال حاضران واقع نشد .

در پایان بیانات ولسوال متوجه شدم که چار دختر با یکتن از معلمان شان به سوی ستیژ می آیند و گُل هایی در دست دارند . حتم دانستم که به رسم سپاسگذاری و احترام ؛ گل ها را به ولسوال تقدیم می کنند .

تا رسیدن آنان به ستیژ ؛ ولسوال پائین رفت و از کنار ایشان رد گردید . من وظیفهء خودم را دنبال کردم ؛ از سخنران سومی دعوت به عمل آورده و در وقفه ایکه تا رسیدن او بر ستیژ به میان می آمد ؛ خواندم :

« تاجری به هندوستان می رفت . از طوطی ای که در قفس داشت پرسید ؛ بگو برای تو ؛ چه هدیه بیاورم .

طوطی گفت : هیچ ؛ فقط سلام و احوال مرا به طوطی های هندوستان برسان !

وقتی باز گشت ؛ به طوطیی خود حکایت کرد که چون سلام تو را به طوطی های هندوستان گفتم : یکی از آن ها جابجا افتاد و مُرد !

طوطیی تاجر نیز همچنان ؛ افتاد و مُرد .

تاجر پس از تأثر و پشیمانی و فکر و اندیشه ؛ ناگزیر قفس را به بیرون برد و لاشهء طوطیی خود را دور افگند . اما چند قدم بیش به عقب نگذاشته بود که طوطی به پرواز آمد و زنده گیی آزاد و مستقل را آغاز کرد ! »

تا اختتام این حکایت آن ۴ دختر و معلم شان که بیشتر در لباس های مخمل سیاه چرمه دوزیی افغانی ملبس بودند ؛ بالای ستیژ بر آمدند . دختران گل های خود را به من دادند و معلم شان که زن نسبتاً مسنی بود ؛ مرا در آغوش گرفت و در حالیکه اشک می ریخت ؛ کلماتی بر زبان می آورد که قابل فهم نبود ؛ ولی جذبات آن تا مغز استخوان احساس می شد .

من در حالی که معنای این حرکت را نمی دانستم ؛ عرصه را به سخنران سومی گذاشتم و قصد پائین آمدن از ستیژ را کردم . گهگاه در خیالم می گذشت که این گل ها را پری برایم فرستاده است !

ندانستم از چه زمانی آنهمه هیاهو و چکاچک و هلهلهء استقبال ادامه داشت . به سخنان سخنران سومی منهمک شده نمی توانستم . غرق بهت و حیرت بودم . آخر من ؛ به این مردم چه کاری کرده بودم که یک چنین پاداشی به من می دادند ؛ کم کم ترس وجودم را فرا گرفت .

توان آنرا نداشتم که دو باره بالای ستیژ بروم ولی همان معلم ادبیات ، همان ناصر من نزدیک شد و مرا متوجه مسؤلیتم ساخت . به مدد او بالا رفتم و به گروپ ترانه سرایان که نوبت شان بود ؛ دعوت دادم .

اینجا وقفه نسبتاً زیاد بود و ناگزیر من باید آنرا پُر می کردم . معلم نازنینم به گوشم گفت ؛ بگو :

گر ندانی غیرت افغانیی ام چون به میدان آمدی میدانیم

و بعد مطالبت را از روی کا غذ دنبال کن !

دیدم یک ربطیه هم اینجا لازم است و از خود افزودم :

وقتی نیاکان دلیر و جانباز و آزادیخواهء ما با دشمن فرنگیی اشغالگرِ خاک و خانهء شان روبرو شدند ؛ بر آنان فریاد زدند :

گر ندانی غیرت افغانی ام چون به میدان آمدی میدانیم

و اضافه کردم : که اجداد ما و شما در میدان های جنگ و سربازی ؛ حقیقت این ادعای خویش را مردانه و قهرمانانه ثابت کردند و با ریختاندن خون ها و دادن جان های پاک و عزیز شان استقلال ما را حاصل نمودند که امروز ما آنرا جشن می گیریم .

متوجه شدم که این بار استقبال و هیجان جمعیت متفاوت است ؛ عده زیادی به رقص و پایکوبی برخاسته اند و برایم از همه عجیب تر این بود که معلم ادبیات و یک تعداد دیگر از معلمان و شاگردان در مقابل کمپ ولسوالی می رقصیدند !

(مدت ها به کنه معنای حرکت ویژهء آن چهار دختر و معلم ایشان پیٔ برده نمی توانستم . حرکتی که حتی همین امروز هم بکر و فوق العاده می باشد . کم کم طیٔ اشاراتی همین قدر دانستم که چند کلمه ایکه از زبان مولوی جاری شده ؛ احساسات ده ها زن و دختر و از جمله خانم حاکم و معاشرینش به شمول پری را که همراه با خیلی از زنان دیگر در کمپ ولسوالی حاضر بودند ؛ به شدت جریحه دار ساخته بوده است و بالمقابل آنان شعری را که من قرائت کرده بودم پاسخ جانانه ای به مولوی و دفاع از خود و احساسات و حیثیت خود تلقی کرده و با دخالت و تشویق خانم های با اتوریته آناً تصمیم گرفته اند که با اجرای چنان نمایشی هم ؛ بر قوت این استنباط و افاده بیافزایند .

از این گذشته حملات و اشغالگری های « دشمنان فرنگی » و چرایی و چگونه گیی آن ؛ و هکذا چرایی و چگونه گیی جنگ ها و قیام ها و سربازی ها و قهرمانی های نیاکان ما در برابر آنان و دیگر حقایق مربوط ؛ چنانکه امروز می دانم ؛ آنروز ها برایم قابل درک و دریافت نبود و لهذا مطلقاً بر روی خوانده ها و شنیده ها و خیالات و احساسات و توهمات خویش (که کم و بیش به حفظ متون عربی توسط قاری بچه ها شباهت بهم می رسانید) اتکا داشتم .

شاید بدین دلیل نه می توانستم واکنش ها در برابر سخنان و یاد داشت های خود را پیشبینی کنم و نه قادر بودم معنا ها و دلایل تقدیر ها و مهربانی های جمعی و فردی را در برابر خود دریابم .)

زینهء ۳۶ ؛

دریافت اضداد در مفهوم پادشاه :

تیم ترانهء مکتب ما هنوز جانب ستیژ حرکت نکرده بود که آمر مکتب دوان دوان روی ستیژ آمد و گفت :

هموطنان عزیز !

اعلیحضرت معظم همایونی پادشاه جلیل القدر ما از طریق رادیو افغانستان ارشادات خود را ایراد می فرمایند ؛ پیش از اجرای ترانه ؛ توجه کنید به پیام رهبر و پیشوای بزرگ مملکت مان !

آنگاه رادیو را که قبلاً روئ میزِ ستیژ وجود داشت ؛ روشن کرد و با دست به تیم ترانه اشاره نموده هدایت داد که صبر کنند .

چندی آواز ترانهء اتن و چیز های دیگر پخش می شد و بالاخره پس از انسانس نطاق رادیو افغانستان ؛ آواز شاه طنین انداز گردید .

من قبل بر این چند بیانیهء پادشاه را که به نظرم فقط در سال یکمرتبه سخن می گفت ؛ شنیده بودم لهذا دیگر از تُون غیر معمول آواز او متعجب و متأثر نمی شدم .

اما در سخنان امروز پادشاه کلمات و مفاهیم تازه را می شنیدم .

او از دموکراسی و آزادی زنان و جوانان و مطبوعات و بیان و تشکیل اولین شورای ملی در پرتوی قانون اساسی سال ۱۳۴۳ و پلان ها برای پیشرفت و ترقی مملکت سخن می گفت .

من فقط همین قدر درک می کردم که پادشاه سخنان نوی برای گفتن دارد ولی معنای این سخنان برایم روشن نبود و در نهایت تنها می توانستم حدس بزنم که پادشاه از یک تعداد آزادی ها سخن می گوید که تا کنون مردم نداشته اند و پس از این ؛ از آن ها برخوردار شده می روند .

جماعت حاضر در لحظات نخست قدری سکوت کردند ؛ ولی آهسته آهسته پچ پچ و گوشی کنان و بالاخره صحبت های دو نفری و چند نفری از هر سو آشکار شدن گرفت تا جاییکه سخنان پادشاه از نیمه به بعد ؛ دیگر تقریباً شنونده ای نداشت .

من هم درین فاصله به جا های دیگری رفتم .

در ابتدا علی الرغم توهمات یکی دو سال پیشم ؛ انگاشتم که پادشاه هم یک حاکم است مانند همین حاکم که پیش رویم قرار دارد و معلم تاریخ و جغرافیای من هم هست ؛ منتها پادشاه ؛ حاکم بسیار کلان است و شاید هزاران حاکم مانند حاکم ما زیر دست و امر بردار او می باشند .

ما در درس های تاریخ موادی می خواندیم که جز کارنامه های پادشاهان چیز دیگر نبود . بدینجهت بینش من در مورد پادشاه حد اقل در دوسال اخیر عوض شده بود .

دریافته بودم که پادشاه مانند دیگر آدم ها ؛ بشر است و پادشاهِ خوب که حتی برای خانواده اش رئوف و مهربان بوده باشد ؛ خیلی کم وجود داشته است و پادشاهان گذشتهء ما اکثراً پدران و برادران و خواهران خود را کُور کرده اند ؛ در زندان ها پوسانیده اند ؛ ناگهانی و پنهانی و با نیرنگ و شیطنت کشته اند و سر به نیست ساخته اند !

ولی در همین حال ؛ باز مفهوم پادشاه در ذهنم با مقدساتی در آمیخته می شد .

اولین واقعیت این بود که :

نام پادشاه در خطبه های نماز جمعه و عید ها پس از نام خدا و پیغمبر گرفته می شد و در همه جا تکرار می گردید .

به نظرم می آمد که اگر نام پادشاه در خطبه ها نباشد ؛ نماز و عبادت و دینداریی ما ناقص می شود و چه بسا از بین می رود .

این توهم را روایاتی عجیب و غریب که حتی پادشاه را در کنار خدا تجسم می بخشید ؛ تقویت میکرد.
حسب یکی از این روایات ؛ پادشاه زورِ هفت ولی الله را داشت.
می گفتند :
در سرزمین هرات زیارت یک ولی الله به نام « خواجه غلتان » وجود دارد . کسانی که در زیارت او بروند و روی موضع معینی قرار گیرند ؛ به زور و کرامتِ این « ولی » بسیار غلت داده می شوند و در برابر این نیرو تا کنون کدام آدم عادی قادر نشده است که خود را استوار نگه دارد و غلت نخورد !
اما وقتی همین اعلیحضرت المتوکل علی الله محمد ظاهرشاه به آن زیارت رفته و مانند دیگر افراد در همان موضع خاص قرار گرفته است ؛ کدام نیرویی نبوده که بر او تأثیر وارد نماید.
وقتی پادشاه دلیل این امر را از « مجاور » زیارت پرسیده است ؛ او فرموده که پادشاه اسلام زور هفت ولی را دارند و حضرت خوجه غلتان ؛ صرف یک ولی می باشند !؟

(تا این زمان عقایدم درین سطح بود که خدا در بالا های آسمان است و پیغمبر که ذات بشر مانندی بوده ولی تماماً ترکیبی از نور و عطر و لطافت و زیبایی ؛ پس از آوردن « قرآن شریف » بر زمین و تعلیم دادن آن به نیاکان ما ؛ رحلت کرده و نزد خدا رفته است . من از کلمهء « رحلت » معنای مرگ را نمی گرفتم و گمان نمیکردم « مُردن » برای ذات پیغمبر معنا و مصداق داشته باشد .

در همین حال ؛ با اینکه نام هایی مانند « مکه و مدینه » را در ارتباط به نام پیغمبر می شنیدم ؛ اما تمام آن ها را درون جغرافیای توهمیی وطن خود می پنداشتم و « وطن » و « افغانستان » و « زمین » و « جهان » برایم یک معنی بیشتر نداشت ؛ فقط « دنیا » کمی وسیع بود و شامل آسمان ها و ستاره ها هم می شد .

اما همانگونه که بیرون از مناطق **دیده گی** در ولسوالیی خود مان ؛ و اخیراً در استقامت مزار شریف و تا حدودی خود شهر مزار شریف را ؛ جز به گونهء جغرافیای خیالاتی و مبهم ؛ در ذهن آورده نمی توانستم ؛ « آسمان » و « ستاره » هم مانند « فرشته » و « دیو » و چیز های توهمیی دیگر برایم مفاهیم کاملاً نا مشخص بودند .

حتی باور ضعیفی داشتم که هر ستاره به یک فرد از بشر مربوط است و حینی که ستاره ای می شکند و (به گونهء شهاب ثاقب) سقوط می کند ؛ عمر آن فرد بشری نیز به پایان می رسد و او می میرد . خیال می کردم ستاره های روشن و قوی به آدم های ثروتمند و پر قدرت تعلق دارند .

کم کم دلم می خواست که ستاره های پری و خودم را پیدا کنم و بشناسم !)

زینهء ۳۷ ؛
آشنایی با زن و مطبوعات :

در جریان سالی که از جشن یاد شده تا جشن دیگر را در بر می گرفت ؛ اتفاقات زیادی را به تجربه گرفتم و دایرهء دید و ذهنیتم توسعهء سرسام آوری پیدا کرد . حتی می شود در بارهء رویداد ها و آموزش های این سال کتاب جداگانه ای تألیف نمود .

ولی اینجا تنها به موارد شاخصی اشاره می کنم :

از جمله روزی معلم تاریخ ما (همان حاکم) از من پرسید : مطالعه هم می کنی یا خیر ؟

گفتم : بلی ! و اما چیز زیاد برای خواندن ندارم ....

گفت : عصر بیا منزل ؛ یک تعداد جریده و مجلهء تازه آمده ؛ برایت می دهم و در بارهء اینکه چه چیز ها را باید بیشتر بخوانی و چطور مطالعه کنی با هم صحبت می کنیم .

درست عصر همان روز منزل حاکم رفتم . در آفتاب اواخر خزان کنار فامیلش روی کوچی نشسته بود و مرا در کوچ مقابل خود دعوت به نشستن کرد .

خانم ، دختر و عروسش هم در آن ساحه بودند ؛ اما این بار هیچ کدام برای من موجودات عجیب یا هیجان آور به نظر نیامدند . خیلی راحت توانستم با آنان گرم صحبت شوم .

خانم حاکم خطاب به عروسش که فقط چند روز پیش او را به خانهء خود آورده بود ؛ از مراسم جشن یاد دهانی کرد و گفت :

ــ یک ملای « اخوانی » که باید با تلاوت قرآن شریف محفل جشن را متبرک می کرد ؛ « بَد و رَد » هایی گفت که نه پرس ؛ و در همان گل صبح به زن و حق و حیثیت او چنان تعرض کرد که نزدیک بود همهء ما بکفیم . مگر این بچهء نازنین من ؛ فوری چنان جانانه به دهانش کوفت که همهء ما و همهء زنان و مادران جهان را سر افراز کرد !

من اندکی تبسم کردم و گفتم :

ــ شما مهربانی می کنید . مگر من نه سخنان ملا را درست متوجه شده بودم و نه قصدم جواب دادن به او بود ؛ همه چیز تصادفی روی داد !

حاکم خندید و گفت :

تو اصلاً خودت یک تصادف هستی ! ... راستی ؛ می خواستم بدانم که وقتی کتاب یا چیز دیگری را می خوانی ؛ اگر به مشکلی برخورد کنی ؛ مثلاً لغت یا جمله ای را فهمیده نتوانی ؛ چه میکنی ؟

به برکت محیط و فضایی که وجود داشت ؛ جوابی دادم که مدت ها پس هم از به یاد آوردن آن ؛ خودم دچار حیرت می گردیدم . گفتم :

ــ من مثل گوسفند می چرم . آنچه را که هضم کرده می توانم دهان میزنم و باقی را به جایش میگذارم .

حاکم در میان خنده ء بلند تر خود و اطرافیانش ؛ افزود :

ــ این جواب را حتماً از روی کدام کتاب فلسفه گفتی ! ...

و آنگاه به دخترش که همین الآن یک گیلاس شربت آورده و نزد من گذاشته بود ؛ هدایت داد که از فلان جا ؛ مجلات و جریده ها را بیاورد .

دختر وقتی مطبوعات را آورد و به اشارهء حاکم نزد من گذاشت ؛ نگاه نافذی به من افگند که نیروی نگاه های پری را داشت و گفت :

ببخشید ؛ من آگاه نبودم که این ها مال شماست ؛ چند تایش را به یک خواهر خوانده ام داده ام ؛ می گویم زود بیاورد و باز خودم برایتان می رسانم .

پیش از آن که من بتوانم به این عذر خواهیی که هرگز مستحقش نبودم ؛ پاسخی بدهم ؛ حاکم مداخله کرد :

بسیار جای شکر است که دختران و خانم های اینجا هم اکنون به مطبوعات علاقه گرفته اند ؛ و با بردن نام دخترش ؛ افزود :

می توانم این خواهر خوانده ء روشنفکر ترا بشناسم ؟

دختر گفت :

بلی ؛ پدر !

پری جان که از مزار شریف آمد ؛ نام خدا گل واری جور شده بود و از من خواست که چیز هایی برای مطالعه و سرگرمی برایش بدهم که فرصت باز گشت افکار آزار دهنده اش را کم کند . من هم چند مجلهء رنگی را برایش دادم .

حاکم کمی احساساتی شد و گفت :

پسر : کاو ندارد نشان از پدر تو بیگانه دانش : مخوانش پسر

و خطاب به من افزود :

شاعر بزرگواری که این سخن را گفته ؛ در محیط و شرایط عجیبی قرار داشته که تنها می توانسته اند ؛ « پسر » را ببینند و ارزش دهند و اگر در روز گار او ؛ دختران را زنده به گور نمی کرده اند ؛ زنده به کفن و اسیر سیاهی و فراموشی که می کرده اند !

خیر ؛ ما باید امروز ؛ مراد شاعر از کلمه « پسر» را « فرزند » بدانیم که مساویانه به معنای پسر و دختر است و نام دختر خود را گرفته ؛ ادامه داد :

بسیار خوشبخت هستم که این عزیز و دُر دانهء من هم نشان پدر خود را دارد و حتی از پدر خود یک قدم به پیش است !

خطاب به دختر خود افزود :

هوش کنی به پری جان حتی یک کلمه هم در بارهء مجله ها نگویی ؛ بگذار هر قدر وقت که لازم دارد ؛ با آن ها سر گرم باشد .

❋

روز تا روز به تجربه در می یافتم که دنیا بزرگ و بزرگتر است و جریانات بیحد و بیحسابی در آن جاریست ؛ ولی جریاناتی که در این لحظات در روان من سرازیر شد ؛ شاید به کس دیگر نه ربطی داشت و نه جذبه ای .

اکنون می دانم که اینجا نه فلسفه ای مطرح بود ، نه علمی ، نه دینی ، نه غریزه ای ؛ (لا اقل در آن حدودی که من در تصور آورده می توانستم !)

من از آنچه که در صحن روضهء سخی در مزار شریف قادر به انجامش شدم به حدی مشعوف و حتی مغرور بودم که ابداً به افاده و تصویر و تجسم آن قادر نخواهم شد . چنان بی تابانه انتظار داشتم که پریی خود را در لباس نامزدی و بالاخره عروسی با آن دوست همصنفی ام ببینم که کما بیش به اندازهء برادر ش می شناختم و دوستش داشتم !

بدون هیچ تردید باور مند بودم که روح و جان و روان من ؛ همانا پری است ؛ اگر پری صحتمند و شادمان است و اگر به آرزو و مرادی می رسد ؛ ثمرات و لذاتش بی هیچ تأخیری به من تعلق می گیرد .

ولی نمی دانستم که من تنها قادر شده بودم مقداری **عقلانیت** را در پری بیدار نمایم و نیروی قیاس ناپذیر **احساس و عشق و عاطفه** همچنان می توانست در وئ توفانی گردد و کارش دوباره به جاهای باریک و خطیر بکشد . چرا که عشق را نمی شد هبه کرد ؛ تملیک نمود ؛ به کس بخشید و به کس انتقال داد . در هر موردی ممکن بود وکیل شرعی گرفت ولی در مورد **عشق** هرگز !

به خیال باطل من هرچه بود **ملکهء حساب و ریاضی** در پری به سطح من نمی رسید و شاید هم نمی توانست بر سد !!

خانم حاکم که مدت مدیدی خاموش ولی به وضوح بیتابانه منتظر پایان ملاقات من با حاکم بود ؛ به سخن آمد و خطاب به حاکم گفت :

کارت با این بچهء من تمام شد ؟ اجازه میدهی که حالا مادر و بچه هم چند دقیقه باهم درد دل کنند ؟

حاکم با شوخی گفت :

چشمم روشن ! خیال می کردم این شاگرد من است و فقط ما با هم کار داریم !؟ بفرمائید ؛ معلوم می شود که دنیا همیشه بر روی فاتحانش باز است !

زیاد معنای سخنان اخیر حاکم را نفهمیدم و حتی مقداری نگرانی را در من القا کرد ؛ معهذا به طریقی که خانم حاکم رهنمایی نمود ؛ به اتاقی رفتیم . حیرت انگیز این بود که دختر حاکم نیز با ما آمد .

خانم حاکم چنانکه محدودیت وقت ایجاب می کرد ؛ بحث فشره ای را با من در میان نهاد و در آغاز پرسید :

جان مادر ؛ راست بگو ؛ تو که سه روز پیشترش ؛ حتی با من یک کلمه حرف زده نمی توانستی ؛ چطور قادر شدی که به دنبال پری تا مزار شریف بروی ؟

من ناگزیر شدم با دقت تمام حقایق را برایش حکایت کنم . با نا باوری گفت :

گرچه مطالبی که تو در مزار شریف به پری گفته ای ؛ زیاد ذهنیت او را عوض کرده و با عث بهبودیی صحتش گردیده ولی میدانی که مشکل دیگری را هم برای این دختر بیچاره خلق کرده است !؟

گفتم :

مادر جان ! من حتی نمی خواهم کوچکترین فکر و تشویشی نزد پری باقی مانده باشد . مسایلی که بین ما پیدا شد ؛ از طفولیت و از وقت های نادانی شروع شد ه بود .

راستش پری جان بود که مرا شکار کرد و پر و بالم را کند .

حالا من به درس و مکتب و آموزش های زیاد احتیاج دارم ؛ تنها سخن این نیست که قدرت اقتصادی و اجتماعی برای ازدواج ندارم و چنین قدرتی به این زودی ها هم موجود شده نمی تواند .

فاصله بین من و پری و فامیل های ما به اندازهء هفت آسمان است و قراری که می بینم من شاید هم هیچوقت نتوانم ازدواج کنم ! پیش تان عذر می کنم ؛ پری را از این خیالات نجات دهید و همین کار ؛ به معنای نجات من هم هست !

خانم حاکم افزود :

بچیم ! اینکه هنوز زن را نشناخته ای ؛ ملامت نیستی . پری عین سخن تو را می زند . او تصور کرده است که .... (خواستگار) و فامیلش شاید ترا با زور و تهدید به مزار فرستاده و باز سر راه او نشانده اند .

او بیش از خود ؛ ترا به حیث قربانی تصور می کند ؛ سؤال اقتصاد و چیز های دیگر اصلاً برای وئ چیز قابل فکر کردن نیست .

پری میگوید :

در گرسنه گی و هردم شهیدی هم اگر با ... (تو) زنده گی کند ؛ زنده گی خواهد کرد ولی در میان طلا و جواهر .... (خواستگارش) چیزی جز یک بودنهء صورتی یا کنیز نخواهد بود .

به راستی وحشت کردم . در حالی که تشنج سراپایم را فرا گرفته بود ؛ با لحن گریان گفتم :

به ذات خدا ؛ به سرِ شما ، به سرِ پری ، به شیرِ مادرم و به هر چیز که باور می کنید ؛ از اینکه من مزار رفته ام و به مدد خدا و شاه اولیا توانستم با پری جان رو برو شوم ؛ ..... (خواستگار پری) و فامیلش هرگز خبر ندارند و به زور خدا هرگز هم خبر نخواهند شد . به هر وسیله و امکانی که شما می بینید و تمام دستگاه ولسوالی در اختیار دارد ؛ می توانید این را تحقیق کنید و آخرین و ثقه ترین نتیجه اش را به پری بدهید .

دختر حاکم که معصومیت و جاذبهء زنانه ویژه ای داشت و در عین حال انهماک شدیدی به سخنان ما نشان می داد ؛ عند الایجاب به مادرش یا به من خیره می شد . شاید مشاعر من بنای مختل شدن گذاشته بود که اکنون نه تنها در چشمان او نگاه های پری را می دیدم بلکه خودش هم گهگاه کاملاً به پری مبدل میگردید .

خانم حاکم افزود :

پری از همین اکنون می خواهد ؛ باور کند که حقیقت چنین است ؛ درین صورت می دانی که کار مشکل تر هم می شود ؟! قلب پری احتمالاً بیشتر هم ؛ همین را برایش می گوید و آن وقت او چطور می تواند یک چنین روح و شخصیت را رها کند و خود را در یک قبر طلا یی دفن نماید ؟

دقیقاً نمی دانم چه حالی داشتم اما می پنداشتم سر یا قلبم خواهد ترکید . بنابر آن گفتم :

مادرکم ! مادر قیامتی ام !

به پای تان می افتم ؛ عذر می کنم ؛ یک قسم ما را ازین گرداب بیرون بیاورید !؟

بر خاستم و دیوانه وار از اتا ق بیرون جهیدم . با دیدن حاکم اندکی ضبط نفس برایم پیدا شد . با ادای احترام و ابزار سپاس مطبوعات را از نزدیکش گرفتم .

حینی که کلمات خدا حافظی را خطاب به حاکم ادا می کردم خانمش خود را به من رسانیده و بسته ای را برایم داد و گفت :

به مادر جانت سلام مرا برسان و این را خدمتش تقدیم کن !

شامگاه ؛ از منزل ایشان بیرون آمدم . در هیجان و اضطراب ضد و مضاد می سوختم و لهذا بسیار شتابان و محتاطانه خود را به کلبهء محقر خودمان رسانیدم . بسته ایرا که به مادرم تعلق داشت برایش سپردم و اصلاً پیٔ آن نگشتم که در آن بسته چه بود و مادرم در قبال آن چه واکنشی داشت .

به گوشهء عزلت خود خزیدم ؛ در پرتوِ چراغک تیلی به مواد خواندنی ی خودم منهمک شدم :

مجلهء شوری ، اطلاعات هفتگی ، جریدهء « خلق » ، روز نامهء انیس ، مجلهء ژوندون و خیلی نشریات افغانی و ایرانیی دیگر .

با جذب شدن به جانب این ها ؛ مقداری تمرکز حواس برایم پیدا گردید .

نمی دانستم کدام یک را اولتر مطالعه کنم . سرخیی نام جریدهء « خلق » وسوسه ام کرد تا آن را نخست بخوانم ؛ ولی به زودی پیٔ بردم که دندانم بدان نمی خلد . سپس « ژوندون » را به دست گرفتم . در روی جلد ژوندون عکس رنگیی پادشاه چاپ شده بود و در داخل آن متن پیام پادشاه به مناسبت جشن استقلال .

مقاله ای راجع به همین پیام از آن جهت توجهم را جلب کرد که پنداشتم مقداری محتوا و معانیی پیام پادشاه را تحلیل و قابل فهم من ساخته باشد . این مقاله و هکذا مندرجات دیگر مجله را مرور کردم و بعد ناچار شدم بخوابم .

آیا نمی شد آدم نخوابد و به یک طریق دیگر رفع خسته گی و تجدید نیرو نماید !؟

(من قبلاً تنها جریدهء کوچک ولایتی را دیده و با آن همکاری های باصطلاح قلمی داشتم . نخست تصورم چنان بود که ابن جریده و شاید جرایدی مانند آن به خاطر تشویق و ترغیب شاگردانی مانند من و بهبود سواد و املا و انشاء در جامعه نشر می شود . چنانچه به مسؤلیت خودم یک نشریهء دیواری در مکتب هم هفته به هفته آماده می کردیم . پسانتر به طریق آفاقی می شنیدم که در کابل خیلی روزنامه ها و جراید و مجلات کلان کلان و به اندازه های بسیار زیاد چاپ می شود . از جمله مجلهء ژوندون را کسی برایم نشان داده بود .

به هر حال تمام این چیز ها به نظرم اهمیت و مقام کتاب های درسیی مکتب را نداشت و از آنجا که برخی از کتاب های مان کهنه یا کمیاب شده بود ؛ از خود می پرسیدم که چرا حکومت عوض چاپ آنهمه مجله ها و روزنامه ها ؛ کتاب های مکتب چاپ نمی کند ؟

ولی فقط اکنون در می یافتم که مطبوعات چیست و چرا هست !؟)

زینهء ۳۸ ؛

« پیشرفته و عقب مانده » چه معنی دارد ؟

به هر حال فردا که تعطیل بود ؛ با « مجلهء شوری » مصروف شدم . این دیگر چیزی بود که نه تنها بیشترین قسمت های آنرا فهمیده می توانستم بلکه از ورای آن آهسته آهسته داخلِ خود شوری شدم . درین مجله یک سخنرانیی کوتاه از پادشاه ؛ بیاناتی از صدر اعظم و وزرا و بیاناتی از وکلا وجود داشت .

من قبل بر این ؛ اولاً معنای شوری را به درستی نمی دانستم و بعد نهایتاً که به آن التفات می کردم ؛ « وکیلی » که از ولسوالیی خود مان به آن رفته بود یادم می آمد ؛ شجره و سابقه و شخصیت او ؛ چگونه گیی « انتخاب » شدنش و کارنامه های او حین آمدن به ولسوالی و ــ تا جایی که روایت می شد ــ در پایتخت کشور !

ولی در ورای بیانات خیلی از وکلای شوری ؛ به چهره ها و شخصیت های متفاوتی برخوردم که بر عکسِ توهم من ؛ نه تنها « موش مُرده » و چاپلوس و غلام منش و آدمکی برای شکم و تهء شکم خود نبودند بلکه مانند شیر می غریدند .

بیشتر آن اعتراضات این وکلا بر حکومت را ؛ خوب درک می کردم که به مسایل فساد و رشوت و خیانت و چور و چپاول مال و دارایی و تعرض به زن و ناموس مردم ... اشاره داشت . اما چیز هایی در مورد پلان ها و پروژه ها ؛ مسایل مربوط به کشور های خارجی و امثال آن ها بیشتر برایم معما ها بودند !

به ویژه این معما ها بر من بانگ می زدند که کشور من هر قدر هم پهناور باشد ؛ کُل جهان نیست .

در جهان مانند وطن من ؛ صدها کشور وجود دارند که خیلی از آن ها بسیار بسیار بسیار پیشرفته هستند تا جائی که کشور ما یکی از چند کشور انگشت شمارِ عقب مانده ترینِ این جهان می باشد !

شاید برای اولین بار در همین جا بود که متوجه شدم تمام کلماتِ کتاب ها و مطبوعات « لغت » نیستند ؛ چون که کلمه های « پیشرفته » و « عقب مانده » از لحاظ لغوی هیچ اِشکالی برایم نداشتند ؛ معهذا معنای آنها قابل دریافت آسان نبود .

روز دیگر در مکتب ؛ حینی که مضمون دینیات درس داده شد و نوبت به سؤال و جواب رسید ؛ از معلم دینیات پرسیدم :

ــ استاد ! « پیشرفته و عقب مانده » چه معنی دارد ؟

پرسید :

مقصدت چیست ؟ پیشرفته یعنی کسی که درس هایش را خوب خوانده و یاد گرفته است ؛ عقب مانده هم همان که تنبلی کرده ، غیر حاضری کرده ... آخر هم ناکام مانده !

برخی از همصنفانم که خیال می کردم مدام در پیٔ فرصت می گردند تا دِق دل خود را بر سر من خالی کنند ؛ خندهء تمسخر آمیز سر دادند . ولی معلم تهدید و ساکتشان کرد . من به جای خود نشستم .

معلم کنجکاو شد و گفت :

ــ این سؤال از کجا برایت پیدا شد ؟

گفتم :

در جایی خواندم که کشور ما از عقب مانده ترین کشور های دنیاست و کشور های دیگر بسیار پیشرفت کرده اند !

معلم گفت : این قسم مطالب را تو از کجا می کنی ؟

نگرانی و پشیمانی در سراپایم دوید ؛ ولی فی البداهه گفتم :

در یک کاغذ اخبار که پدرم درون آن از بازار سودا آورده بو د ؛ همین چیز ها خوانده می شد .

معلم که یک مولوی از منطقهء خود ما بود ؛ به اصطلاح چشم را پُت کرد و دهان را باز :

ــ اینها سخنان کمونیست ها و دهری هاست . ما الحمدالله مسلمان استیم و می دانیم که عزت و ذلت از جانب خدا (ج) ست و بی ارادهء خدا برگی از درخت نمی ریزد .

خداوند (ج) دنیا را به کافران داده است تا هرچه می توانند طغیان کنند که در روز محشر ؛ وقتی نامهء اعمال هرکس به دستش داده می شود گفته نتوانند که چرا نامهء اعمال ما سیاه و کثیف است و ما دوزخی شده ایم و باید تا ابد در آتش بسوزیم .

کافران کار هایی را که از روی طغیان و عصیان و کفر می کنند ؛ پیشرفت و ترقی می نامند ؛ عیناً مانند آنکه شداد لعین یک بهشت برای خود جور کرد که خدا در وقت داخل شدن به آن ؛ امانش نداد ، هم جان و هم بهشتش را گرفت !

کافران به ما و همه مسلمانان طعنه می دهند که جاهل و عقب مانده هستیم . درین وقت ها یک تعداد جوان های ما هم زیر تأثیر آن ها از دین بر آمده اند و می خواهند که ما مسلمان نباشیم ؛ نصرانی یا دهری شویم تا مثل آن ها سر

لج و .. لج تا هر جایی که نفس شیطانی می خواهد عیش و نوش و فسق و فجور کرده بتوانیم ، در نشئهء شراب و کبابِ گوشت خنزیر ؛ خواهر و مادر خود را نشناسیم ، ...

هوش کنید که به این چتیات و گپ های شیطانی گوش ندهید . زنده گی همین چند روزه عُمر نیست . این چند روز برای امتحان است ؛ پس از ختم این صحنهء امتحان ؛ عمر جاودان شروع می شود . مُراد ما و شما از پیشرفت ؛ نزدیک شدن به ذات اقدس الهی است که در آن عمر جاودان ؛ ما را جنت فردوس نصیب نماید و به دیدار مبارک خود مشرف سازد ؛ به این خاطر ما پیشرفته ترین بنده گان خدا هستیم . کُل دنیای کفر به خاک پای ما هم نمی رسد ...

(پس از این روز برخی از هم صنفی ها و سپس مکتبی هایم به من اسامی و صفات « کافر » ، « دهری » و «کمونیست » را به شکلی از اشکال نسبت می دادند . اما این ها در تناسب به اینکه من گرفتار یک تعارض درونیی بسیار درد آور و زجر دهنده شده بودم ؛ تقریباً هیچ اثری نداشت .

تعارض در این بود که من به حدی از خدا می ترسیدم و طالب رحم و شفقت او بودم که حتی به دلیل این که مبادا افکار مرا بخواند و غضبناک شود ؛ فکر کردن در باره اش را بر خود حرام ساخته بودم .

مزیداً همهء تصادفات نیک را که در زنده گی خودم و خانواده ام اتفاق می افتاد ؛ نشانهء این می دانستم که خداوند بر ما مهربان است و همهء تصادفات بد و نا خوشایند را ناشی از بد نیتی ها و ناشکری های خود مان می پنداشتم .

ولی فکر می کردم که خداوند برای ما مغز و کله و دست و پا و این یا آن توانایی را به خاطری داده است که آن ها را به کار اندازیم و در استفاده از آن ها اختیاراتی داریم چنانکه می توانیم خود را در یک چاه بیاندازیم و یا نیاندازیم و خلاصه خیلی از کار هاست که بخواهیم انجامش میدهیم و نخواهیم انجامش نمیدهیم .

در همین مقطع صفتی که خانم حاکم در مورد امام مسجد جامع ؛ به کار برده بود ؛ مانند هیولایی از تهء ذهنم به بالا آمد :

ـ ملای اخوانی !؟

چیزی مانند رعد و برق در میان جمجمه ام اتفاق افتاد که حاکی بود : ملا ها همه یک سان نیستند ؛ لهذا روایات و تعابیر شان از خدا و دین هم متفاوت است و ملای اخوانی از همه کج اندیش تر و متعصب تر می باشد !

به یادم آمد که از کسی شنیده بودم : یک مسلمان سنی به خانه یک مسلمان شیعه مهمان شده بوده . چون آوردن غذا اندکی دیر شده ؛ میزبان از پسرک خود که تازه از خانه به مهمانسرا آمده بوده ؛ پرسیده است که مادرت غذا را هنوز تیار نکرده ؟

طفلک جواب داده است : تیار کرده ، شاشیده مگر هنوز نپاشیده !

تفسیر حکایت چنان بود گه گویا زمانی که شیعه ای برای مهمان سُنی غذا بدهد ؛ می شاشد و بر روی آن غذا می پاشد و دلیل این دشمنی و تنفر را چنین وانمود می کردند که در گذشته های بسیار دور سُنی ها امامان شیعه ها را کشته و سر بریده اند و در حق آنان ظلم های دیگر هم زیاد کرده اند !

در همین حال شیعه ها که در ولسوالیی ما خیلی زیاد بودند ؛ تقریباً همه ؛ خویشتن را سید و از اهل بیت پیغمبر می دانستند تا جائیکه در تصور خام و نارس من ذات پیغمبر را یک شیعه جلوه میدادند .

با در نظر داشت اینها سؤال کلان این بود که : « ملای اخوانی » شیعه است یا سُنی . ولی هر چه به ذهنم فشار آوردم دیگر نتوانستم چیزی دریابم . می دانستم « اخوانی » **برادری** معنا دارد ؛ ولی مسلم بود که مانند کلمه های « پیشرفت » و « عقب مانده گی » زیر این کاسه هم نیم کاسه ای موجود است !

چون خیال میکردم شیعه و سنی و اخوانی ... پیش از انگلیس ها بوده اند ؛ لذا هیچکدام را با **داملای انگلیسی** دارای رابطه نمی دانستم .)

زینهء ۳۹ ؛

قاری جنتی و « صندوق شیطان » ...:

آنروز بام های خانهء خود را کاهگل می کردیم . پدرم با مرد کوچک اندامی که از کوچه می گذشت احوال پرسی کرد .

پدرم او را « قاری جنتی » می خواند . از خلال صحبت هر دو پیٔ بردم که قاری جنتی تازه ؛ داماد شده . چنانکه گفت : اگر طفل اولم پسر بود ؛ نام بچهء ترا برایش در نظر گرفته ام .

وقتی قاری جنتی رفت ؛ پدرم به مرد کاران و حشری هائی که بر بام بودند ؛ قصه کرد که این قاری فرزند فلانی خان است و از سر جنازهء ملایی باز گشته که هم استادش می شد و هم نزدیک بود او را بکشد ؟

کسی پرسید : استاد چطور شاگرد خود را می کشته است ؟

پدرم ادامه داد : خدا گردنم را نگیرد هفت سال پیش ؛ این قاری که به کابل رفته بود یک پایه رادیو با خود آورد . تا آنوقت مردم ما رادیو را نمی شناختند . یکشب که من هم به خانهء شان بودم ؛ ناگهان یک تعداد طالب ها و ملا ها با چوب و کارد و چاقو و تبر بر سر شان هجوم آوردند . همین ملا که امروز دفن شده ؛ سرکردهء شان بود .

قاری جنتی و برادر ها و دهقان هایشان همه لت و کوب شدند و از شقیقه های من هم خون سر کرد ؛ مگر معلوم نشد که چوب طالب ها افگارم ساخته بود یا هنگام بدو بدو و بگریز و بگریز به کدام میخ و درخت و ستون برخورده بودم .

ملا که دهانش کف کرده بود مخصوصاً به قاری جنتی بسیار دشنام می داد و او را کافر و بُت پرست و واجب القتل و مباح الدم اعلان می کرد و برای کُشنده اش چند طبقه جنت را وعده می داد .

وقتی زنان و طفل های خانه از قضیه آگاه شدند ؛ صدای گریان و چیغ و فریاد همه بلند شد . یگان همسایه بر بام های شان بر آمده تماشا می کردند ولی کس به صحنه نزدیک شده نمی توانست .

همه با سر و کله و تن خون پُر و بعضی ها با پای و دست شکسته درون گاو خانه ها و کاهخانه ها و جوی ها و جر ها پُت شده بودیم .

ملا و طالب هایش رادیو را که بُت و « صندوق شیطان » می گفتند از مهمانخانه بیرون کرده ، تکه تکه ساخته بعد آتش زده بودند .

پدرم درینجا یکی از خنده های نادر در عمر خود ؛ را سر داد .

مردی که خیلی متأثر به نظر می آمد ؛ گفت : ... اینکه خنده ندارد !؟

پدرم در همان حالِ خندیدن افزود : این ملا صاحب ؛ پس از آن حادثه خود را « محمود بت شکن » می خواند ؛ مرا ازین بابت خنده بر داشته که حالا در آن دنیا دعوای او با سلطان محمود غزنوی به کجا رسیده باشد ؟

این حکایت اثر عجیبی بر من کرد . پنداشتم که ملا امام مسجد جامع و معلم دینیات ما هم ملا هایی از همین دست اند و قاری جنتی ؛ ملایی از دستهء دیگر می باشد .

تا آنوقت قاری و مولوی نزدم یک معنا داشت ؛ ولی با وصف پیدایش چنین قضاوتی در ذهنم ؛ نسبت به ملا های دستهء اول احساس ترحم می کردم نه احساس خشمگینی و بد بینی .

شدیداً علاقه مند شدم که به پای صحبت قاری جنتی بنشینم و تعابیر و تفاسیرش را در مواردِ طرف علاقه بشنوم .

خلاصه خود را به او رساندم و پس از تعارفات به حکایت مربوط به رادیو تماس گرفتم و بعد پرسیدم :

از نظر شما معنای « پیشرفت » و « عقب مانده گی » چیست ؟ آیا به راستی دنیا را خداوند برای غیر مسلمانان بخشیده و آخرت و بهشت را به مسلمانان ؟

قاری جنتی گفت : بچه ! پُشت این سخن ها نگرد . خیلی نان ها ضایع شده و خیلی جان ها قربانی گشته ؛ معرکه های کربلا نتوانسته حقیقت در این موارد را به کرسی بنشاند . هیچ کس حاضر نیست بگوید دوغ من تُرش است !

من بیش از دهسال در این مدرسه ها و مسجد ها سبق خواندم مگر جز پس از وضو گرفتن و بوسیدن لتهء پوش قرآن کریم و اذن ملا ؛ صلاحیت نداشتم که قرآن را باز کنم و ورق بزنم .

بسیار کوشش کردم که معنای قرآن را بدانم ؛ مگر به نظرم چندان کسی به قصهء ترجمه و تفسیر این کتاب مقدس به زبان های قابل فهم ما و شما و دیگر مردمان نبود . من از طریق عربیی دست و پا شکسته ایکه یاد گرفته بودم ؛ اندک اندک چیز های درک کردم ؛ مگر آنچه من می دانستم مورد قبول بسیاری ها قرار نمی گرفت .

قرآنی که من می دانستم ؛ کاسب و کارگر را حبیب خدا وصف می کرد ؛ شاید بدانی که حبیب خدا لقب رسول خدا هم هست . قرآنی که من می دانستم می گفت : برای انسان جز سعی و کوشش که نتیجه اش همان ترقی و پیشرفت می گردد ؛ مقرر و مقدر نشده و هر کس به غیر از ثمر کار و زحمت در زنده گی مرهون چیز دیگری نیست !

قرآنی که من می دانستم کلام و هدایت و « صراط المستقیم » و « حبل المتین » رب العالمین بود نه حرص و هوس رب المسلمینی که می شناسیم و نه جباریت و جاهلیت رب الاعراب و رب البنی امیه و رب البنی هاشم و رب البنی عباس ...

قرآنی که من می دانستم بالاتر از این ها ؛ زمین و آسمان را قابل تسخیر مسلمان ها و انسان ها حکم می کرد و راه این تسخیر را هم در وجود علم و دانش نشان داده و کسب علم و دانش را هم بر هر زن و مرد مسلمان و غیر مسلمان فرض گردانیده بود .

باید بدانی که تا جستجو و تحقیق و تفکر و آزمایش و تجربه نکنی اصلاً علم و دانشی به وجود نمی آید که ما آن را کسب کنیم .

از این خاطر من خیال می کنم ؛ درست است که قرآن برای آنانی که خود را خود ؛ مسلمان می تراشند نازل شده ؛ ولی آنرا مردمانی که دعوی جلبیی مسلمانی ندارند ؛ بهتر شناخته اند و به کار بسته اند .

قرآن برتری انسانی را نسبت به انسانی فقط در تقوای او می داند .

برو ؛ در تمام این سرزمین های قرآن زده ؛ بگرد و پیدا کن که در کجا برتریی انسان بر انسان ، یا مسلمان بر مسلمان ، یا شیعه بر شیعه ، یا سنی بر سنی فقط به تقوای او منوط باشد ؟!

البته در قرآن حکم به قتل کافران و جنگ و غنیمت و جهاد و شهادت هم هست مگر اینگونه آیه ها شأن نزول دارد ؛ شرایط تعیین شده دارد و در زمان و مکان خاص جنگی مربوط و مقید است !

درین جا قاری جنتی به گریه افتاد و گفت :

ترا به خدا ؛ دیگر اذیتم نکن ! برو ؛ پُشت این سخن ها نگرد ؛ هیچ فایده ندارد . شاید خواست خدا همین است و شاید کدام حکمتی دارد که ببیند به نام او و قرآنش ؛ آفریده هایش چقدر می توانند دروغ بگویند و شیطنت و رذالت و جنایت کنند .

بچه ! دزد هم میگوید خدا و کاروان هم .

تا جایی که من می بینم خدای همو پیروز می شود که زور و لجاجت و بی حیایی و بی رحمی اش بیشتر است !

گر مسلمانی همین است که حافظ دارد وای اگر از پئ امروز بود ، فردایی !؟

برو ، بخوان ، فکر کن ، بفهم ولی دم نزن !

هیچ فایده ندارد ! تو میان یک رمه هستی که در تصرف یک تعداد گرگان خون آشام می باشد ؛ تو نمی توانی گوسفندان را برای جنگ و مقابله با گرگان آماده سازی ؛ ولی حتماً مورد غضب گرگان قرار می گیری و لقمه لقمه می شوی !

بچه ! بامان خدا ؛ می گویم برایت غذا بیاورند ولی سعی نکن دیگر با من گفتگو و نشست و برخاست کنی !

قاری جنتی در حالیکه لبانش می پرید ، دستانس می لرزید و اشک هایش را پاک می کرد ؛ مرا در مهمانخانهء شان تنهای تنها گذاشت و رفت .

بیش از هر زمانی در عمرم ؛ غرق بهت و حیرت و سؤال و عذاب شده بودم . هر گز تصور آنرا نداشتم که در درون قاری و ملا و مولوی ای هم ؛ به این اندازه درد و داغ و زخم و التهاب وجود داشته باشد !

جهان نه تنها برایم بزرگ و بزرگتر شده میرفت ؛ بلکه پیچیده و پیچیده تر و تاریک و تاریکتر هم می گردید .

زینهء ۴۰ ؛

ورودی به قضا و دِین اجرایی :

با وصف احساس بی میلی به آمد و رفت در قوماندانی امنیه ادامه میدادم و با استفاده از وقت فارغ ناشی از رخصت شدن مکتب مان ؛ می کوشیدم مسألهء حقوقی ایرا که برای مادر و خانواده ام پیش آمده بود ؛ پیگیری و حل و فصل نمایم .

کاکا و عمهء مادرم ؛ نزدیک به دو جریب انگور باغ و حویلیی مایملک مادر کلان متوفایم را به زور متصرف شده بودند ؛ در حالیکه ارث بلامنازع او بود که به مادرم و بازمانده گان مامایم می رسید .

دوسیه ؛ جهت فیصله به محکمهء ابتدائیهء ولسوالی رفت .

البته در هیچ ادارهء دولتی کدام کار آحاد مردم بدون رشوت کم و بیش اجرا نمی شد . اما محکمه والا ها تقریباً به اندازهء ارزش مدعا بها تقاضای رشوت داشتند و تا حصول آن ؛ کارشکنی می کردند .

از ما تقاضای ترتیب « صورت دعوی » شد . من جریان را حتی به شیوه و زبان باصطلاح فقهی و قضایی نگاشتم و به قاضی پیشکش کردم .

با تمسخر گفت : صورت دعوی ؛ مقاله و بیانیه نیست ؛ برو در دارالوکاله و بالای قاضی یا وکیل دعوی نوشته کن !

ناگزیر راهیی یگانه دارالوکاله ای شدم که در ولسوالیی ما وجود داشت .

به زودی دریافتم که مالک این دار الوکاله یک قاضیی بسیار باسواد و دارای سوابق پُر ماجرایی است .

او پس از اتمام تحصیلات عالیی شرعی و حقوقی به صفت قاضی در یکی از ولسوالی های مرکزیی کشور مقرر شده بوده ؛ مدتی انجام وظیفه کرده ولی نتوانسته اجراءات خویش را با خواست های خوانین محل و مقامات عالیرتبهء مافوق انطباق و هماهنگی بخشد . بدینجهت دسیسه ای برایش چیده اند و او نیز قضا را ترک نموده است .

او حسب فورم معمول شاید یکهزار ساله ؛ با جملات دراز و مکرر عربی و آوردن روایات و احکام شرعی و ماده ها و مندرجات قوانین جاری ؛ صورت دعوای ما را آماده و مهر و امضاء کرد .

همین صورت دعوی نیز با بهانه گیری های بچه گانه ــ و حتی ابلهانه ــ ی پس و پیش بودن این یا آن حرف و کلمه بار ها رد شد . بالاخره دارالوکاله با اتکا به نُص قانونی برای قاضیی محکمه نوشت که لطفاً تمام اعتراضات خود را تحریری بیان دارید که رفع شود .

بیش از یک ماه دیگر « امروز و فردا » گردید . درین فاصله « دسته کی » های قاضی به شمول محرر محکمه با اسم و رسم خود شان تقاضای « حق داری » کردند . کسی را واسطه کردم تا مقدار طلب را معلوم نماید .

توقع در حدی بود که ما بائیست به بالاترین نرخ ممکن ؛ حق خود را از قاضی صاحب خریداری می کردیم .

تا زمان دیگر که تقلای دیگری انجام دهم ؛ شاید قاضی از جانب مقابل چیزی دریافت کرد ؛ ولی از آنجا که به نفع آنطرف حکم داده نمی توانست ؛ دعوی را به اصطلاح به « عدم سمع» فیصله نمود و دلیل آورد که هرچه اصرار شد ؛ مدعی صورت دعوای روشن و قانع کننده حاضر ننمود .

و جالبتر این بود که در پایان باصطلاح فیصلهء خود نوعی هدایت هم خواسته بود که اگر مقام محترم مرافعه دستور لازم دهند ؛ دو باره موضوع زیر غور گرفته می شود !

قاضیی مالک دار الوکاله که پس از این من او را « قاضی ستیز » خواهم خواند ؛ این باصطلاح فیصله را تحلیل کرد و در نتیجه گفت : حتی این « فیصله ؛ عدم سمع » هم حساب نمی شود و اعتراضیهء مدلل و محکمی عنوانیی ریاست محکمهء مرافعه تدوین کرد و مرا امیدوار ساخت که رئیس محکمهء مرافعه آدم غنیمتی است .

بدینگونه من برای اولین بار راهیی مرکز ولایت مان شدم .

تا مواصلت به ولایت ؛ به سواریی موتر جیپ که از راه های خامه و بیراهه ها منزل می زد ؛ یک روز کامل وقت صرف می شد .

دشت ها و دامنه ها و تپه ها و سیلبر ها و قریه ها ی زیاد و حتی یک شهر که از شهرک و بازار خود ما خیلی گسترده تر و آبادانتر و سرسبزتر بود ؛ در مسیر راه به معرض دیدم قرار گرفت .

فردای آنروز در حالی به محضر رئیس محکمهء مرافعه رسیدم که جانب مقابلم نیز به محل رسیده بود .

اعتراضیه را به رئیس تقدیم داشتم ؛ خواند و بعد فرصتی داد که من سخن بگویم .

علاوه بر تقاضا های نامشروعی که از شخص من در محکمهء ابتدائیه مطرح شده بود ؛ خیلی از موارد سوء اجراءات و سوء استفاده های محکمهء مذکور را با احساسات مطرح کردم و حتی گفتم :

جناب رئیس صاحب ! با دیدن اینگونه قاضی و محکمه مردم از دین و شریعت بیزار میشوند .

رئیس محکمه خلاف انتظارم ؛ برخی از سخن های مرا یاد داشت نمود و علاوه کرد که از خیلی چیز های دیگر هم اطلاع دارد و اگر زورش برسد ؛ ولسوالیی ما را از شر این قاضی خلاص خواهد کرد .

رئیس محکمه ؛ خود گفت که :

که قاضی صاحب تان کدام فیصله نکرده ؛ بار خود را به دوش ما انداخته و خواهان هدایت شده !

هدایتِ چی ؟ وقتی قرار باشد من نان را به دهن او بگذارم و او را تشناب ببرم و سرِ پا بگیرم ؛ اینکه طفلی بیچاره است نه قاضیی شرع !

خوب ؛ بچه جان ! اگر می خواهی دو باره سر و کارت با همان طفل باشد ؛ می نویسم روانت کنند و لازم هم همین است . او باید حق یا نا حق فیصله صادر کند تا مرافعه دعوای ترا نه ؛ بلکه فیصلهء او را بررسی نماید !

ولی به نظر من بهتر است بین شما یک « اصلاح » کنیم .

قراریکه من دیدم جانب مقابلت هم گفتنی هایی دارد که باطل کردن آن با سند و شاهد و ثبوت کار آسان نیست ؛ چرا که ثبت اسناد و دفتر و دیوان دقیق و درستی اساساً وجود ندارد .

هم به قیمت یک مرغ خانه گی میشود چند تا شاهد خرید که بلبل واری « اشـــهـــدُ شاهدی میدهند ؛ از برای خدا و نه از برای ر یا ! » ؛ ولی هنوز کسی که « خدا» را از « ریا » تمیز کرده بتواند ؛ به دنیا نیامده و درین حال و روز آمده هم نمی تواند !

جانب مقابلت می گویند : این ملکیت ؛ مشاع و ترکه نشده بود ه است . شاید غلط و دروغ باشد اما تا ثابت کردنش سرت سفید خواهد شد !

لیکن در خود ادعا های آنان من می یابم که مادر و مامای تو هم چیزی در حدود نیم حق دارند . این را من بیرون میکشم ، برجسته میکنم و به طریق « اصلاحیه » می قبولانم تا دیگر به بالا و پائین سرگردانی نکشید .

در آینده خواهی دانست ؛ که یک قاضی هم میتوانسته آدم باشد !

(مطالب این زینه ؛ شاید چندان پرشور و هیجان آور نیست و حتی احتمالاً خسته کننده و مشمئز کننده به نظر می آید . اما به عکس واقعیت زنده گی و جهان و جهان بینیی ما را بیشتر بازتاب می دهد . من اثرات زیرین را درین زینه پذیرا شدم و ثمرات گرانبهای آن ها را برداشت نمودم :

۱ – قاضیی ما با اینکه گفته می شد یکی از اقارب نازدانهء یک ستون اساسیی حکومت مرکزی است ؛ معهذا تافته جدا بافته ای نبود . بلکه نمونهء بسیار برجسته از دم و دستگاهی بود که بر ما حکومت می کرد و به باور یا توهم عامه در آنزمان ـ طبق تحلیل نهایی ـ این حکومت هم چیز نازل شده از سوئ خدا بود و مردم ؛ خود را بیچاره تر از آن می دانستند که حتی در باره اش اندیشه کنند ؛ چه رسد به اندیشهء متفاوت !

۲ – چون قضا انحصاراً به ملایان و دانایان دین اختصاص داشت ؛ این قاضی نمونهء عملی و عینیی دیگر از دینداری حاکم و قایم در وطن ما بود .

به خاطری می گویم : در وطن ما ؛ که من تا این زمان از قضا و دین و دینداری نه در سر زمین های دیگر آگاهی داشتم و نه در برهه های مختلفهء زمان های گذشته یعنی در تاریخ !

و از آنجا که دین « همراه با شیر مادر » داخل وجود من شده و جزء جدایی ناپذیر آن گردیده بود ؛ من مانند هر کس دیگر قادر نبودم ؛ نقص و کژی را به دین و نتیجتاً به خدا نسبت دهم و آنگاه چون بدون اذن خدا برگی از درخت نمی توانست بریزد ؛ پس بدون اذن خدا و وجود خلایی در دین ؛ چطور ممکن بود ؛ چنین موجوداتی حاکم شرع و مسند نشین پیغمبر و انحصار کنندهء قرآن مجید باشند ؟!

۳ – آشنایی با قاضیی تارک مسند قضا یعنی قاضی ستیز حادثهء مهم دیگری در زنده گیی من بود که به دلیل گرفتاری های یاد شده در بالا ؛ میسر آمد . بینش و نظر و قضاوت این مرد که عالم به مراتب قوی تر و پیشقدم تر از قاری جنتی در امور دینی و قضایی و سیاسی بود ؛ برای من ارزش بی مانندی یافت . با او عمیقاً دوست شدم تا جائیکه رفت و آمد های زجر آور و پرکراهیت در قوماندانی را ترک نمودم و در مقام منشی و دستیار ؛ اوقات معینی را در دارالوکالهء او مصروف گردیدم .

من ضمن شاگردی و منشی گری ، نقل صورت های دعوی ، ثبت اظهارات اصحاب دعاوی ، نوشتن برخی عریضه ها ... وارد صحبت های صمیمانه و به طرز روز افزون آزاد و بی ملاحظه با این آشنای تازه شدم . تا جاییکه نه تنها یک کلید دارالوکاله را به من داد که پیش از رسیدن خودش آنرا باز میکردم و در غیابش کار های زیادی را به پیش می بردم بلکه همراه و هم صحبت شباروزیی او شدم .

از اینکه خانه اش از شهر خیلی فاصله داشت و در آن با بایسکل رفت و آمد میکرد ؛ به دلیل ثقل کار یا دعوت دوستانش طئ هفته چند شب به منازل این و آن مهمان میشد و مرا نیز چه بسا با اصرار میزبانانش در این مهمانی ها با خود می برد .

در گام اول پیرامون پرسش های اساسی که در بارهء دین و دینداری و دنیا و آخرت و وضع قضا و شرع و حالات ملایان و روحانیان نزدم وجود داشت ؛ با استفاده از هر فرصتی با او گفتگو کردم .

در اوایل ملاحظه کاری هایی داشت ولی بالاخره رُک و پوست کنده برایم پاسخ میداد .

فشردهء باور های او این بود که آنچه خداوند فرستاده و محمد مصطفی پیامبرش آورده ؛ از همان اوایل اسلام ؛ معروض نزاع ها و دعاوی بر سر **قدرت** قرار گرفته و بدینجهت آئین محمد را بسیار زود تکه تکه

کرده اند . چنانکه تا زمان حافظ شیرازی تنها در اهل تشیع ۷۲ فرقه پیدا شده بوده است و شعر ذیل او بیانگر همین حقیقت می باشد :

جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه چون ندیدند حقیقت ، رهء افسانه زدند

بدینگونه کسانی که در زمان پیغمبر تولد نشده و یا عاقل و بالغ نبودند و یا با پیامبر نزدیکیی لازم را نداشتند « حقیقت » را ندیدند .

همراهان و اصحاب پیغمبر هم که بدبختانه به طور غالب منافع و اغراض خود را ـ و در بهترین حالت برداشت های عقل ناقص خود را با رگ گردن پنداندن ـ داخل اسلام نمودند ....

من بعد ها بخت آنرا یافتم که درس ها و آموزه های شخصیتی چون دکتور علی شریعتی را بخوانم . هنگام این مطالعات ؛ چیز های زیادی که از قاضیی ستیز شنیده و یاد گرفته بودم ؛ برایم تداعی میگردید .

منتها او مانند شریعتی احاطهء عظیم بر مکاتب فلسفی و تاریخ و فراز و نشیب های همه ادیان عالم نداشت و به این و آن مذهب یا یار پیامبر و « قهرمان » و متفکر اسلام باور و تعلق خاطر عاشقانه و مؤمنانه را هم دارا نبود و آنان را شخصیت های خوب یا خراب منحصر و محدود به همان روزگار خود شان میدانست نه کارا و حاکم و قایم و دایم در تمام زمانه ها !

قاضیی ستیز به هیچ وجه چون معلم دنیات ما دین و دنیا و خدا را به دو شق کفر و اسلام تقسیم نمیکرد و حتی این را که گویا دنیا به کافران ارزانی شده و مسلمانان باید فقط به آخرت چشم بدوزند ؛ یک اندیشهء شیطانی و رهزنانه و جنایتکارانه می دانست و هدف آنرا ؛ **در برده گی نگهداشتن مسلمانان** ارزیابی میکرد !

تحت تأثیر تعلیمات او ؛ معتقد شدم :

علی الرغم اینکه همین اکنون به دلیل اسیر بودن مردم در چنگال جهل و خرافات و تفرقه های قومی و مذهبی ... خائینان جباری که طوق مزدوریی اجانب را هم به گردن دارند ؛ بر ما و افغانستان حاکم می باشند ؛ معهذا همه چیز تنها **سیاه** یا **سفید** نیست . رنگ **خاکستری** هم وجود دارد .

منجمله اینکه خاندان محمد زایی ـ خاندان پادشاه ـ مجبور شده است تغییراتی در قدرت حاکمه وارد کند و قانون اساسیی نسبتاً بهتری را به میدان بکشد ؛ نشانهء وجود همین رنگ خاکستری است و این رنگ خاکستری ـ یعنی اعتنا و احترام ناگزیر به حق و حقوق مردم و ارزش های انکار ناپذیر دینی و اخلاقی ـ در شوری و حکومت و حتی در قوهء قضائیه وجود دارد و مردم خردمند و آگاه می توانند از این منفذ ها برای رفع ظلم و احقاق حقوق خود ـ البته با دلیری و قبول خطر ـ استفاده کنند .

این اعتقاد مرا جسور کرد تا در بارهء قاضی و محکمهء ولسوالی مقالهء اعتراضی و انتقادی بنویسم .

دل و نادل این نوشته را به قاضی ستیز نشان دادم . او از خواندن این مقاله خیلی خوش شد . چند فاکت قویی دیگر را که من از آن ها آگاهی نداشتم ؛ در اختیارم گذاشت که در مقاله اضافه کنم .

سرانجام این مقاله را توسط شخصی به مدیر مسؤل جریدهء « **پیام وجدان** » در کابل فرستادم .

ظرف کمتر از ۲۰ روز جریده ایکه مقاله در آن انتشار یافته بود ؛ به ولسوالی رسید . منتها در صورت نشر شدهء مقاله به جای نام و آدرس محکمه و نام من « .... » گذاشته شده و در پایان آن یاد داشتی علاوه

گردیده بود که اداره‌ء نشریه به ملحوظاتی این سانسور را ضروری یافته و فقط به مرجع مطمئین و با صلاحیت آن ها را توضیح خواهد داد .

اینک من ؛ از ناحیه‌ء قاضیی محکمه و افراد زورمندِ دارای منافع مشترک با او ؛ شدیداً احساس خطر می کردم . ولی نه تنها چیزی اتفاق نیافتاد بلکه طیٔ کمتر از یک هفته ؛ قاضیی محکمه غیب شد .

نتیجه‌ء فرعیی دیگر این مقاله آن بود که قاضیی جدید التقرر و سایر مقامات حکومتی ؛ با من و دارالوکاله روش محتاطانه در پیش گرفتند و منجمله در مهمانی های سرکاری از ما دعوت به عمل می آوردند !)

زینه‌ء ۴۱ ؛

پیشرفت ناخواسته به سوی دانش سیاسی :

پیش از اینکه من دوره‌ء متوسطه ــ آخرین حد تعلیمات رسمی در ولسوالی را ــ به پایان برسانم ؛ ولسوالی که معلم ما هم بود ؛ به محل دیگری تبدیل گردید و در عوضش شخصی آمد که سواد چندانی نداشت و همه می گفتند ؛ متعلق به یکی از شاخه های فرعیی خاندان محمد زایی است . آدم بسیار حریص و پر مدعایی بود . تحت اداره یا بی اداره گیی او دستگاه حکومتی فاسد تر شده میرفت .

من به حقایق این امر که بیشتر کاملاً بیسابقه می بود ؛ منجمله از طریق مراجعات مردم به دار الوکاله آشنا می شدم .

دار الوکاله‌ء ما بیش از پیش به مرکز مشاوره ؛ عریضه نویسی و دردِ دل های مردم مبدل می گردید . ما از کوایف راه اندازی دسیسه ها ، اقلام رشوت ها و بده بستان ها و چگونگه گیی شکل گیری ، جریان و سر انجام حوادث و دعاوی ؛ حتی بدون کدام کنجکاوی آگاه می شدیم .

کم کم دامنه‌ء این اطلاعات از حوزه‌ء ولسوالی فراتر رفت . خیلی از مردم برای شکایت و دادخواهی به ولایت و حتی به پایتخت می رفتند . به وزرا و صدر اعظم و قاضی القضات و پادشاه هم خود یا عرایض خود را می رسانیدند . اوامر و هدایات کتبی و ممهور و مؤ کد می آوردند که اجراءات در زمان تعیین شده را به کارکنان ولسوالی تکلیف می کرد و در مقابلِ تخلف و سرپیچی ؛ اخطار و تهدید به مجازات قانونی را خاطر نشان می ساخت .

ولی مواردی که این اوامر و هدایات اثر بخشد از همان آغاز ناچیز بود و خیلی زود اهمیت و مؤثریت خود را کاملاً از دست داد و حتی به نتایج معکوس منجر می گردید .

اداره چیان محل ؛ شاکیان را حتی بیش از پیش و بیش از دیگران تحت فشار می گرفتند و با ایشان خصمانه تر برخورد نموده امور مربوط شان را پیچیده تر می ساختند و خیلی ها را مسؤل و مفتری و دعوی جلب و قانون شکن « ثابت » می نمودند .

رفته رفته امید و اعتماد به سراپای دستگاه حکومت در کشور از بین می رفت و بیش از پیش چه در دارالوکاله و چه در سایر نشست ها و گفت و شنود های مردم خواست و انتظار تغییر دولت و حکومت مطرح می گردید .

جالب این بود که قاضیی ستیز معمولاً در منازل افراد مرفه که کمترین گرفتاری با دستگاه حکومتی را داشتند ؛ مهمان می گردید و رفت و آمد داشت . در نشست های که من هم حضور می داشتم آنان همه ؛ حکومت را تقبیح می کردند و پیرامون چونی و چگونه گی و چه زمانیی سقوط کردن شاه و خاندان محمد زایی و تعویض شدن دولت و بهبود سرنوشت کشور گفتگو می نمودند .

حتی پسان ها چنین احساس کردم که میزبانان ما ؛ غالباً به خاطر گفت و شنود پیرامون همین مسایل اصرار داشتند که ما شب ها را به خانه هایشان بگذرانیم !

درین نشست ها مخصوصاً قاضیی ستیز ؛ اطلاعاتی در مورد پادشاهان و حکومت های پیشین کشور ؛ کشور های همسایه و دیگر مناطق جهان می داد که با آنچه که ما در « تاریخ » های مکتب می خواندیم ؛ اساساً متفاوت بود و محتوای منطقی و هوشیار کننده داشت .

حکایات و افشاگری های او در مورد شخصیت های ملی و غازیان و قهرمانان جنگ های آزادیبخش ملی علیه اشغالگران انگلیسی که توسط دولت ها و دربار های امیر عبدالرحمن و امیر حبیب الله و نادر شاه و حکومات هاشم خان و شاه محمود خان به حیل گوناگون قلع و قمع و سر به نیست شده بودند ؛ برایم نه تنها تکاندهنده بود بلکه روز تا روز در من شعور و دانش سیاسی خلق می کرد .

این مرد از وضع های نسبتاً مشابه در کشور های همسایه هم سخن می گفت و بعضاً به جغرافیا ها و زمانه های دور تر نیز اشاره می کرد . معهذا کدام اندیشهء روشن پیرامون چرایی این اوضاع و حقایق فاجعه انگیز مزمن ارائه نمی داد و مخصوصاً در بارهء اینکه اصلاً سلطنت ها و حکومت ها چه هستند ؛ چرا هستند ؛ چطور بر گرده های مردم سوار شده اند یا می شوند و چگونه می شود از شر آنان خلاص شد ؛ طرح گویایی نداشت . صرف یگان وقت بر نادانی و بی اتفاقیی مردم انگشت می گذاشت و بار هایی که زیاد احساساتی می شد ؛ از ضرب المثل های « تا احمق در جهان باشد ؛ مفلس در نمی ماند » ، « سزای قروت آب گرم ! » و « گوشت خر دندان سگ ! » استفاده می کرد .

زینهء ۴۲ ؛

سرچشمهء « سیلاب منحوس کمونیزم »:

چنانکه پس از غیب شدن رئیس محکمهء پیشین ولسوالی (به دنبال مقالهء منتشره در « پیام وجدان ») مرسوم شده بود ؛ در خیلی از مهمانی هایی که مامورین بلند مقام حکومت محلی حضور می یافتند ؛ از قاضی ستیز و من نیز دعوت به عمل می آمد .

در یکی از همین دعوت ها که بیشتر به مراسم ختم و خیرات شباهت داشت و ازین جهت خیلی از ملا ها و مدرسین و طلاب دینی هم اشتراک کرده بودند ؛ تصادفاً من و قاضی ستیز روبروی ولسوال جدید قرار گرفتیم .

ولسوال ؛ که مردم می گفتند : از محمد زایی های پائین درجه و گرسنه است و برای چریدن و فربه شدن به دیار ما فرستاده شده ؛ ضمن صحبتی بیروح و بی مزه با قاضی ستیز این شعر را خواند :

اگر دستم رسد بر چرخ گردون از آن پرسم که این چون است و آن چون ؟
یکی را داده ای صد ناز و نعمت یکی را قرص جو آلوده در خون ؟!

ولسوال پس از قرائت این شعر ؛ پرسید :

قاضی صاحب ! این سخن از کیست ؟

قاضی گفت : خیال می کنم یا از حضرت بابه طاهر عریان است یا از حضرت مولانا ؛ .. از همان بزرگان اســت !

ولسوال سرخ و سبز شد و افزود : قاضی صاحب ؛ تو چه میگویی ؟ آن بزرگ ها چطور می توانند این قسم چتیات را بگویند !

توجه جماعت ؛ همه به سوی این صحبت جلب گردید .

قاضی افزود :

ولسوال صاحب ! کی می گوید که این سخن چتیات است ؛ درین کلام حکمت اعلا موج میزند !

ولسوال گفت : این کفر است ؛ تعرض به تقدیر و حکمت خداوندی است !

قاضی گفت : اگر من از شرع و قرآن چیزی می دانم ؛ این سخن لُب و لُباب اسلام است ؛ مغز و جوهر حق و حقیقت است . اسلام دین حق است و قرآن کلام حق !

ولسوال که انتظار نداشت به چنین وضعی گرفتار آید ؛ به حد نهایی بر افروخته گردید . کسانی خواستند به نحوی بحث را خاتمه دهند ولی قاضی ستیز مانند آنکه خدا فرصت طلایی را برایش نصیب گردانیده ؛ ماندن والا نبود و لذا خطاب به جماعت گفت :

شما همه خود را عالم یا طالب علم دین می پندارید ؛ بفرمائید حضرت مولانای بلخ مسلمان بود یا کافر ؟ مگر همهء جهان اسلام نمی گوید که :

مثنویی معنویی مولوی هست قرآن در زبان پهلوی ؟!

همین مولانای معظم می فرماید :

دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر کز دیو و دد : ملولم و انسانم آرزوست
گفتند : یافت می نشود : جسته ایم ما گفت : آنکه یافت می نشود : آنم آرزوست

بیائید پیش از دعوی کفر و دین و اینکه چرا کسی را صد ناز و نعمت داده اند و کسی را قرص جو آلوده در خون ؛ اول به نتیجه برسیم ؛ اصلاً انسان چیست ؟

آیا اگر در زمان مولانا انسان چنین نایاب بود ؛ در زمان ما انسان هنوز نایاب تر نیست ؟

اسلام ؛ مسلماً دین انسان و هدایت برای انسان و انسان شدن است . وقتی خود انسان معلوم نیست که هست یا نه ؛ دعوی سر کفر و اسلام اصلاً معنا دارد ؟!

من می خواهم طوری صحبت کنم که « ملا بچه ها » هم فهمیده بتوانند :

آیا باران و برف و بهار و تابستان و زمین حاصلخیز و نور آفتاب و میلیون ها نعمت دیگر که خدا به مخلوقات خود اعطا کرده ؛ در حکم آن نیست که در واقع خرمن های گندم و کوه های میوه و دانه و خوردنی و نوشیدنی و پوشیدنی و بوئیدنی و حظ بردنی ... از آسمان بالای سر مردم بارانیده باشد .

معلوم دار از آن بالا ها هیچ چیز بسته بندی شده به حیث مال و ملک این و آن پایان نمی افتد . همه در زمین خدا و در نعمت های خدا رزق و سهم برابر دارند . خدا عادل است . اما در زمین و آنهم توسط دیوان و ددانی که مولانا میگوید ؛ وضع خراب شده و خراب می شود .

همین ددان و دیوان اند که برای بسیاری ها ؛ برای یتیم ها و بیوه ها و بیچاره ها و مستضعفان از آنهمه نعمات خداوندی چیزی بر جا نگذاشته و نمی گذارند و حقیقتاً هم اگر آنها قرص جوی به دست آورند ؛ باید بر سر آن خون خود را بریزانند !....

ولسوال که نزدیک بود انفجار کند ؛ در حالیکه می گفت : « اینطور است که سیلاب منحوس کمونیزم دنیا را گرفته ! » از جا بر خاست و گویا به رسم اعتراض محفل را ترک کرد . اندکی پستر از ولسوال نقل قول گردید که :

ــ « زبان قاضی را خواهد برید ! »

و قاضی هم فریاد زد :

تشویش نکنید ؛ پیشتر از آن ؛ میخ آخر به تابوت آقا و خاندانش کوبیده خواهد شد !

(من کم و بیش پیٔ برده می توانستم که حق به جانب قاضی ستیز است ولی متعجب از آن بودم که ولسوال چرا یک چنین بحثی را با او در چنین فضایی آغاز کرد ؟

احتمال اینکه چنین امری قطعاً یک تصادف باشد هم وجود داشت ولی مدتی پس تر آگاه شدم که به ولسوالی هدایاتی رسیده بود که چون حلقه ها و اندیشه های ضد حکومتی در کشور گسترش یافته ؛ باید با آنها مقابله شود و مخصوصاً با استفاده از نام دین و عقاید و سنت های سخت جان مردم ؛ تمامی نظرات مخالف دولت و صاحبان آن ها در پوشش عقاید کمونیستی نزد مردم بدنام ساخته شوند .

معلوم نبود هدایت بالایی ها چنان است یا نه ؛ ولی مأمورین محلی حتی شکایات و عرایض و استغاثه ها از کارشکنی و حق کشی و رشوت و فساد دستگاه های دولتی را هم عقاید و تحرکات کمونیستی می نامیدند و با آن ها مقابله میکردند !

ولسوال که به نظر خودش ضدکمونیست دو آتشه بود ؛ منجمله میخواست از این گردهم آیی وسیع که بیشتر رنگ و بوی دینی و عقیدتی داشت ؛ برای تبلیغات ضدکمونیستی استفاده نموده و مخصوصاً قاضیی ستیز را که به مخالف حکومت و سلطنت بودن شهرت داشت ؛ تعجیز کند و نزد دیگران ذلیل سازد و یا هم به حساب اشتراکات عقاید و ملاحظات دینی ؛ او را شریک تبلیغات ضد کمونیستی ـ چنانکه خود می خواست ـ گرداند !

به هر حال من از این پیشامد قسماً ترسیده بودم و دیگر با آن دل و گردهء پیشین به دار الوکاله نمی رفتم و برای مدتی مانند سابق در مباحثی که به راه می افتاد خود را در گیر نمی ساختم .)

زینهء ۴۳ ؛

توفان غضب و باران رحمت :

زمان گشایش مکتب و شروع حاضری و درس های مان فرا رسید . رفتم مکتب و چندین جلد کتاب نو و مستعمل صنف نهم را گرفتم .

پدرم صبحگاهان که جانب کارش یعنی تاکبری و شاخچه بری در باغ های مردم می رفت ؛ به من گفت که متوجه جوی آب باشم که از کنار باغچهء مان عبور می کرد و در فرصت معین آب را به جویه های باغ و کُرد های ریشقه بگردانم .

این امر تا عصر آنروز اجرا شده بود . جویه ها و کُرد ها لبالب از آب بودند .

من روی صفهء زیر درخت « پشه خانه » مصروف پوش کردن کتاب هایم بودم . متوجه نشدم که پدرم از کدام سو پیدا گشت . معلوم نبود چرا عصبانی است (گرچه در سال های اخیر به طور روز افزون کج خُلق و بیحوصله شده می رفت ؛ اما وضع امروزش کم سابقه بود) بلافاصله کتاب های مرا که جهت خشک شدن سِرِش ها هر سو گذاشته بودم ؛ یک تا و دو تا برداشته و میان کُرد های پر از آب قولاچ کردن گرفت و آخر الامر گفت :

ــ لعنتی ! دیگر کتاب نخوان و مکتب نرو !

از فرط حیرت و تأثر اندوهبار مانند چوب خشکی بر جا ماندم .

پدرم از من دور شد . به عجله خود را به آب انداختم و کتاب هایم را جمع آوری کرده در گوشهء خلوتی قرار دادم .

بیشتر از خودم دلم برای پدرم سوختن گرفت . خواری ها و زحمات و توهین شدن ها و جفا دیدن هایش را از سوی خود گی و بیگانه در ذهنم تداعی نمودم .

آیا پدر من از همان ها نیست که از دنیا و فلک نصیبی جز قرص جو آلوده در خون نداشته است و ندارد . مخصوصاً که بعد تر آگاه شدم ؛ امروز تیغ تاکبُر دستش را شدیداً مجروح کرده بوده است . علل دیگر عصبانیتش را در نیافتم ؛ جرئت نداشتم که به ویژه در همچو حالتی از وئ پرس و پال نمایم !

اما متوجه بودم که نه تنها وضع زنده گیی ما بلکه وضع زنده گانیی مردمان زیادی سال تا سال خراب تر شده می رود . یکی از دلایل این امر همان تطبیق نقشهء شهر نو بر منطقهء پر از انگور باغ های سیر حاصل بود که به طور

بیرحمانه و ناعاقبت اندیشانه و بدون پرداخت حداقل غرامات صورت گرفته و باغ های زیادی به زمین خشک و خاره و ویرانه مبدل گردیده بود .

منجمله حدود دو نیم جریب انگور باغ پدر من از دو سو تخریب گردیده و اصطلاحاً به سرک رفته بود . این امر باعث شد که تاکستان های باقیمانده هم از حاصل بیافتند و یکی پئ دیگر خشک شده بروند.

تا این زمان و حتی تا سال ها بعد من از مفاهیم و حقایقی چون « تورم » ؛ « بحران » های اقتصادی ، خشکسالی ، آفات زراعتی ، کسر و افزود مالیات های مستقیم و غیر مستقیم وغیره که اسباب خانه خرابی های مردم را فراهم میکرد ؛ آگاهی نداشتم .

قاضی ستیز نیز ؛ به نظر می رسید که حریف چنین مفاهیم و حقایق نیست ؛ چون به جز از کلمهء « قیمتی » که گویا مسؤل آن بی مبالاتی یا خیانت حکومت و شاروالی است ؛ از او چیزی بیشتر نمی شنیدم.

و اما مادرم به تمامی معنا یک سنگ زیرین آسیا بود . در حالیکه خودش هم صحت چندانی نداشت ؛ دومین فرزند پسرش یعنی برادر من گرفتار بیماری ای ظاهراً لاعلاج گردید . مادرم ناگزیر بود علاوه بر خواری ها و بیچاره گی های گوناگون ؛ به همه برسد ؛ ناز و عصبانیت و جار و جنجال همه را تحمل نماید . نه تنها تحمل نماید بلکه در مواردی راه حل و شیوهء تسهیل دشواری های روز افزون را بیابد.

امروز هم او نقش عظیم و آفریننده و ملکوتیی خود را ایفا کرد.

در آغاز ماجرا ها سکوت فیلسوفانه و پیامبرانه داشت . وقتی شام گذشت و لقمهء تر و خشکی که فراهم کرده بود ؛ از گلوی اعضای فامیل تیر شد ؛ آهسته آهسته به گپ آمد و متحرک شد.

خطاب به من گفت :

بچیم ! درد و بلایت به جانم ؛ از پدرت خفه نشو ؛ او هوش نداشت ؛ خدا به هرکس یک نعمت خود را می بخشد . همین که او به ما ترا بخشیده ما تا قیامت ثناگوی او هستیم .

بچهء گلیم ، توتهء جگرم !

من از تو راضی هستم ؛ مکتبت را بخوان و اگر خدا خواست بالا و بالاتر برو ؛ داکتر و طبیب شو ؛ معلم و استاد شو . من خوش ندارم که حاکم و قوماندان شوی . باز اختیار به خودت !

برو ؛ کتاب هایت را بگیر و درس هایت را از بر کن که چند روز بعد سرت پیش همصنفی ها و سیال هایت بلند باشد.

معنای سخنان مادرم ضمناً این بود که من محفل فامیلی را ترک بگویم تا او بتواند با پدرم حرف هایش را رد و بدل نماید . چنین شد ؛ من در گوشهء عزلت همیشه گیی خود رفتم .

ساعتی بعد متوجه شدم که پدرم با الیکین درون کُرد های ریشقه را تفحص می کند و قریب به یقین حدس زدم که می خواهد معلوم کند کتاب های من هنوز میان آب است یا چطور ؟

با اینکه بعد ها دانستم عصبانیت پدرم دلیل نیرومندی از تحریک شده گی داشت و جواسیس حکومتی او را ترسانیده بودند که بچه ات از راه دین و قانون بر آمده می رود و ممکن است به زودی خود و ترا به بلایی گرفتار کند ؛ مع هذا از این تاریخ به بعد هرگز اتفاق نیافتاد که پدرم در مورد مکتب و دروس و حتی سر و کار من با مطبوعات ضد دولتی که بعد ها بیشتر شده می رفت ؛ حرف و اشاره ای داشته باشد . مادرم نهایی ترین معجزه را درین رابطه متحقق ساخته بود !

بدینگونه از پئ آن توفان غضب هول انگیز ؛ مهر و دهای مادر در واقع باران رحمتی بود که بر سرم و بر سرنوشتم بارید !

زینهء ۴۴ ؛

رؤ یایی در بیداری (پرواز خیال) :

هفتهء بعد همهء شاگردان در مکتب گرد آمدند ؛ آمر مکتب مطالبی را به ما ابلاغ کرد و از شروع درس ها و شیوه های نو تر تدریسی که قرار است در سال جدید پیاده گردد ؛ سخن گفت و از جمله ابراز داشت ؛ خانواده هایی که دختر فارغ صنف ششم دارند ؛ می توانند امسال آنانرا به صنف هفتم این مکتب شامل سازند ؛ برای اینگونه دختر ها یک آموزشگاه نرس قابله گی هم ساخته خواهد شد .

بدینگونه ؛ پری بار دیگر دل و دماغ مرا متصرف گردید . ظاهراً بدون هیچ دلیل و منطق عقلی به این اندیشه افتادم که دو سال عمر پری پس از فراغت نمره اول از صنف ششم مکتب نسوان ؛ هدر رفته است و شدیداً آرزومند شدم که کاشکی اکنون فامیلش برای شمولیت در مکتب ما اجازه اش دهند .

اما احساساتم نسبت به پری در مقایسه با گذشته فرق زیادی کرده بود و دلیل عمدهء آن توسعهء جهان نگریی من ، نفوذ یافتن عقلم تا اعماق شرایط حاکم جامعه و مخصوصاً شیفته شدنم به ایدیو لوژی هایی بود که امکان تغییر و تحول در جامعهء مارا ارائه می کردند . بدینجهت دیگر تنها وسوسهء دیدار و احیاناً ملاقات ها با پری انگیزهء آرزو هایم نسبت به او نبود .

بر خلافِ برخی از جوانان که علت العلل بدبختی ها و پسمانده گی های جامعهء ما را « اسلام » رسمی و تقلبی و دروغین حاکم بر روان و اذهان جامعه و چیز های دیگر بیربط و با ربط به آن می دانستند و گویا مبارزه بر ضد آن ها را ــ توسط یک مشت الفاظ بیگانه و غیر قابل درک برای انبوه های مردم ــ ممکن و عملی می پنداشتند ؛ من به ویژه تحت تأثیر شخصیت و نقش های عظیمی که در مادر خود و هر مادری می دیدم و الهاماتی که از برخورد های مادرانه و پُر از دانش و تدبیر خانم حاکمِ استادم ؛ در می یافتم ؛ به نقش زن و تعلیم و تربیت دختران اعتقاد شدیدی پیدا کرده بودم .

اندیشه ام به اینکه چنین آرزو و مرادی منحیث یک تحول عظیم اجتماعی چگونه بر آورده خواهد شد ؛ روشن نبود اما خیال می کردم ؛ اگر زنان و دختران و مادران ما در حد خانم حاکم استادم که آمر و اداره کنندهء مکتب ابتدایی دختران ولسوالی هم بود ، سواد و دانش بیابند ؛ جوانان و مردان بی چون و چرا ؛ اهل فضل و صالح و خوش اخلاق و با دانش و با مسؤولیت ... بار می آیند .

به نظرم در حالت بر عکس ؛ نه تنها راه بهبود پر از تیره گی و دشواری می نمود بلکه اصلاً مأیوس کننده و غیر ممکن جلوه می کرد . من با روشنایی هرچه بیشتر پیوسته می دیدم و در می یافتم که مخصوصاً درجهء اخلاق و شخصیت افراد یک خانواده چگونه به عنصر مادر و زن بسته گی و اتصال دارد .

درین اثنا با همصنفی دوست داشتنی ام که سال پیش خواستگاری از پری را آغاز کرده بود ؛ ملاقی شدم . طیٔ احوال پرسی و رو بوسی ؛ ازش پرسیدم که به خیر نامزد شدی ؟

آهی کشید و گفت : نه ! مثلیکه تقدیر ما نیست . دختر به هیچ قیمت راضی نمی شود .

گفتم : چرا ؛ مگر جوانی نازنین تر از تو وجود دارد ؟...

گفت : چشمان تو نازنین است . در واقع شاید من ؛ هم بد شکل استم و هم بد فعل و بد اخلاق !!

گفتم : مأیوس نشو ؛ دیر آید ؛ درست آید . شما هر دو جوره ای هستید که شاید در آسمان خدا ؛ ستاره هایتان کنار هم قرار گرفته است !

ضمن اینکه با تشکر دو باره مرا بوسید ؛ گفت : خدا زبانت را نیک کند . من برای تو هم چنین آرزویی دارم !

گفتم : تشکر برای من بسیار زود است . من به غیر از عاشقی هزار کار دارم ! (با مکثی) افزودم : اگر پری رضایت دهد ؛ به حیث نامزدت ؛ اجازه اش می دهی که مکتب را در همین جا دنبال کند .

گفت : عین با خودم به پوهنتون هم می برمش !

گفتم : به نظرم مرادت حاصل می شود . با این بگو مگو ها قدم هم میزدیم . ادامه داد :

راستی یادم رفت برایت بگویم خیلی بیشتر از کتاب های که خودت گفته بودی ؛ در سفر اخیر خود از کابل آوردم . به مجلهء ژوندون هم به نام خود و هم به نام تو اشتراک کردم . خندیدم و گفتم :

.. و به نام پری چطور ؟

گفت : والله جرئت نکردم . به خیالم تأثیر بد می گذاشت و کار را خرابتر می کرد . پس از مکثی ادامه داد : راستی یک وقتی از جادو و جادو گری چیز چیزی گفته بودی . چه فکر میکنی جادو راست است ؟

عمداً پرسیدم : چطور به فکر این خرافات افتادی ؟

گفت : والله تمام اقارب من و پری به همین عقیده رسیده اند که او جادو شده است و تا که این جادو شکستانده نشود ؛ کاری نمی شود کرد . پری در اول ها اینطور نبود و الا من خود را به این جنجال نمی انداختم !

میدانی آخرین حرف های پری چیست ؟

گفتم : من چه میدانم ؟

گفت :

اخطار داده که دست از سر من بر دارید و الا پشیمان می شوید . همچنان نام چندین دختر را گرفته و گفته است ؛ عقب یکی از آنان بروید . راجع به من هم گفته که جوان بیحد خوب است ولی چون من صاحب دارم او را گرفته نمی توانم !

باز سؤال کردم : کس نپرسیده که صاحب تو کیست و از چه زمانی پیدا شده ؟

جواب داد : چرا ؛ پرسیده اند و گفته است :

من از کودکی شوهر کرده ام . قبول می کنید خوب ؛ و الا هرچه می خواهید با من بکنید و من هم کار خودم را می کنم !

گفتم : به راستی رازی باید در میان باشد . مگر من به جادو عقیده ندارم . اگر اینگونه لجِ پری دوام کند ؛ می توانی از او صرف نظر کنی ؟

گفت : او من را ؛ نی که همه را به همین جا رسانیده است !

گفتم : بسیار جای افسوس است ؛ او جورهء ترا یافته نخواهد توانست و تمام عمر پشیمان خواهد شد . لذا نظر من این است که صبر داشته باش و یک مدتی برایش چانس بده ! اگر می توانی زمینه سازی کن ؛ بیاید شامل مکتب شود .

خیلی متعجب شد : این چطور ؛ دل هر دوی ما یک قسم است !! من خودم عین فکر را میکردم !

به آواز کسی ؛ ناگزیر شد برود و در حال رفتن گفت : باز هم صحبت می کنیم و راه ها را می پالیم !

گفتم : مؤفق باشی و انشاءالله مؤفق هستی !

پسران بزرگ همسن و سال من ؛ کوچکتر ها و کودکانی که از پارسال یا امسال شامل مکتب شده بودند ؛ معلمان و برخی اولیای شاگردان هر سو در گشت و گذار بودند ؛ درخت ها و چمن های مکتب سبز می زدند و یگان یگان گل انداخته بودند ؛ هوای گوارای مست کننده آدم را در آغوش می کشید ؛ در بالا آسمان هم زیبا بود و پارچه های خوش نقش و نگار جداگانهء ابر های سپید و خا کستری اینسو و آنسو می رفتند .

به نظرم آمد که ابر ها مانند بچه ها و دختر های زیبا و شوخ با خورشید بازی و مخصوصاً « چشم پُتَکان » می کنند . کم کم به نظرم آمد که عین حالت در صحن مکتب هم جاریست ؛ اینجا نیز خورد ها با بزرگ ها ، شاگرد ها با معلم ها و کودک ها با اولیایشان و حتی با خدام مکتب بازیی « چشم پُتَکان » به راه انداخته اند .

سایه می شد و روشن می گردید .

در ادامه ؛ باری سایه قدری غلیظ تر و دوام دار تر گردید و آنگاه روشنایی پُر رنگ و بی سابقه ای پیدایش یافت . دیدم کالا ها به تن حاضران هم رنگ های دیگر پیدا کردند . دیدم رنگ عمارت مکتب ما عوض گردید ؛ بیرون مکتب بیشتر طلایی گشت و درون آن رنگ آبی یا سبز ریشقه ای پیدا کرد .

به نظرم آمد که زمان آناً عوض گردید .

ما همه درون صنف ها می رفتیم . از در دهلیز مشاهده کردم که پری عقب اولین چوکیی اولین صنف ایستاده است .

معلم برایش می گوید :

وقتی می توانی هر دو صنف را امتحان بدهی ، هردو صنف را امتحان بده ؛ انگاه در اولین چوکیی صنف نهم می نشانمت .

پری با قاطعیت گفت : من بالاتر از دروس دو صنف را خوانده ام ؛ یاد دارم !

معلم به طریق « تست » پرسشی کرد ؛ ولی هنوز سؤالش ختم ناشده ؛ پری جوابش را داد .

به هدایت معلم چک چک شاگردان تمام صنف را به لرزه در آورد .

نگاه من هم لرزید ؛ ولی در عوض به خانه ها ، به کوچه ها ، به دل کوه ها و دره ها دوخته شد . به نظرم آمد که در تمام آنها ؛ همه مادر ها ؛ پری بودند . فرزندان زیبا و شوخ و شنگِ خود را به مکتب می فرستادند ، فرزندان کوچکتر را غذا می دادند و لباس می پوشانیدند و یک یک و دو دو کلمه درس می آموختند .

کوچه ها پُر از بچه های پاکیزه و مؤدب بود . بچه ها به بزرگان درود میگفتند و خورد تر ها را با محبت و اشتیاق شور انگیزی مراقبت می نمودند .

به نظرم آمد دختر های بزرگ مکتب رو یا از مکتب بر گشته ؛ همه پری بودند . آنان حین رو یا رو شدن با مادران و پدران و پدرکلان ها و مادر کلان ها و دیگر اقارب و همسایه گان سلام ها و کلام هایی تعاطی می کردند که همه موج به موج با هم خلط می کردیدند و یک ترانهء جادویی بی پایان شیرین و دل انگیز را می ساختند .

به نظرم آمد که تمام کوهستان های ما « کوه قاف » شده بودند ، تمام افغانستان « کوه قاف » شده بود : مهد پری ها ، قلمروی پری ها .

به نظرم آمد که پادشاه و تمام حاکمان خورد و بزرگ ما همه پری شده بودند . دفاتر و دیوان ها ... همه پاکیزه و زیبا و لطیف و شائیستهء پری ها ...

به نظرم آمد مردان ما هم همه پری شده اند ؛ پری های مرد ؛ سرشار از پاکیزه گی و لطافت و مهر و محبت و عشق و شور و عاطفه و آرمان های قهرمانانه و زیبا و زیبا ترین !

زینهء ۴۵ ؛

اعجاز گل زرد و گل خون :

علی الرغم آرزو و تلاش های های میسر برای ما و بر خلاف اینکه برادر پری ؛ رضائیت فامیلش را برای شامل شدن او در مکتب ما به دست آورده بود ؛ ولی پری هنوز حاضر نمی شد آهنگ این مکتب کند .

طئ حدوداً یک ماه پس از آغاز دروس تصمیم گرفته شد که برای تذکار و تجلیل از دهمین سالگرد بنیانگذاریی مکتب ما محفل یاد بودی بر پا گردد . علاوه بر اولیای شاگردان ؛ جمعی از ریش سفیدان و بزرگان قومی هم برای دعوت یاد داشت شدند .

قرار شد از شاگردان مکتب دختران و هیات اداری و تدریسیی آنان هم دعوت گردد . ولی کس به یاد فارغان دوسالهء این مکتب نشد . البته جمعی از این فارغان اکنون خانم های خانه شده بودند و عرف و عنعنات حضور آنان را درین محفل دشوار می ساخت .

من و آن دوستم که خواستگار پری بود با معلمان دارای حسن نظر نسبت به خود مشورت کردیم که باید لست فارغان دو سالهء نسوان هم خواسته شود و بدون در نظر گرفتن وضع مدنی و خانواده گیی شان یکجا با اولیا و اقارب مهم شان دعوت گردند .

این پیشنهاد با قدر دانی پذیرفته شد و کارت هایی به نام فار غان و کارت هایی هم به نام بسته گا ن شان ارسال گردید .

در حالت غیابت کوتاهی که برای برادر پری پیش آمده بود ؛ کارت های مربوط به پری و فامیلش را همصنفی یاد شده ام تسلیم شد .

از قضا پری درک می نماید که کارت به دست « خواستگار » برایش فرستاده شده است ؛ احتمالاً آنرا پاره می کند و از شرکت در محفل بیزاری نشان میدهد .

خوشبختانه در وقت مناسب اطلاع تصمیم پری توسط برادرش افشا گردید ؛ به استثنای پری اعضای فامیل ــ که پسر شان شاگرد مکتب ما بود ــ در محفل آمادهء شرکت شده بودند و پدر پری جهت اعانه برای مکتب مبلغی هم تخصیص داده بود .

من ؛ بدون اطلاع نفر ثالث ؛ از معلم ادبیات مان خواستم یک کارت دیگر به نام پری بنویسد و به من بدهد . چون کارت را گرفتم رأساً به باغ گلبوته ها خود را رسانیدم . در هفت هشت درخت آنجا نزدیک به بیست پُندک دیده می شد که سه الی چار روز برای باز شدن وقت داشتند . مژغه های گلبوتهء زرد حتی به پُندک شدن هم نرسیده بودند . سخت مأیوس شدم و تصمیم گرفتم می روم و گل یاد گاریی خود پری را ضمیمهء کارت می کنم و می فرستم .

چون از باغ بیرون شدم شاخچه ای از گلبوتهء زرد بالای دیوار و متمایل به کوچه به نظرم خورد که دو سه پندک خیلی کوچک و فقط یک پندک نسبتاً بزرگ داشت . با سختی بر دیوار بالا شدم و با احتیاط تمام این بوته را از جا کندم ؛ خاری به دل دستم فرو رفت و قطره خونی درشت بیرون جهید .

جرئت باز کردن غنچه را نداشتم . لذا قطرهء خون را به بغل غنچه تماس دادم و آنرا بین پاکت گذاشتم . اتفاقاً روی پاکت نیز کمی خون آلود شد . به سرعت نزدیک به دو کیلو متر فاصله را که لازم بود طیٔ کردم و از یگانه مجرای مطمئین پاکت را به پری فرستادم . تا لحظهء بازگشتِ قاصد ؛ خود را به خوبی قایم کرده بودم . چون او باز گشت ؛ حیرت زده و هیجانی بود ؛ گفت :

پری هم غنچه و هم پاکت را بوسید و ابزار داشت اکنون اگر میدان تیر باران هم باشد ؛ می روم !

دو باره که به مکتب رسیدم به سختی می توانستم هیجان خود را پنهان کنم . چون نزدیک های عصر بود ؛ به عجله سناریوی محفل فردا را برایم داده گفتند : دقیق مرور کن تا فردا مشکلی نداشته باشی .

بلافاصله گفتم : خواهش می کنم کار گرداننده گی محفل فردا را به ... جان (همان همصنفی مورد نظرم) واگذار کنید . بگذارید جوان های دیگر هم تبارز کنند !

بالاخره همین نظر را به هیات اداری و تدریسی به شرطی قبولاندم که شخص مورد نظر را به این کار آماده و مطالب را بالایش تمرین کنم .

فردا لحظهء انتظارم خیلی کوتاه بود . پری و مادرش با دو سه دختر و یا خانم دیگر ؛ آرام و متین فرا رسیدند و افراد استقبال کننده به نحو دلپذیری آنان را به سیت اول چوکی ها هدایت نمودند . وقتی محفل آغاز می شد و همصنفی ام بر ستیژ جهت انانسری بالا می گردید ؛ دقیقاً متوجه پری بودم . پری آناً از ستیژ چشم برداشت و با دستمال یا چیزی شبیه آن به بازی کردن پرداخت .

مراسم به خوبی ادامه یافت و در پایان دختران مکتب نسوان ترانهء معارف و ترانهء میهنی زیبایی اجرا کردند .

آنگاه آمر مکتب بر ستیژ بر آمد و مسئلهء ضرورت به اعانه را مطرح نمود .

بزرگان قومی و تاجران و مامورین عالیرتبه که روی تخت بزرگ بلند تر از سالون کنفرانس کنار ستیژ قرار داشتند تقریباً بلا استثنا یا وجوه نقدی پرداختند و یا پرداخت آنرا متعهد شدند . فقط پدر پری کرخت و ساکت ماند و چون شاکردان خورد سال که صندوق اعانه را حمل می کردند ؛ به او رسیدند . وئ آنانرا نزد پری و مادرش فرستاد .

پری و مادر ش هر کدام پنج پنج هزار افغانی به صندوق ریختند . این ها درشت ترین ارقام اعانهء آنروز بودند و بدین جهت با کف زدن های بسیار طولانی بدرقه شدند .

پول پری داخل همان پاکت کارت دعوت جا داشت .

در انجام مراسم همصنفی متذکره ام که از اقارب نزدیک پری هم بود ؛ به دَوِش خود را به آنان رسانید . دست مادر پری را بوسید و خطاب به هر دو گفت : بسیار تشکر از آمدن تا ن ؛ بسیار خوش آمدید !

ندانستم پری از حرکت وئ عصبانی شد و یا ــ چنانکه آوردن پاکت گواهی می داد ــ از قبل پلان کرده بود ؛ با جدیت و درشتی و ضمن اشاره به پاکت که در دستش بود ؛ گفت :

این لکهء خون را می بینی ؛ من فقط و فقط به احترام آن آماده ام نه به کدام دلیل دیگر !

پری شاید تصمیم گرفته بود ؛ دامن ماجرا را هنوز گسترده کند . بدین جهت توسط برادرش مرا نزد خویش خواست و بسته ای را به من داده ؛ توضیح کرد که فامیل حاکم قبلی ؛ وقت رفتن شان گفته بودند ؛ که این مجله ها را به شما تسلیم کنم . امانت خود را بگیرید !

مرا ترس فرا گرفته بود ؛ به مشکل یک تشکر گفتم و به سرعت از نزد شان دور شدم .

در صحن مکتب متوجه گشتم که ضربان قلبم شدید تر شده می رود و لذا بلا درنگ و بدون اینکه به پشت سر نگاه کنم ؛ راهیی خانه گردیدم .

زینهء ۴۶ ؛

نامه ای از اوج ها (نقطهء عطف):

حتی پیش از اینکه کاملاً به منزل برسم ؛ چون فضایی خلوت گیر آوردم ؛ بستهء پری را گشودم .

حاویی پنج جلد مجلهء قطور « اطلاعات هفته گی » بود . مجلهء وسط بزرگ و شکم دار معلوم شد . آنرا گشودم . دو باره آتش در جانم شعله ور شد . جورهء همان دستمالی که پری در ختنه سوری ام هدیه کرده بود ؛ نمایان گردید و همزمان عطر دلاویزی به مشامم بالا آمد .

تکان خوردم و تا حدودی از کردهء اخیر خویش نادم گشتم ؛ چرا که پنداشتم پری را مجدداً به آرزو های دست نیافتنی کشانیده ام .

نسیم گوشهء دستمال را پس زد ؛ نامه ای نمایان گردید .

هیجانی ترس آور وادارم کرد که همه چیز را ببندم و در جایی کاملاً خلوت و مطمئین به این نامه بپردازم :

به خانهء مان و در گوشهء عزلت همیشه گیی خودم رسیدم . فقط نامه را از میان بسته بیرون آوردم . تصور نمی کردم ؛ پری چنان خط زیبا داشته باشد و چنان زیبا و رسا بنویسد :

نوشته بود :

« حیرانم به تو چه خطاب کنم . دلم چیزی می گوید و عقلم چیزی !

من اگر بز و گوسفند بودم ؛ مدت ها پیش قصابی شده و زیب دیگ و دسترخوان روزی خواران شده بودم .

منظورم بز و گوسفند واقعی نیست . بز و گوسفند همشکل و همقوارهء من ؛ آدمیانی که نه خود ؛ خویشتن را از بز و گوسفندِ سزاوار قصابی بیشتر می دانند و نه جامعه و فامیل شان .

من هم با اینکه خود را مقداری با ارزشتر می دانستم ؛ ولی از اینکه بتوانم از چنین ارزشی بهره مند شوم و سرنوشتی بهتر از دیگران داشته باشم ؛ قطعاً مأیوس بودم . اگر آنروز ها کسی مانند ... خواستگارم شده بود ؛ خود حرفی برای گفتن نداشتم و فامیلم با خاطر آسوده معامله ام می کرد و به قصابی ام (که نزد آنان « خانهء بخت » است) می فرستاد .

آنان نمی دانستند که با من چه می کنند ؛ عقیدهء شان نهایتِ دوستی و روا داری بود . معلومدار آنکه ندانسته و با حسن نیت دشمنی میکند ؛ ملامت و مجرم نیست !

تا امروز ازین رهگذر هیچ چیز تغییر نکرده و معلوم نیست تا کی و کی ها تغییر نخواهد کرد !

اما از رهگذر من ؛ همان روز وضع فرق کرد که پسانترش ترا در چنان حال نزدیک گلبُته ها یافتم .

فردا هرچه می شود بشود ولی امروز تو باید این حقیقت را بدانی . من ایمان پیدا کرده ام که تو بالاخره این حقیقت را به دنیا می رسانی !

حقیقت این است که ما انسان خلق شده ایم و انسان خلق می شویم ولی نمی توانیم انسان باقی بمانیم ؛ به حیث انسان زنده گی کنیم و به حیث انسان بمیریم .

خیلی زود جامعه ایکه برای ما درست کرده اند ؛ از ما همان بز و گوسفند و حتی چیز های پست تر می سازد و بعد به همان حیثیت ها با ما رفتار می کند.

حاکم و خانمش که استادان من و تو هر دو بودند ؛ عقیده داشتند که برای تغییر این وضع خودِ خاک و جامعه و سر زمین ما به یک تعداد نوابغ راهیاب و راهگشا شامل زن و مرد نیاز دارد . نبوغ نوابغ کشور ها و زمانه های دیگر کمک مان خواهد کرد ولی به نجات ما ن منجر نخواهد شد.

صبحگاه همان روزِ از یاد نرفتنی بود که حاکم ابراز داشت او در پیشانیی تو علامات یک چنین نبوغ را دیده است و می بیند . روی موقعیت فامیلی و مسایل مربوطت خیلی فکر و اندیشه کردند ؛ ولی به این نتیجه رسیدند که نمی توانند و نباید ترا از پدر و مادرت جدا کنند و الا آماده بودند که به حیث فرزند خود ؛ به تعلیم و تحصیل تو در داخل و خارج کشور آخرین کمک ها را به عمل آورند .

با اینهم آنان به یک تصمیم رسیدند که مقداری طیٔ کردن این راه را برای تو آسان سازد . اما عقل من به این بخش حرف هایشان نرسید.

من که تو را می شناختم و حد اقل بد نمی دیدم ؛ با قرار گرفتن در یک چنین جریان مصمم تر شدم که با تو دوست تر بمانم و اگر بتوانم راهی پیدا کنم که در این استقامت باهم پیش برویم .

همراه با همین تصمیم و اندیشه ؛ سرنوشت ؛ آنروز ما را به آن باغ و به آن گلبُته ها کشاند .

از دیدن تو به آن حال طبعاً وضع من به هم خورد . در ابتدا فکر می کردم خدا نخواسته دچار حادثه ای شده ای ؛ چون شنیده بودم که بیخ اینگونه گلبُته ها مار هم دارد ؛ حتی بیم داشتم که ماری ترا نیش نزده باشد . ولی آن صحیفه و آن گل خشکیده که یاد گار چندین سال پیش خودم بود ؛ مرا به اصل حقیقت رهنمایی کرد.

درک اینکه تو بدون مسایل پیش گفته هم ؛ به من علاقه و شاید عشق داری ؛ برایم سر افرازی و سعادت بود.

تا کنون لذت آنکه توانستم در آن لحظه کمکی برایت بکنم ؛ تن و جان مرا سرشار می کند با اینکه آنهمه ؛ وظیفه و فرض من بود ؛ چرا که مسأله به خاطر من ایجاد شده بود.

باور می کنی مادر بیچاره ام که هنوز نمی داند درد من چیست ؛ منجمله از جای بسیار دور و به قیمت گزاف برایم تعویذ آورد ، پوش کرد و در بازویم بست . اما چند روز بعد ؛ آنهمه را دور انداختم و در پوش مذکور ۲۱ گلبرگ را که با خون انگشتان تو آغشته است و از کنج و کنار آن گلبوته جمع آوری کرده بودم جا داده و دوخته ام . این تعویذ نیروی دیگری دارد و فکر می کنم برای تمام زنده گی ام کفایت میکند.

و اما برابر شدن من و تو در مزار شریف ؛ برایم سعادت دیگری بود ؛ گرچه بعد ها افکار ناراحت کننده هم نزدم پیدا شد ؛ بازهم آن لحظات خوشبختی هرگز یادم نخواهد رفت و اتفاقاً سفارشت که گویا خواستگاریی فلان را رد نکنم نه تنها بدم نیامد ؛ بلکه به حیث ثبوت بزرگواری ات ، باعث مسرتم نیز شد.

خلاصه از این رویداد ها آنقدر آموخته ام که ما ؛ مخصوصاً مثل من دختران ؛ بیحد و بیحساب عقب مانده و کم دانش و از خود و حیثیت خود بیخبر و برهٔ قربانی این و آن هستیم .

نمی خواهم تشویشی برایت ایجاد کنم که از راهت بمانی . تنها خواستم مقداری بیشتر حقیقت را در بارهٔ خود و در بارهٔ من بدانی.

اگر خواستی مرا یاد و شاد کنی ؛ به من تحفه های کودکانه که اطفال و « اطفال مانده » ها را خوش می کند ؛ نفرست ! تنها تا جایی که امکان دارد کتاب و چیز های خواندنی روان کن !

برای حالا ؛ هر دویمان مجبوریم منتظر آینده های دور باشیم . شاید افسانه های نصیب و قسمت ؛ چیز چیزی حقیقت هم داشته باشد.

تا یادم نرفته از شهکار و یاد گاریی اخیرت باید سپاسگذاری کنم . بسیار نیرو بخش بود شاید برای ده سال قوت حیات را در من بر جا نگهدارد!

فقط آرزو می کنم چیزی که استادان عزیز ما در تو یافته است ؛ هرچه زود تر شگوفان شود.

(**همان که هر طور فکرش می کنی !**)

زینهء ۴۷ ؛
از معشوق تا آموزگار ؛ تا خدا :

در واقع کلماتِ آثار و علایم « نبوغ » و چیز های مثل آنرا به ویژه در ارتباط به نام و ابراز نظر های حاکم سابق ؛ پیشتر هم شنیده بودم . مخصوصاً اکنون دیگر کدام اثر ویژه در من ایجاد نمی کرد و در هر حال آن ها را از شمار مطالب تشویقی که به کودکان و نوجوانان گفته می شود ؛ حساب می کردم و فرا تر از این شاید معنایش هم را نمی فهمیدم .

اینکه حاکم مذکور نظر خاص و دلسوزانه و فوق العاده ای به من داشت ؛ از هیچ کس پنهان نبود .

معهذا باید اعتراف کنم که تأکیدات پری بر این کلمات ؛ نیرو و اثرمندی دیگری داده بود و بیش از همه شانه هایم را سنگین تر میکرد .

خلاصه ؛ در مجموع این نامه مرا نزد خودم حقیر ساخت .

یک بار دیگر با عمق بیشتر و درد افزونتر دانستم که نه فقط نبوغ و بلوغی در من نیست بلکه شاید از یک عقل متوسط هم بهره ندارم .

بسیار بیمورد و ندانسته خیال می کرده ام که عشق دارم ؛ عشق را شناخته ام و عشق را تجربه کرده ام .

حتی چند برابر کمتر از پری هم به ریاضیات مربوط به زنده گی و امروز و فردای خود ورود نداشتم . مخصوصاً از معادله ایکه پری در مورد اصل پیدایش بی عیب و کمال مطلوب انسان و نیروی جبار مسخ کننده و نابود کنندهء انسانیت در جامعه ایکه برای ما درست کرده اند ؛ مطرح ساخته بود ؛ به بالاترین درجه خجلت زده شدم .

در واقع اگر نبوغی هست در پریی محصور و پرده نشین و محروم از آموزش و مطالعه و تحقیق ... وجود دارد تا در من !

از خیلی سخنانی که به خواستگار پری گفته و حتی از آنچه به خودش در مزار شریف بیان داشته بودم علی الرغم مطالب تسلی دهندهء نامه اش در این باره ؛ به شدت تکان خوردم و احساس شرمساری و گناه نمودم .

هکذا تصورات بی پایه و کودکانه ای که مؤقتاً در مورد چرایی رفت و آمد پری در خانهء حاکم برایم پیش آمده بود ؛ اسباب سرزنش خودم را توسط خودم فراهم می ساخت .

قبلاً آگاه شده بودم که در واقع پری آنجا دانشجویی می کرد ، ادبیات می آموخت ، پاسخ پرسش های جانسوز خود را از ناحیهء سنت و عنعنه و مذهب و دین راجع به زن به طور خاص و راجع به انسان به طور عام ؛ جستجو می کرد و حتی درس های ریاضیات عالی را تعقیب می نمود !

گرچه قبلاً نیز از این سخن خانمِ لیسانسه و اهل مطالعهء ولسوال پیشین خطاب به خودم که « زن را نمی شناسی !؟» به شدت تکان خورده بودم و بدنبال آن چیز هایی دستگیرم شده بود ؛ اما اینک شدیداً آرزو می کردم که کاش ممکن شود تا چندی از هر لحاظ زن شوم ؛ در دنیای زنان به مشاهده و مطالعه و تحقیق بپردازم !

با این تصورات ؛ ضرورت شد تا بیرون ؛ در فضای باز بروم .

وقتی از هوای متفاوت به کلبهء کوچک و تنگ خود بر گشتم ؛ احساس کردم که اتاق من قدرت برداشت ثقل عطر نامه و دستمال پری را ندارد . همه جا و همه چیز به غایت معطر شده بود . چون نامه را بار بار از سر می خواندم لذا تنها دستمال را بین مجله و مجلات را درون محفظهء شان قرار دادم .

راستی پری چرا اینهمه به دستمال و نامه عطر افشانده است ؟

آیا این ؛ عطر محلول عطاری های بازار است یا عطر انگشتان و مداد و قلم و نفس و اندیشه و لطافت و گل افشانیی روح و روان پری ؟!

آیا خود پری ، خودِ واقعیت زن عالیترین عطر هستی نیست ؟

آیا انسان و انسانیت اصلاً در تن و پیکر و روح و روان زن ــ و آن هم زنی چون پری ــ فشرده و متمرکز نمی باشد ؟

وه ! مرد ها ؛ جامعهء مرد سالار منحط و منفور ما تا کجا ها از این حقیقت ؛ پرت و دور و غافل است ــ از حقیقت که خودش خداست و همه هم کویا جاهلانه باور دارند که خدا پرست و حق پرست اند !

خواب به چشمانم سنگینی می کند ، سر به بالین می نهم ولی چراغ را خاموش ساخته نمی توانم ؛ می دانم که پری و نامه اش مرا زیاد به خواب نمی گذارد .

لحظاتی دو باره بر می خیزم ؛ بر سر و روی خود آب می زنم . باز نامه را می خوانم . می بینم که درلا بلای کلماتش ؛ کلمات نوتر و عمیقتری با معانیی ژرفتری موج می زند . مطالعهء دوم تکرار مطالعهء اول نیست و مطالعهء سوم تکرار مطالعهء دوم ؛ نی ...

آیا جنایتکارانه ، جانورانه و حتی ماورای جانورانه نیست که به پری ، به زن ــ در تمامت مفهوم آن ــ ؛ به زاینده و زنده گی بخشنده ؛ به پرورنده و به ثمر رسانندهء خود فقط به اندازه و حدود ابزار های اطفاکنندهء هوس ها و شهوات خود و دیگران بنگریم ؟!

جناب مبارز و انقلابی و اصلاح طلب و ناصح و واعظ و فقیه و صوفی و چه و چه !

با حفظ و تحکیم و قبول و تقدیس و توجیه این ددمنشیی بنیادی ؛ کجا روانی و ادعا و هوس ابلهانه و چارپایانهء چه را داری ؟!

در سحرگاه ؛ پس از مطالعهء متفکرانه تر و پرسوز تر نامهء آموزگار بزرگ و محبوب ؛ به گریه می افتم ؛ به جای تمام مرد های نامرد و کور و کر و پوچ مغز جهان هم از پری ، هم از زن ــ که مستقیماً زنده گی است و انسانیت ــ بخشایش و راهنمایی می طلبم و در اندک خالیگاهی که پایان نامه هست می نویسم :

گر بماندیم زنده : بر دوزیم جامه ای کز فراق چاک شده
ور بمردیم : عذر ما بپذیر! ای بسا آرزو که خاک شده

زینهء ۴۸ ؛

زن و نظافت و عطر و آرایش :

با اجابت از خواهش صمیمانه و محبوبانه و دلبرانهء پری ؛ تا جائی که می توانستم به کتاب فرستادن برایش ادامه دادم . کتاب ها را خیلی ها پیشتر از زمانی که انتظار داشتم ؛ باز می گرداند (و در ضمن مطالعه و هضم و جذب میکرد .)

چون ذخایر من ته کشید ؛ با ترس و لرز از کتابخانهء کوچک ولی جالب و پر محتوای آن همصنفی و دوستم که خواستگار پری بود ؛ بنای استفاده کردن گذاشتم . هرکتابی را که از وئ می گرفتم به عجله خودم می خواندم تا اگر ارزش پری را داشته باشد ؛ برایش بفرستم .

به خاطری از این عمل می ترسیدم که مبادا پری واقف شود ؛ منبع کتاب کجاست و صاحب آن کیست ؟

خوشبختانه یا بد بختانه نه آن همصنفی ام که مقداری سرمایه اش را به این کتاب ها صرف کرده بود ؛ اهل مطالعه بود و نه در حوزهء فامیلش کسی سراغ می شد که بداند کتاب یعنی چی ؟

برای خورد و بزرگ این فامیل تاجر پیشهء ابتدایی ؛ پُر عظمت ترین کتابخانه ؛ همان بلا یا کثافتی بود که جای لازم برای چند سیر زغیر و کشمش و گندم ... را گرفته است و اگر از زحمتش نمی ترسیدند ؛ همه را به ساده گی در جر یا دریایی می افگندند !

این دوست همصنفیی من ؛ وقتی به کابل می رفت منحیث تعارف برایم گفت : بگو برایت چی بیاورم ؟

گفتم : اگر زیان پولی تصور نمیکنی فقط برای خودت کتاب بیاور که من هم از آن استفاده کنم !

لذا لست برخی از کتاب ها را از نزدم گرفت .

وئ زمانی که در کابل به کتابفروشی رفته ؛ کتاب فروش به تصور اینکه جوان کتابدوست و کتاب شناس است ؛ برایش توصیه کرده که این و آن کتاب دیگر را هم بگیر تا کتابخانه ات کمال و جمال لازم داشته باشد .

شاید پرسیده : مجموعاً چند می شود ؟

طبعاً رقم ناچیزی برایش حساب داده اند و بدین ترتیب خیلی بیشتر از لست من کتاب آورده بود و با بی قراری هم می خواست که من کتاب هایش را هرچه زود تر بخوانم و طبعاً برایش سپاس و شادباش بگویم .

به هدف کبیر و بی بدیل اینکه روح من و پری هرچه بیشتر با هم در ارتباط باشند ؛ این وسیله و امکان خیلی عالی و در سطح ولسوالیی ما بی نظیر بود .

لذا همیشه بیش از یک کتاب ازش می گرفتم و از آنجمله یکی حتماً چیزی بود که می شد به پری فرستاد .

خلاصه پری به هیچصورت تن به ازدواج نداد و شامل مکتب هم نگردید . اما منظماً مطالعه می کرد و از خلال برخی پرسش هایش می دانستم که از منبع دیگری هم کتاب و مواد خواندنی به دست می آورد .

منجمله باری پرسشی برایم فرستاده ، خواهان توضیح مدلل شده و تأکید کرده بود ؛ اگر اثر وضاحت دهنده هم وجود داشته باشد ؛ برایش بفرستم :

پرسش این بود :

ساره خانم حضرت ابراهیم زن زیبای بی نظیری بوده ولی با اینهم تا ۹۰ ساله گی نتوانسته صاحب فرزند شود و پس از آن در پیری اسحق را به دنیا آورده !

پری نوشته بود :

به عقیدهء من زیبایی زن نشانهء سلامت اندام ها و استعداد های زنانه گی اش می باشد . زنی چون بی بی ساره ــ اگر درست است که آنهمه زیبا بوده ــ باید قبل از حامله شدن در ۹۰ ساله گی از همان شوهر که اینک صد ساله شده بود ؛ باید دستکم ده اسحق و ده خواهر اسحق را به دنیا می آورد ؟!

من که درین عرصه مطالعه و معلوماتی نداشتم ؛ با همتی که آن هم به برکت محبت پری فراهم آمد ؛ این پرسش را با معلم اجتماعیات مان در میان گذاشتم .

وئ گفت : این پرسش نابغه آساست ولی از اینکه به حوزهء دین و عقیده مربوط می باشد ؛ با منطق و ریاضیات نمی شود ؛ دربارهء آن داوری کرد ؛ الا به خاطر اقناع یا ارضای شخص خود .

قضایا و حکایات دینی « باور » می شود ؛ « تجزیه و تحلیل و حل و فصل علمی » نمی شود !

*

همین پاسخ بود که پری را برای آخرین بار به کلبهء ما کشاند .

او ؛ مادرش را وادار ساخته بود که پُشت فلان خاله ام که چند سال است خبرش را نگرفته ایم ؛ دِق آورده ام ، بیا یادی از وئ کنیم و در عین حال چند سؤال برایم پیدا شده ؛ شاید بچه اش بتواند کمکم کند !

پری و مادرش با سوغات هایی یک صبح زود آمدند . همه در فضای باز زیر سایهء درخت « پشه خانه » ای نشستیم !

پری مرا سؤال پیچ کرد و هر چه پاسخ می دادم ؛ پرسش هایش بیشتر می شد .

مادرش گفت :

من و خاله ات را گنگس کردید . اگر گپ شما زیاد است ما جای دیگر برویم !

پری بیباکانه گفت :

اگر این مهربانی را کنید ؛ به همهء ما خوب می شود . من این بدبختی را دارم که هر وقت با هر کس نشست و برخاست کرده نمی توانم . اگر سؤال هایم امروز حل نشود ؛ دیگر از کتاب چیزی گرفته نمی توانم و مادر جان ! خودت خوب میدانی که من به جز کتاب سرگرمیی دیگر ندارم .

مادر پری به اتفاق مادر من به برنده رفتند .

پری پرسید : دلیل اینکه سؤال هایی که راجع به گپ های دینی پیدا می شود ؛ جواب علمی ندارد ؛ چیست ؟

گفتم : تا جاییکه من فهمیده ام ؛ علم از مشاهده و تجربه و کشف و لابراتوار و حساب کردن خودِ بشر پیدا شده ؛ اما دین چیزیست که خدا به بشر روان کرده ؛ آنهم هزاران سال پیش !

پری گفت : خیلی چیز های دینی با علم سر نمی خورد ؛ حالا علم غلط است یا دین ؟

گفتم : پری جان ! علم در تمام دنیا فقط یکی و یکسان است مانند ۲+ ۲ = ۴ ؛ ولی در جهان هزاران دین وجود دارد ؛ باید تو جواب سؤال خود را از همین جا پیدا کنی !

پری مقداری مکث کرد و با شادمانی گفت : پیدا کردم ؛ پیدا کردم !

پس از آن در بارهء ریاضی و منطق و تجربه و تخنیک مقداری تبادل نظر کردیم . سپس پرسش هایی کرد که از شنیدن خبر های رادیویی برایش پیدا شده بود .

گفتم : دنیا بیحد بزرگ است و ما و شما هنور بسیار خورد هستیم . بهتر است به این چیز ها ذهن خود را زیاد خسته نکنی ؛ فهمیدی نور علی نور ؛ نفهمیدی یک زمان دیگر قابل فهم خواهد شد !

پری اندکی رتگ به رنگ گشت و افزود : قهر نشو ؛ فقط یک سؤال دیگر ؛ چرا دو انسان که سخن همدیگر را می فهمند و یکدیگر خود را تکمیل می کنند ؛ نمی توانند ؛ حتی مانند امروزِ ما با هم ...

گلویش بغض کرد و یکی دو مروارید اشک از چشمانش سرازیر شد . پس از اینکه اندکی برخود مسلط گشت . نزد مادر خود رفت .

*

همیشه کتاب هایی را که پری برایم مسترد می کرد ؛ معطر بود تا حدیکه من نمی توانستم بی محابا آن ها را به صاحبش بر گردانم . حتماً تصوراتی نا خواسته و پرسش بر انگیز برایش خلق می گردید ؛ لهذا کتاب ها را خیلی محتاطانه برای مدت کافی در هوای آزاد می گذاشتم تا عطرش تحلیل برود .

از آنجا که این وضع تقریباً بدون تفاوت ادامه پیدا می کرد ؛ از قاصد دخترکی که وسیله میان من و پری بود ؛ پرسیدم :

آیا پری همه روزه مهمان دارد یا مهمانی می رود که همیشه آنچه او بدان نزدیک گردیده پُر عطر می شود ؟

جواب منفی بود .

پری حتی در صورت مجبوریت های جدی هم به مهمانی ها و مراسم محیطی نمی رفت . اما پیوسته به خود می رسید و تا حدی که خودش از خودش راضی شود ؛ آرایش می کرد ، حتی پس از وزیدن یک نسیم هم کنار آئینه می رفت و حدود گستاخی ای را که نسیم با زلفانش کرده بود ؛ اندازه می گرفت و در صورت لزوم به شکل دادن مجدد سر و زلفش می پرداخت .

از نظر من پری حسینه و جمیلهء کم نظیری بود که اصلاً به آرایش ضرورت نداشت . ولی مسلماً نظر خودش چیز دیگری بود .

وقتی از این حقیقت آگاه شدم یک بار دیگر به فقر فهم خود نسبت به روح و روان پری و روح و روان زن بیشتر واقف گشتم .

پیش از این خیال می کردم زن ها به خاطری آرایش می کنند که چیز های نامرغوبی را از سر و صورت خود بزدایند و رضائیت و رغبت کسی ــ عمدتاً مردی را که ملاقات می کنند ــ به دست آورند و یا آن را آسیب ناپذیر نگه دارند .

ولی پری آرایش می کرد ؛ در حالیکه از شوهر بیزار بود .

آرایش می کرد ؛ در حالیکه در انظار عمومی ظاهر نمی شد و حتی به مهمانی ها نمی رفت یا ندرتاً میرفت .

آیا می توان قبول کرد که پری برای هفته ها که جز با پدر و مادر و برادر و یکی دو تن از اقارب نزدیکش نمی دید؛ اینهمه آرایش و عطر و نظافت را به لحاظ آن ها میکرد ؟

نه خیر ؛ هرگز !

پری به حیث زن فقط برای خود نظافت و عطر و آرایش را لازم داشت ؛ او از خودش حظ می برد و شاید هم با خودش عشق می ورزید و مستحق این عشق لطیف و ژرف و مبارک هم بود !

پیوست زینهء ۴۸ ؛

« اگر زن نیست ؛ انسان چیست ؟! » :

به خاطر ادای دو فریضه درینجا تذکراتی را الزامی و احسن و به هنگام می یابم .

چهار یا پنج سال پس از زمانی که اکنون (به اعتبار کتاب) در آن قرار داریم ؛ شخصیت ها و تشکلات زنان روشنفکر جوزجان به حمایت سازمان های روشنفکریی شهر شبرغان از ۸ مارچ (روز بین المللی زنان) طیٔ گردهم آیی ای گرامیداشت به عمل می آوردند . از من خواسته شد تا قطعه شعری ؛ اگر دارم و یا سروده می توانم ؛ در اختیار آنان قرار دهم .

یک شب قلم و کاغذ به دست گرفتم . سطر هایی انشاء کردم ولی به نظرم بی روح و تصنعی آمد ؛ همه را پاره کردم و مصمم شدم که فردا به خواهندگان خواهم گفت : شعر فرمایشی سروده نمی توانم و خلاص !

چون شب پخته شده بود ؛ پس از صرف غذای سبکی خوابیدم .

نمیدانم در کجای این خواب بودم که سیمای ملکوتیی پری و نامهء ماورا زمانی و ماورا مکانیی او در رؤیایم عیان گشت . پری هر دو گوش مرا محکم گرفته بود و می گفت :

ــ بر خیز و بنویس !

در واقعیت از خواب جستم ؛ چراغ تیلیی موسوم به « لمپه » را روش کردم ، حتی بدون اینکه بر روی خود آبی بزنم ؛ پارچه شعری را که اینجا درج می گردد ؛ با کمترین جابجایی و تغییر و تبدیل کلمات سرودم .

تا پایان این سروده پری در کنارم بود و گوش هایم را رها نمی کرد . فقط با گذاشتن نقطهء پایان و نقش شدن امضایم در آن ؛ پیروزمندانه و شادمان از دیده گانم نهان شد !

درود ؛ ای عشق جاویدانهء من !

**

این سروده را روزی بعد به دختر پرشور و با سواد و نازنینی دادند که حسب نوبت در مراسم مربوط دکلمه نماید .

من و جمعیتی چند هزار نفری درین مراسم حضور داشتیم . نوبت به دکلمه کنندهء همین شعر رسید و او پیشاپیش نام من را با تمجید و ستایشی که شایستهء آن نبودم ؛ در رابطه به سرایش شعر اعلام کرد .

آرزومندم خواننده پس از این ؛ مرا معذور دارد که قادر نیستم بیطرفانه و واقعبینانه چنانکه ناموس ساینس متقاضی است ؛ سخن گویم .

این دختر دلیر و با احساس و صاحب سواد و نازنین ؛ از همان آغاز به کلمات این شعر چنان جان می بخشید که به معجزه شباهت داشت . جملات شعر مانند امواج لطیف ، تطهیر کننده و صیقل بخشنده از دهان معصوم او می جهید و در اعماق روح و روان جمعیت به ویژه جمعیت زنان و دختران جاری می شد . خانم

پخته سالی در وقفه ای که به دلیل شور و استقبال جمعیت پیش آمد ؛ (شنیدم که) گفت : فقط امروز از زن بودن خود سر بلند و سرفراز شدم !

با دریغ که شنیده ام طئ فجایعی که بعد ها گریبانگیر مردم و جوانان ما گردید ؛ این خواهر عزیز و نازنین من ؛ این همردیف و همرکاب شائیستهء پری ؛ همراه با شوهر و فرزندانی که به دنیا آورده بود ؛ طعمهء امواج بحر در مسیر مهاجرت از خاک و وطن خود گردید .

سخت آرزومندم این شنیدهء من ؛ شایعهء دروغینی باشد . در هر حال این شعر را به یاد و خاطره همو عزیز اینجا درج و برایش اهداء می کنم :

بگو بر من !
بگو بر من ؛ کدامین جنگل است آخر که اندر آن ؛
زنان و خواهران تحقیر می گردند ؟
به جرم زن بودن زنجیر می گردند ؟
***
بگو بر من ؛
درین دنیای پر پهنا .
ددان و وحشیانی هست ؛
که دانند مادران و خواهران خویشتن را پست ؟
که زن را ننگ بشمارند؟
غلام و برده پندارند ؟
***
بگو بر من !
کدامین جنگل است آخر که اندر آن ؛
ددان و وحشیان حتی ؛
زنان و مادران و خواهران خویش بفروشند ؟
***
نمی پرسی سخن از چیست ؟
سخن از ننگ دهشتزای انسان است !
سخن از بی تمیزی های انسان است !
***
بگو بر من !
اگر زن نیست ؛ انسان چیست ؟
اگر زن نیست ؛
این گردنکشان تیره مغز کور وجدان را کی می زاید ؟
اگر زن برده است ؛ آزاده گیی آدمیان چیست ؟
اگر زن ها حقیر و پست و ناچیز ند ؛
آنگاه ؛
این جلال و این غرور و این توانمندیی مردان چیست ؟
***
دریغ و درد ؛ کاین اندیشه های شوم و نامیمون ؛

کنون از قرن های دور بر ارواح انسان سخت پا بر جاست !
همین اندیشه های شوم و نامیمون
که حتی ننگ جنگل هاست !

***

ترا میگویم ای خواهر !
مکن باور!
مکن باور که نا چیزی و بی جانی .
تو انسانی !
تو انسانی . جهانسازی . جهانبانی !
اگر تو نیستی ؛ انسان و آدم نیست ؛
اگر تو نیستی ؛
دیگر جهان پر شکوه و سبز و خرم نیست !
تو دنیا را فروغ سرنوشت استی !
بهار استی . بهشت استی !

***

تو ای خواهر!
بیا دیگر !
بیا زنجیر های شوم و ننگین خرافات و ستم بگسل !
بیا زندان تاریک قرون را بی امان بشکن !
تو خورشیدی !
دلت از نور ظلمت سوز سرشار است .
طلوع کن ؛ چهره بگشا !
تا شب اندیشه های شوم انسانان نا انسان به سر آید !
در خشان شو . فروزان شو !
که انسانیت از گند جهالت ها بدر آید !!

شبرغان ــ دلو ۱۳۵۳

عالم افتخار

زینهء ۴۹ ؛

در محاصرهء مخوفترین راز ها :

پس از رویداد مشاجره و مقابلهء قاضی ستیز و ولسوال جدید در محفل خیرات ؛ اینک برای نخستین بار بود که به اثر دعوت یک آشنای سابقه دار قاضی ؛ شام را با او یکجا بودم .

میزبان ما آدم متشخص و ثروتمندی بود و چندین بار دیگر او را دیده و در منزلش شب را گذشتانده بودم . خدمتگارش آفتابه لگن و دستر خوان و جای نماز آورد . چون بانگ آذان شنیده شد ؛ قاضی ستیز (جل علی ... !) گفت و رفت جای نماز را به دست گرفت .

درست در همین لحظه ؛ میزبان ما به اتاق آمد و به طرز و ادای معمولی گفت :

قاضی صاحب !

بیائید مسجد برویم و آنجا نماز را بخوانیم !

قاضی ستیز واضحاً دگرگون شد و گفت :

خودت اختیار داری ؛ اما من حالا نیت کردم که همین جا و روی همین جای نماز ؛ به حضور خدا بیایستم !

میزبان گفت : خیر مرا ببخشید ؛ به دلیلی باید مسجد بروم ! و رفت .

قاضی ستیز جای نماز جدید را که برایش آورده بودند ؛ نه بلکه جای نماز مستعملی را که از قبل در مهمانخانه وجود داشت ؛ برداشته بود . من جای نماز تازه را گرفتم که هم نو و هم بسیار ظریف و قشنگ و معطر بود .

بی اختیار گفتم : قاضی صاحب ! این را شما بگیرید و آن را به من بدهید .

امتناع کرد . لذا من جای نمازم را عقب جای نماز او انداختم ؛ ولی قاضی گفت : تو نمازت را بخوان ! گوشهء جای نماز خود را قات کرد و به جایش نشست .

معلوم بود که قاضی ستیز آدمِ چند لحظه پیش نیست ؛ ولی نیرویی مرا هم وا میداشت که دم نزنم . من به تصور آنکه قاضی ستیز بر می گردد ؛ جای نماز او را غرض نگرفتم و جای نماز دیگر را مانند هر شئ نو و زیبا و ظریفی با دقت جمع کردم و در جای مناسبی گذاشتم . جز سکوت در فضا چیزی نبود . تا آنکه خیلی دیرگاه میزبان باز گشت و گفت :

بسیار ببخشید . کمی کار بود ، بند ماندم !

بدون اینکه از قاضی پاسخی بشنود ؛ رفت تا فرمایش آوردن غذا را بدهد .

قاضی به من گفت : اشتها داری ؟

گفتم : خیلی گرسنه هم هستم ؛ باز نان این دوست ما نام خدا خود به خود آدم را به اشتها می آورد !

خلاصه ؛ غذایی مانند همیشه مکلف آمد و صرف شد ولی قاضی ستیز فقط نمایش غذا خوردن را اجرا میکرد . دعا کردیم و بانگ آذان نماز خفتن بلند شد .

قاضی ستیز برخاست و گفت : زحمت ها را ببخش و ما را اجازه بده !

میزبان که از طرز نان خوردن قاضی هم احتمالاً متعجب شده بود ؛ با حیرت بیشتر گفت :

چرا خیرت است ، درین وقت شب کجا می روید و چرا ... باز من که عرض کرده بودم ؛ امشب ما و شما مصلحت مهمی داریم !

قاضی ستیز گفت : باشد برای وقت دیگر ؛ اگر زنده گی بود ؛ باز خواهیم دید !

و با سر تمبه گیی عجیب ؛ فقط راه دروازهء خروجی را پیش گرفت . دیگر به سخنان میزبان حتی پاسخ هم نداد .

مرا ؛ هم حیرت و هم ترس فرا گرفته بود . یارای چون و چرا با او را نداشتم .

نزدیک به ده دقیقه با سکوت کامل در جهتی می رفتیم که به منزل یک آشنا و همنشین دیگر قاضی می رسید .

این زمان برای من خیلی طولانی و خیلی تلخ گذشت تا آنکه قاضی ستیز به سخن آمد و گفت :

ــ می توانی امشب نخوابی ؟

با حیرت فزاینده گفتم : کوشش می کنم ؛ انشاءالله خیرت که هست ؟

گفت : عبادت می کنیم !

درست حدس زده بودم . به منزل مورد نظر رسیدیم . پسر بزرگ خانواده بر آمد ؛ و حسب خواست قاضی ما را در اتاق نسبتاً کناره ای جا به جا کرد ، چای و میوهء خشک آورد و تا این هنگام پدرش نیز که ظاهراً از مسجد باز گشته بود ؛ به ما پیوست . قاضی ستیز به دلیلی او را حاجی طاؤوس می خواند .

حاجی گفت : امروز بسیار چشمم می پرید ؛ حالا دلیلش را دانستم !

قاضی ستیز گفت : منزل فلانی بودیم . این جوان خیلی گرسنه بود ؛ ماندم تا او نان بخورد و الا وقت تر می آمدیم . حالا دیگر خودت هم به ما اجازه بده که مقداری کار عاجل دارالوکاله است !!

حاجی طاؤوس گفت : شب تان به خیر ؛ خدا به همراه تان !

قاضی ستیز پس از مکثی ؛ باری بیرون رفت و سر و روی خود را تازه کرده باز گشت :

خطاب به من گفت : از ما گذشته ؛ ولی دلم برای تو بسیار می سوزد . همین حالا احتمالاً حاجی طاؤوس هم دچار گمان بد خواهد شد که من با تو چه کار خاصی دارم .

باری ؛ نوعی ارتعاش و مِژمِژه در سراپایم دوید و به آنچه اصلاً توجهی نداشتم تا نهایات ملتفت شدم . من از نظر جامعه در وضعی نبودم که شب با یک مرد در اتاقی تنها باشم !

قاضی گفت : ولی ما عبادت می کنیم ؛ خدا خود می داند و از شر گمان ها و بهتان ها هم حفظ مان خواهد کرد !

و با مکثی دوام داد : متوجه هستی که خدای هرکس ؛ **خدای عالمیان** یا **رب العالمین** نیست ؛ مخصوصاً برای عده ای که دست شان به دهانشان می رسد ؛ خدا چیزی هست مانند نوکر منزل و حتی ...!

واقعاً وحشت کردم . این قاضی و متشرع و فقیه است که چنین سخن می گوید ؟!

قاضی ادامه داد :

این موجودات دو پا که خود را آدم می تراشند و خدا شناس می پندارند ؛ بیچاره تر و ناتوانتر از آن اند که حتی یک تصور درست راجع به خدای راستین داشته باشند . خوب ! هستند ؛ حقیقت حقیقت است . هزاران مخلوق دیگر خداوند هم قادر به تصور و شناخت خدا نیست ؛ اینهم نه بالای ده ! یک تعداد دو پای و چار پای دیگر هم بالای سرش . نه چیزی از خدایی خدا کم می شود و نه آسمان بر زمین می افتد !

به خاطرم گذشت : دلیل اینکه قاضی گفت ؛ می توانی نخوابی ؛ ما عبادت می کنیم ؛ شاید همین است ! و اما ؟...

قاضی ستیز افزود : خیال نکن ؛ من دعوای خدا شناسی دارم . ذات یا قدرتی که من بتوانم بشناسم وآن را در تصرف عقل خود در آورم ؛ آفریدگار کائینات و رب العالمین بوده نمی تواند . به مور و مگس نگاه کن ؛ هرکدام در حد خود آفریده های کاملی هستند . احتمالاً به آفریدگار خود هم می اندیشند . مگر چه فکر میکنی ؟ مورچه می تواند خدای خود را مثلاً مانند فیل در تصور آورد یا مگس می تواند از آفریدگار جز یک موجود شبیه خود ، کمی بزرگتر و پیر تر از خود ؛ چیزی در نظر آورد ؟!

باری پنداشتم که قاضی ستیز دیوانه شده است ! این سخنان ــ صرف نظر از درستی و نادرستیی آن ها ــ چه فایده دارد و آنگاه چرا مطرح است ؟

چرا من و قاضی امشب خواب نکنیم و از اینگونه مسایل بگوئیم و بشنویم ؟

قاضی ستیز ضمن اشاره به میزبان اولی گفت : میدانی که او چرا از من خواست که همراهش مسجد بروم ؟

من جوابی نداشتم و لذا لحظه ای سکوت کردیم .

قاضی باز سر گپ آمد : حیف که وقت کم است و الا می خواستم بیشتر فرصت بدهم که بالای این پرسش فکر کنی !

متوجه نیستی که با آمدن ولسوال نو و مخصوصاً پس از اینکه من آنروز با وئ سرخ و زر د شدم ؛ اوضاع خیلی فرق کرده می رود .

چند روز پس از آن حادثه ؛ مانند همین امشب یکی از آشنایان مرا مهمان کرد . وقتی به منزلش رفتم ولسوال و یکی دو نفر دیگر هم موجود بودند . اینکه بر من چه گذشت و از ین دعوت فریبکارانه چقدر مشمئیز شدم ؛ باشد به جایش . ولی در اخیر از این اتفاق بد ؛ خوش هم شدم !

ولسوال درست مانند یک پشک اهلی ؛ دست و پای و هر جای بدن مرا که فکر می کنی ؛ می لیسید . همراهانش هم به تبعیت از وئ تملق و چاپلوسی را به آسمان رساندند . به من مرتبه صحابهء پیغمبر و ولیی خدا بخشیدند .

ولسوال از جمله گفت :

من فکر کرده نمی توانستم که شما پیش مقامات بالا اینقدر عزت و احترام دارید . منِ بیعقل آنروز که عصبانی شدم به مقام ... شکایت کردم . از ... خوردنم پشیمانم کردند . عین فرمایشات شانرا برایت می گویم ؛ به من تکرار تکرار و با تأکیدات « فهمیدی ؟» ، « به گپ رسیدی ؟» فرمودند :

از دست سگ های ما ؛ یک بی تمیزی شد که او را خفه کردیم و از دست دادیم . بدون آنطور شخصیت ها درین وطن ؛ ما فقط پاده وانی کرده می توانیم ؛ حکومت کرده نمیتوانیم !

این طور آدم ها به چند ولایت می ارزند . به زودی هر قسم که می توانی از وئ عذر بخواه ؛ در هر کار از او مشوره بگیر و در هر مجلس مهم پیش چشم مردم او را از خود بالاتر بنشان و اگر احیاناً گپش به نظرت نادرست هم بود ؛ بگو وقتی که شما می فرمائید تصدیق می شود یا سرِ چشم !

می خواستم برای عذر خواهی از شما مردم را جمع کنم ؛ باز خواستم دارالوکاله ؛ به خدمت برسم و خیلی فکر های ناقص دیگر هم کردم ولی آخر عقلم رسید که یکبار طور خصوصی زیارتِ تان کنم و باز با مشورهء شما پیش بروم .

قاضی ستیز تصریح کرد : برای من ارزش تمام این سخن ها مثل آفتاب روشن بود ؛ با این هم مصلحت و اخلاق ایجاب می کرد که نرمی نشان دهم و **سیاست** کنم .

برایش گفتم :

ایشان (مقام عالیهء دولتی) زیاد بزرگواری کرده اند ؛ من آنقدر ارزش ندارم ولی معلوم می شود که زعمای ما تدبیر و درایت و دور اندیشی دارند و نام خدا روز تا روز هم پُخته تر می شوند . من تبعهء وطن و حکومت هستم . لطف و قهر و حسن تفاهم و سوء تفاهم برای بشر یک چیز طبیعی است و باز بدبختانه در وطن ما خیلی سطح فکر و تعلیم و تربیه پایان است و یک تعداد ؛ مدام فکر می کنند ؛ فقط **دسیسه** بازی برایشان روزی و مقام و منصب میدهد .

به هر حال خیلی صحبت کردیم . در مورد چند فقره کار حکومتی مشوره خواست ؛ نظر خود را دادم .

بالاخره اصرار کرد که در کار مبارزه با **انحرافات جوانان** و **عقاید غیر دینی** ؛ هم به او و هم به حکومت مرکزی کمک کنم .

برایش گفتم :

انحرافات در بشر پیش از حضرت محمد و پیش از حضرت ابراهیم خلیل الله هم بوده است . آنان آمدند تا این انحرافات را ریشه کن کنند و بدین منظور تعالیمی آوردند . ما و شما اکنون آنها را دین می نامیم .

کم کم که دنیا وسیع شده رفت ، نفوس و جوامع بشری زیاد شد ، مسایل و مشکلات هم زیاد شد . هر حاکم و هر قدرتمند خود را مجبور دید که دفتر ها و دیوان های کلان کلان به وجود آورد ؛ عسکر و لشکر و خدم و حشم و زنجیر و زندان ... پیدا کند تا خوب یا خراب مردم را تابع نگهدارد .

چیز هایی که پیغامبران آورده بودند ؛ خیلی کُلی و مجمل بود و با کلمات و عبارات همان زمان های گذشته بیان شده بود ؛ از جمله حضرت موسی فقط « ده فرمان » را آورد . لهذا ضرورت پیش آمد که در تفسیر و تشریح آن ها اقدام شود .

احمد و محمودی ؛ بیشتر به خواست و امر و پول خلیفه یا حاکم وقت ؛ این یا آن ترجمه و تفسیر را نوشتند و آنچه قدرتمندان می پسندیدند ؛ در مدرسه ها و مکاتب راه یافت و به شاهزاده گان و اولاد دیگر حاکمان و یگان اولاد رعیت یاد داده شد ؛ ولی آنچه طرف پسند حاکمان نبود ؛ کنار زده شد ؛ سوختانده شد و از بین برده شد !

لهذا پس از هر پیغمبری ؛ دیگر زورمندان و به قدرت رسیدگان بودند که سخن می گفتند و حکم می کردند . به همین ترتیب حتی از ۱۰۰ حصه ۹۰ حصهء قرآن شریف ؛ به بهانهء ترجمه و تفسیر یا جعل شد یا از مردم پنهان گردید .

من بسیار خوشبخت و بختیار خواهم بود اگر بتوانم در راه پیروز ساختن حقیقت و هدایت جوانان ــ که آیندهء اسلام و بشریت هستند ــ به صراط المستقیم ؛ خدمتی کرده بتوانم . مگر اول معلوم شود که هدف ما از **انحرافات جوانان** و **افکار غیر دینی** چیست ؟

روی همین دلایل و ضرورت ها ست که امروز پادشاه افغانستان قانون اساسیی جدیدی را در وطن ما نافذ ساخته اند . من که می بینم قانون بسیار خوبی است و با فهم من از قرآن شریف مطابقت دارد . مگر این قانون پیش از همه به ذوق یک تعداد افراد خاندان خود پادشاه برابر نیست و باز به ذوق و منفعت افرادی که به طرز خاندانی و میراثی خود را بادار مردم می دانند ؛ سر نمی خورد .

من همینجا حیران استم که جناب شما چرا **نمی فرمائید که در تفهیم و تطبیق قانون اساسی با من یا حکومت مرکزی همکاری کن** که می گوئید : بر ضد انحرافات جوانان و افکار غیر دینی چنین و چنان نما !

قاضی ستیز دم گرفت و یک قورت چای نوشید و بعد ادامه داد :

ولسوال و همراهانش سنگ و منگ شده بودند ؛ کلامی برای گفتن نداشتند . اما سعئ کردند احساساتی نشوند . پس از صرف غذا با ابراز آرزومندی برای ملاقات دیگر خداحافظی کردند و رفتند .

اما آن ملاقات دیگر ؛ تا حال صورت نگرفته ولی در مقابل شدیداً تلاش دارند که مرا نزد مردم و به درجهء اول نزد یاران قدیمم بیدین و یا کم از کم سست عقیده ثابت نمایند !

اینکه فلان (میزبان اول امشب) به طور کاملاً بی سابقه و بی مقدمه از من تقاضای مسجد رفتن کرد ؛ احتمالاً یک قسمی به همین دسایس ارتباط دارد .

او از هر کس دیگر بهتر می داند که من پُشت هر« چَلُو »یی نماز نمی خوانم ! من حتی برای اینکه کسی مرا ببیند و در باره ام قضاوت کند ؛ نماز نمی خوانم .

وقتی حضور و منظوری غیر از خدا در بین باشد : نماز = نماز نیست ؛ یک تجارت است ؛ یک معامله است و لهذا یک جرم شرعی است ؛ یک منافقت نابود کنندهء دین است !

راستش این مطالب ؛ بسیار بسیار بسیار از طاقت برداشت دماغ کوچک ــ و هنوز طفلانهء ــ من بالا بود . اما چاره ای نداشتم ، می شنیدم ، به حافظه می سپردم و در عین حال افکار و پرسش های دیگری در من بیدار می شد .

قاضی ستیز مانند اینکه دماغ مرا خوانده باشد ؛ گفت : حتماً تصور می کنی که این گپ ها به من چه ارتباط دارد و از دست من چه ساخته است ؟

اما من مُرده و تو زنده ؛ یکروز می دانی که این گپ ها مخصوصاً به تو مربوط بوده و من هم تنها امکانم همین بوده که آن ها را مثل یک امانت دینی و ملی و اسلامی و هر طور دیگر که فکر میکنی ؛ تنها به تو انتقال دهم .

برای فعلاً فایدهء من اینست که سینه ام سبک می شود !

فردای من معلوم نیست ولی همین قدر به زور خدا می توانم برایت اطمینان دهم که تا من زنده استم کس ... تو را هم خورده نمی تواند !

چه به دلیل این اطمینان و چه به دلیل نان و نمک خورده گی از میزبان اول امشب ؛ خواستم کلماتی عنوان کنم تا شاید قاضی ستیز از اینهمه فشار عصبی و روانی بیرون آید .

گفتم : قاضی صاحب ! به نظر من ؛ شما بر آن دوست ما زیاد سخت گرفتید . شاید همه چیز تصادفی و از روی صفا و ساده گی است . خوب می شد اگر همین شب را در منزل او می ماندیم . مخصوصاً که گفت ؛ کار مهمی هم با شما داشته !

قاضی پاسخ داد ؛ بچه ! ساده نشو ؛ پُشت ورق را هم بخوان !

حتی کار او نفرت انگیز است . نمیدانم در این قدر وقت متوجه شده ای یا نه ؛ وئ سه زن دارد . زن اولش را پدر برایش گرفته ؛ یک بی بی زن فنا فی الله است ؛ اولاد خوب ؛ هم به دنیا آورده و هم به ثمر رسانیده . هنوز که شاید سی سال بیشترش نشده مانند پری زیبا و خوش خلق و خوش برخورد است .

اما این آشنای بدبخت ما ؛ بالای همان بی بی زن ؛ زن دیگر گرفت ؛ دختر فلانی خان را !

خوب ؛ اینکه دیگر زنی بود طرف حسرت صد ها جوان شاخ شمشاد .

راستی میدانی ؛ دختران خان ها و دولتمندان اکثراً چرا بسیار حسین و خوش اندام و خوش سیما می باشند . بگذار ؛ این طایفهء یاجوج و ماجوج سخن مرا بر علیه مقدرات الهی جا بزنند و مرا کافر بالله بکشند . مگر حق نام خداست که ثروت و دارایی و سیر و خوش خیال بودن ؛ چه دختر و چه پسر را زیبا بار می آورد !

انسان هم مانند گل و میوه است ؛ هرگاه آب و خاک غنی داشته باشد ، هوا و نور کافی و منظم بگیرد ؛ در کمال و جمال شگوفان می شود و در غیر آن پژمُرده و مرض زده و بد هیکل بار می آید !

قاضی ستیز به دوام این حاشیه ؛ به اصل بازگشت :

به هر صورت ؛ یک روز دیگر خبر شدم که آشنای ما زن سوم کرده . زن سومش سن و سال دختر یا فرزند دومش را دارد . چیزی از یک سال بیشتر از این ازداوجش نگذشته و حالا به فکر زن چهارم است !

من که چند لحظه قبل از شنیدن تصادفیی صفت و کلمهء « پری » تکان خورده بودم به این قسمت سخن های قاضی ستیز بیشتر دقیق شدم .

وئ بدون اینکه چیزی بگویم ادامه داد :

امروز آمده بود و می گفت که فلانی خان که به تمام ولسوالی تن نمی دهد ؛ یک سال دوید ولی دختر ... را برای بچهء نازنین و کاکه اش ؛ گرفته نتوانست . بی غیرت ؛ حالا جای ارزانتر می پالد . من تصمیم گرفته ام که این ستارهء آسمان را که دست او ؛ به آن نرسید ؛ به خیر در کمتر از یک ماه خانم خود بسازم !

در کمال بدبختی ؛ مطلب بر سرِ عشق ملکوتیی من (پری) بود . پری که به نام و به انگیزهء همین عشق محض ؛ خود را قربان کرده و حقیقتاً دستِ رد به سینهء آن جوان نازنین زده بود .

نا گهان به یک قوغ آتش مبدل شدم . حتی شنیدن یک چنین کلامی دنیا را بر من تاریک و تباه کرد . به بهانه ای اتاق را ترک نمودم . نمیدانم برای چه مدتی زیر برندهء بیرون حویلیی حاجی طاؤوس سنگ و منگ افتاده بودم .

چه خاکی بر سر میکردم ؟

ای زمانهء شوم !...

ای دنیای کثیف و پلید !...

ای بخت واژون و پست ! ...

نه ؛

اینها چه احساس ، چه لیاقت و چه اهلیت دارند که مورد مذمت یا نفرت من باشند !؟

آه ؛ ای خدا ؛ جز تو هیچ چیز ؛ هیچ قدرت و هیچ ملجایی سزاوار خطاب نیست !

آخر ؛ من به تو چه بگویم ؛ ای آفرینندهء من ؛ ای آفرینندهء پری و ای آفرینندهء آنچه که میان من و پری است !؟...

زینهء ۵۰ ؛

رحمت خدای حقیقی ، رحمت رب العالمین :

ـ ... گرگ یلا بود ؛ قاضی صاحب ؛ خدا خیر کند !

ـ یا الهی ؛ به روئ حبیبت ؛ به این بندهء گنهکار خود رحم کن !...

❋

غیابت نسبتاً طولانیی من از اتاق ؛ قاضی ستیز را نگران کرده است . او ناگزیر شده پسر بزرگ حاجی طاؤوس را که یکجا با مهمانان و دهقانانش در اتاق پهلویی استراحت بود ؛ بیدار نماید .

هر دو عقب من برآمده بودند و ضمن سخنان بالا ؛ اوراد و آیاتی هم می خواندند . وقتی آن دو ؛ در برنده رسیدند ؛ گرگ هم پیدا شد و به غریو و سر و صدا پرداخت .

پسر حاجی گرگ را با چل و فن ویژه اش ساکت ساخت .

او و قاضی با دیدن من و دریافتن اینکه من از آسیب گرگ در امان مانده ام نفسی به راحت کشیدند . وقتی چگونه گیی وضع مرا پرسیدند ؛ گفتم :

در اتاق حس کردم که سرم فشار آمده و دلتنگی می کنم اینجا آمدم ... هنوز سینه ام سنگین است !

پسر حاجی رفت که گرگش را ببندد . قاضی گفت :

باش ؛ همین جا فرش و بستره می خواهیم و دراز می کشیم .

وقتی همه چیز مهیا شد . پسر حاجی را رخصت کردیم .

قاضی ستیز گفت :

من از چنگ توطئهء آن ها گریختم تا حیات خود را نجات دهم ؛ اینجا نزدیک بود تو مرا بکُشی !

کدام حرکت و سخن من سرت اینطور بد خورد ؟ گفتم :

هیچ ؛ شما نگران نباشید ؛ من معذرت می خواهم ؛ بچه گی است ؛ نمی دانستم باعث پریشانیی شما می شوم .
گفت :

قبول نمی کنم ؛ حتماً چیزی را من درست فهمانده نتوانستم ؛ سرِ تو ؛ یک گپ نی یک گپ من بد خورده !

حیران ماندم چه بگویم ؛ پس از مکثی به حیث یک کریز ؛ از همان کلمه راز آلود او که « پشت ورق را بخوان ! » استفاده کردم ، گفتم : همه چیز روشن و برایم بسیار جالب و آموزنده بود ؛ تنها همین مورد ، اندکی مرا گیج ساخت !

گفت :

فرزندم ! مرا ببخش ؛ واقعاً من نباید اینطور می گفتم .

ولی آنقدر درونم سیاه و لبریز از مسایل بود که قدرت تفصیل دادن به همه چیز را نداشتم . مقصد از « پشت ورق» ؛ پلانی بود که در عقب دعوت کردن خود به مسجد ؛ می دیدم . واقعاً فهم این مورد برای تو سخت بود و هست . نظر به آن سابقه ها که قصه کردم و اطلاعاتی که داشتم ؛ دعوت غیر عادی و ناگهانیی من جهت رفتن به مسجد ؛ نزد من چنین معنی یافت که حلقه محاصره ام نهایت تنگ شده و بدین بهانه احتمالاً مرا به کام مرگ می برند !

حتی اگر متوجه شده باشی غیابت طولانی او به نام مسجد و « من باید بروم » و بالاخره « بند ماندم » گفتنش همه از وضعیت مرموزی حکایت می کرد !

مگر وقتی آنجا مانده نمی توانستم ترا باید به یک طریقی به خانهء تان می رساندم و بعد برای خود پناهگاه جستجو می کردم .

گفتم : نه قاضی صاحب ! شما پدر و استاد من بوده اید و خواهید بود . به خاطر رفع نگرانی های شما اعتراف می کنم که گپ اصلاً جای دیگر است . شاید باور کرده هم نتوانید که آن دختر که در اخیر صحبت های شما یادش در میان آمد ؛ چنان خواستگار خوب و نازنین را به خاطر من بیچاره و بی همه چیز رد کرد . اینکه او در من چه دیده نمیدانم ؛ اینکه عاقبت ما به کجا خواهد کشید نمیدانم ! ...

در حالیکه به سختی میگریستم ؛ ادامه دادم : من ایمان دارم ... سه زنه ؛ نی که پادشاه هم با لا و لشکرش بیاید و به بهترین شهزاده اش هم او را بخواهد ؛ این دختر در این زودی ها به چنگ کس نمی افتد .

اما فقط سوء نیتی چنین ابلهانه و غیر انسانی در مورد آن فرشته ؛ مرا منفجر کرد ؛ مرا چنان ساخت که اسباب اذیت و پریشانیی شما شوم !

قاضی ستیز که دمبدم دچار حیرت فزاینده شده می رفت ؛ سر به آسمان بلند کرد و گفت :

یا رب العالمین ! بی شک که فقط مالک و عالم دل ها و جان های ما تو هستی . در این درهء پسمانده و خشک و تاریک و زمخت ؛ یک چنین معنویت بلند آسمانی ؟!

فرزند گُلم !

من بخت آشنایی و همراهی با تو را بار ها به خود تبریک گفته ام و بار ها از تو قوت قلب و نیروی امید حیاتی یافته ام ؛ اما اینک تو و فرشتهء تو * مرا به اوج آسمان ها بالا کردید .

وه که چطور ترس ها و سیاهی ها از روح و روانم پاک شد . بالکل سبک شدم ، نجات یافتم ، دیگر به دست آن خبیث ها نمی میرم ؛ صفا می توانم ببینم ، همه جا را می بینم ، همه چیز را می بینم ، آینده ها را می بینم ، در جشن نابودیی شان شرکت می کنم !

فرزندم !

این عشق نیست ، این رحمت خداست ، رحمت خدای حقیقی ، خدای تمام کائینات ، رحمت رب العالمین ! همین رحمت بوده که گرگ آدمخوار حاجی طاؤوس را در برابر تو کور و کر و سنگ و منگ کرده !

با همین کلمات قاضی ؛ بانگ آذان سحر نیز به گوش رسید . هر دو برخاستیم ، طهارت کردیم . قاضی به اتاق رفت و من نماز خود را خوانده لحظه ای استراحت کردم !

*

قریب نیم ساعت می شود که صبحانه آماده است ؛ حاجی طاؤوس با مهربانی به من خسته نباشی گفته و از اینکه شب آرام بوده ایم و کار ما با مؤفقیت اکمال شده ؛ اطمینان گرفته است . از پسرش می پرسد :

قاضی صاحب ؛ خواب است یا بیدار ؟

پسر جواب میدهد :

مصروف عبادت است !

حاجی طاؤوس خطاب به من میگوید :

اینکه تو چطور با قاضی آشنا شدی و او ترا به کدام نظر می بیند ؛ برای من شاید از خودت بیشتر معلوم است . نام پسر خوردش را که همصنف من است ؛ می گیرد و صدایش کمی تغییر میکند . دوام میدهد ؛ کاشکی او هم استعداد و اهلیت ترا میداشت . من او را هم شاگرد قاضی میساختم .

پاسخ دادم :

حاجی صاحب ! شما به من لطف زیاد می کنید ؛ ارجمندیی شما از من لایق تر است . در مکتب همیشه یکی دو درجه از من بالاتر کامیاب می شود ؛ باز بچهء شجاع و دوست داشتنی است ؛ زیاد رفیق و دوست دارد .

حاجی طاؤوس گفت : خوب ؛ هرچه خدا قسمت کرده ؛ ما راضی استیم و شکر میکنیم . مگر پنج انگشت برابر نیست . من هم ؛ قدرت شناخت تو و امثال تو را ندارم . مگر چیزی که حاکم صاحب سابق ــ یادش بخیر ! ــ در بارهء تو میگفت و چیزی که قاضی صاحب میگوید ؛ از سر من که هوش را می پراند . خداوند پشت و پناهت باشد . خداوند به هر مقصد و مراد نیک که داری برساند !

(*) من به حساب مادرم ، پری و مادر پری و جمع اغلب زنان جهان و به حکم ریاضیات و معادلات طبیعت به زن و مقام و استعداد و شرف و وقار او احترام و تعلق خاطر و همدردی و همنوایی عظیمی داشتم و دارم و تصور میکنم که تمام اینها بازهم در مقایسه با حق و برکت و فیض زن نسبت به خودم ، نسبت به همهء فرزندان آدمی و نسبت به تمام بشریت حتی قابل یاد آوری نیست .

به همین دلیل نسبت به روایات در مورد ناقص العقل بودن ؛، ضعیفه و سیاه سر و بی اعتماد و مکار و چه و چه بودن زن پیوسته بر آشفته بوده و همچو اندیشه ها را به شدت و حرارت تمام تردید و تلعین نموده ام و خواهم نمود .

اما بدبختانه و بسیار بسیار بسیار بدبختانه ـ علی الرغم تمام کوشش و تلاش و نبرد و تقدیس و تکریم من و همانند های من ـ صرف نظر از دلایل و عوامل ـ در عالم واقعیت زنانی عجیبی وجود دارند . جمعی واقعاً موجودات نیمه حیوان و ناقص العقل و بی خرد و حتی فاقد کمترین شرف و وقار و حیثیت اند که بیشتر پرکننده گان صحنه های وقیح پورنوگرافیگ درانترنیت و سینمای اهریمنیی مربوط ؛ از این شمار می باشند .

البته در میان فواحش عادی زنان شرافتمند پیدا می شوند که یا فحشا بر ایشان تحمیل گردیده و یا حتی به خاطرایفای نقش های اطلاعاتی وغیره به نفع وطن و آرمان شان حرمت بدن خویش را قربانی کرده اند و یا می کنند .

به همین سلسله دختران و زنانیکه از تمامی امکانات رفاهی و خانواده گی و تحصیلی و تربیتی برای رشد شخصیت های خویش برخوردار بوده و هستند ولی همه چیز را به باد داده ؛ پستی و دنائت و کثافت کاری پیشه کرده اند و می کنند ؛ شائیسته آن نیستند که از تجلیل ها و تکریم ها به نام زنان عفیف و لطیف و قهرمان واقعی یا زنان انتزاعی و آرمانی برخور دار شوند .

زن به خاطری گرامی تر و محترم تر و عزیز تر است که در جوامع کنونیی بشری آسیب پذیر تر و تحت فشار تر می باشد و از این جهت زنانی که در شرایط موجود شخصیت و شرف و پاکدامنی و فضایل خود را پاس میدارند و حتی برای این ارزش های والا قربانی های گوناگون می پردازند ؛ مسلماً احترام و محبت عالی و عشق های باشکوه را سزاوار اند و اما بازهم بدبختانه و شور بختانه آنانی که تقریباً برای « هیچ » خویشتن را به مایهء ننگ زن ؛ مایهء ننگ و نفرین بشر و حتی مایهء لعنت کلیه موجودات حیه مبدل میسازند ؛ نه اینکه شائیسته دفاع و اعزاز و تکریم نیستند بلکه با محاسبات درست و عادلانه ؛ ضرور است به سان میوه های گندیده با ایشان برخورد گردد !

خطاب به پسر بزرگش که با ما نشسته بود ؛ گفت : به احتیاط ببین و احوال قاضی صاحب را معلوم کن ! دو باره رویش را سوئ من کرد :

میدانی ؛ قاضی صاحب ؛ برای تو چه آرزو دارد ؟

هوش کن ؛ از زبان من چیزی نگویی ؛ او بسیار آرزومند است که اگر خدا خواسته باشد ؛ دامادش شوی !

دخترکش بسیار نازنین و لطیف است . حافظ قرآن شریف است و نوشتن و خواندن را هم خوب یاد دارد .

در همین موقع ؛ پسر حاجی داخل شد و گفت :

قاضی صاحب ؛ دست و روی تازه کرده می آیند !

این پسر در حالیکه سر به زیر انداخته و با خاشه های روی فرش بازی می کرد ؛ گفت :

من نمی دانم این قاضی صاحب ؛ چه درد زوری دارد ؛ از گل صبح تا همین حالا ؛ هر وقت که دیدمش ؛ رو به قبله نشسته یا ایستاده ؛ فقط گریه میکند !

حاجی طاؤوس هم متعجب شد ولی گویا به روی خود نیاورد و گفت :

بچیم ! فهمیدن چیز هایی که بین خدا و مرد های خدا هست ؛ آسان نیست ! من تجربه کرده ام ؛ وقتی این بزرگوار نیت کند که به کلبهء من می آید ؛ یک تغییر در جانم پیدا می شود ؛ هر بار هم که از این خانه می رود ؛ دو سه روز یک نور و یک عطر از او را در سراپای حویلی حس می کنم .

قاضی ستیز داخل شد ؛ حاجی و همهء ما به احترامش از جا برخاستیم ؛ حاجی طاؤوس که خیلی کلانسال تر از قاضی بود ؛ با وصف امتناع قاضی ؛ به فشار دست های او را بوسید .

صبحانه را که شامل کباب بره بود و معلوم می شد ؛ حاجی طاؤوس به افتخار قاضی همین صبح بره ذبح کرده ؛ صرف نمودیم . حاجی طاؤوس با اصرار زیاد برای شام پنجشنبه آینده ؛ قاضی و من را مهمان کرده گفت :

بخیر فارغبال بیائید که با هم بنشنیم ؛ بعضی چیز ها در « روضه الصفا » یافته ام و آرزومند استم که شما سرش روشنی بیاندازید .

من خدا حافظی کرده جانب منزل مان روان شدم و قاضی ستیز هم رفت تا بایسکیلش را از دارالوکاله بگیرد و به دِه نزد فامیلش برود .

زینهء ۵۱ ؛

سؤال های سرنوشت دلداده گی (آستانهء وصال):

من عصر روز گذشته به سواریی بایسکیل قاضی ستیز ؛ مقداری سودا آورده و به خانه اطلاع داده بودم که شب همراه با قاضی خانهء فلانی مهمان استم و آمده نمی توانم .

همینکه به منزل رسیدم با پدرم رو به رو شدم . احترامش کردم ولی گفت :

هو بچه ! قد و قوارهء خوده ببین ؛ پایت را به اندازهء گلیمت دراز کن !

تا می خواستم بگویم که اطلاع داده بودم و باز جای مطمین و آشنا رفته بودم ؛ مجال نداد و افزود :

شب خواب های بدی دیدم ؛ در جایی نزدیک بود یک سگ دیوانهء کلان لقمه لقمه ات کند که خدا فضل کرد و من توانستم دَم آنرا بگیرم .

از فرط حیرت جابجا خشک شدم . خدایا ! این چه راز و معمایی است ؟

بار ها در یافته بودم که روح و جان و حس ششم مادرم همیشه دنبال من است اما اینک میدیدم که پدر هم در چنان وضعی است ؟!

ما اصلاً چه موجودی هستیم . من کی هستم ؟!

با پیدایش این پرسش در ذهنم ؛ پنداشتم که در یک تونل پایان ناپذیر خاکستری رنگ داخل شدم !

باز صدای پدر ؛ به کمکم رسید : معلوم می شود که شب آرام نبودی . بچیم ! یادت باشد که نان هرکس و ناکس به ما نمی فارد !

در مورد اینکه خواب هستم یا بیدار ؛ مردد شدم . آفتابهء آبی در آن نزدیکی بود ؛ برداشتم ؛ دست و روی و پا هایم را شستم . یقین کردم که بیدار می باشم . با مشکل گفتم : پدر ؛ شما تشویش کرده تشویش کرده بیخی خود را پیر کردید ، مریض کردید . به دعای شما و مادرم خدای بزرگ به من آنقدر مهربان است که دیگران حسرت می خورند . راجع به من چُرت نزنید ؛ فقط دعا کنید !

گفت : دعا چیز بسیار خوب است ؛ مگر همه چیز نیست ؛ دعای من با تُست اما نمی گویم ... برو ؛ سر چیز های دیگر خودت فکر کن !

پدرم با سرعت عجیبی از من دور شد ؛ انگاشتم که لا اقل بُغضی در گلویش پیچید !

به اتاقک خود داخل شدم . بوی عطر پری باز دیوانه ام کرد . می خواستم نامه اش (زینهء ۴۶) را بردارم و شاید برای چند دهمین بار بخوانم که مادرم آمد . مادرم شاد و سر حال معلوم می شد و گفت :

بچیم به خیر آمدی ؛ شب تان خوب گذشت ؛ به قاضی صاحب سلام مرا گفتی ؟!

روی خود را به طرفش گشتانده دستش را بوسیدم ؛ یک مشتش کره کرده بود . گفتم : به دعای شما مادرجان ؛ همه چیز خوب است . شب ؛ هم خوب گذشت و هم زیاد چیز یاد گرفتم .

مشتش را باز کرد و کاغذی را که به شکل یک تعویذ به دقت بافت داده شده بود ؛ به دستم داده گفت : شام برایم دادند ؛ دیگر خودت می فهمی که چیست ؟

کاغذِ پری بود و عطرِ پری را داشت !

قلبم به شدت طپیدن گرفت . دستانم می لرزید ؛ به بسیار مشکل قات های در هم فرو برده شدهء آنرا گشودم . به کلمه و جملهء نو و حیرت انگیزی بر خوردم :

« استاد عزیز ؛ سلام ! »

همه چیز با آهنگ صدای پری به مغزم فرو می رفت .

چی ؟ من استادِ پری استم ؛ چطور ، از چه وقت ؟

در واقعیت که او استاد من است ؛ استاد درجه اول و سره و بی جورهء من !!

ادامهء نامه چنین بود :

« لطفاً این چند سؤال را برایم حل کرده روان کنید و زحمت تان را ببخشید !

۱ ـ من درین اواخر ستاره گان روشنی را در آسمان می بینم که به بسیار تیزی راه می روند ولی مانند طیاره نیستند و صدا ندارند .

۲ ـ درآن تعالیم دین مبین ما که من مرور کرده ام ؛ حساب هایی داده شده که میراث چه قسم تقسیم شود ؛ ذکات و صدقهء فطر و عشر وغیره چه قسم از مال و دارایی جدا شود ؛ مگر در کدام منبع و اثر آمده که اصلاً مال و دارایی خودش ؛ چطور و طبق کدام اصول و حساب پیدا گردد ؟

۳ ـ کناه و جرم با گوشت و پوست و استخوان زیاد رابطه دارد یا با مغز و فکر و روحیات ؟ کشتن و بندی کردن گناهکار راه حل است یا تعلیم و تربیه و از بین بردن افکار و روحیات جرمی ؟

من با تمام فامیل به شمول قبله گاهم شرط گذاشته ام که حل این سؤالات نزد شماست . گپ های دیگر هم هست ؛ ولی فعلاً باشد !

با مهربانی مرا سر فراز کنید تا از فشار هایی که بالایم هست ؛ مقداری سبک شود .

قصدم درد سر دادن به شما نیست ؛ انشاءالله مرا درک می کنید ! »

بی هیچ ملاحظه ای امضاء کرده بود : ..... (پری)

هاج و واج ماندم . حل این سؤال ها نه تنها از عهدهء من بر نمی آمد که می پنداشتم در توان معلمان مکتب هم نیست .

ولی پری این سؤالات را از کجا کرده بود ؟ باز این سخن او که :

« من با تمام فامیل به شمول قبله گاهم شرط گذاشته ام که حل این سؤالات نزد شماست » چی معنی و چه عاقبتی دارد ؟

نکند که اینها سؤالات سرنوشت است ؟

سرنوشت من ؟

سرنوشت پری ؟

یا سرنوشت هر دو ؟

نامه را دو باره میخوانم .

این بار ؛ جملهء دیگر مانند پتکی بر سرم فرود می آید : « مرا سر فراز کنید تا از فشار هایی که بالایم هست ؛ مقداری سبک شود . » آنگاه جملهء تکاندهندهء خطابیی « استاد عزیز ! » هم طبیعی تر معلوم می شود .

به نظرم میرسد که در نهایت پری ؛ در قبال تفتیش عقاید و چه بسا در برابر هجوم طعن و لعن از پا افتاده و ناگزیر شده است به عشق خود اعتراف کند و در چوکات **سیستم محاسبات** مسلط بر فامیل و جامعه ؛ در مقابل ثروت و خانه و امتیازات دیگر خواستگار رد کردهء خویش ؛ در من **ثروت و امتیاز معنوی** بتراشد !

معلوم نیست به علت شب متشنجی است که پُشت سر گذاشته ام یا ثقلت این پرسش ها و پیامد های آن ها ؛ به هر حال سرم گیج می رود ، سعی میکنم اندکی بخوابم ولی با هول زده گیی دیگری از جا می پرم .

می پندارم آن مردِ سه زنه ؛ به گونه ای بر نام و شأن پری متعرض شود و این امر باعث تشدید فشار ها و طعنه ها بر این قدیسهء راستین و پاکباز گردد .

پس از جدل های زیاد با خود چارهء حد اقل را در اجابت هرچه زود تر و بهتر امر و هدایت و فرمان پری می بینم ؛ افکار اندکی تسلی بخش به جانبم سوسو می زند و مرا در خواب خوشی فرو می برد .

حدود ساعت ۲ بعد از ظهر بیدار می شوم . قرار است قبل از همه یک بار پری را ببینم . پیغام می فرستم و پاسخ می گیرم که به زودی ترتیب کار را میدهد !

به سر و وضع خود می رسم ؛ برادرکم خبر می آورد که ... (برادر پری) در کوچه منتظرت است ؛ بدواً نگران می شوم ولی انکار پری بر من بانگ می زند که بر خود و بر من اعتماد داشته باش !

به استقبالش میروم . در کوچه افرادی در آمد و شد اند ؛ با آهستگی برایم می گوید : ... پری جان شما را دعوت کرده است . به یک گادی که آنسوتر متوقف است ؛ اشاره میکند :

اگر مشکلی نباشد مهربانی کنید !

به منزل شان می رسم . مرا مستقیماً به اتاق پری می برد . دست و پای خود را گم کرده ام ؛ نمی دانم خوابم یا بیدار ... اصلاً نمیدانم هستم نیستم ؟

اما عطر اتاق برایم آشناست ... تا آنکه به چیز دیگر بیاندیشم ؛ پری فرود می آید ، پری نازل می شود ، پری طلوع میکند .

خدایا ! تو چه بزرگ و با عظمتی ؟!

عقل و ارادهء بشر کجا و اینجا کجا و این حال کجا !

اگر فردوس در روی زمین است همین است و همین است و همین است !

پری دست مرا می فشارد ؛ این دُر و گوهر را نثارم میکند !

استاد ! به خانهء من ، به اتاق من و (با لحن متفاوت) به دیده گان من خوش آمدید !

آنکه جان می بخشد ؛ می تواند و حق دارد جان را بستاند .

خدایا ! پری کدام یک را در حق من خواهد کرد ؟ هر دو نعمت است ، هر دو سعادت است ...

برادرش هم مقداری حیرت زده است ؛ پری مخطابش می کند :

از مهمان من ؛ پذیرایی کن ، به مادرم اطلاع بده !

دلم می خواهد بگویم : پری جان ! برای خدا ؛ اینهمه را نکن ، حتی برادرت را بیرون اتاق نفرست !

ولی کو زبان ، کو نیرو ؟

برادر پری ؛ آن همصنفی و دوست پیگیر و خستگی ناپذیر مکتبم ؛ آن همراه پری در روضهء سخی در مزار شریف و آن جوان بلند نظر و نجیب می رود . من و پری در اتاق همچون بهشتِ او ؛ تنها رو به روی هم می مانیم .

بازهم یک نیروی ناشناخته و مرموز به حرکتم وا می دارد و سعی می کنم از فرصت اندک ؛ بیشترین استفاده را بکنم .

پری را مخاطب می سازم :

پرسش هایت را گرفتم و خیلی از جوانب آنرا سنجیدم ؛ پاسخ آن ها بی نهایت سخت و زور طلب است ؛ آخر من یک غریب بچهء صنف ۹ هستم نه ابو علی سینا و کدام بزرگ دیگر !

باز ؛ چرا شرط با فامیل و حتی با قبله گاه درین مورد گذاشته ای ؟

پری جان ! ما در زمینیم و بدبختانه زمین سخت است . تو را اختیارت ؛ ولی اگر اینطور دوام بدهی مرا تباه می کنی ؟

میگوید : ببخش کوتاه قلمی کردم باید خیلی مطالب را برایت می نوشتم . مگر تشویش نکن قبله گاهم تُو را از طریق من نی بلکه از طریق ولسوال (قبلی) شناخته است و حتی ارادت و آرزو دارد ترا چنانکه ولسوال پیشبینی میکرد ؛ ببیند .

اما من به هیچ کس نگفته ام که بین ما علایقی عاشقانه وجود دارد ؛ من به همه گفته ام ؛ فقط راه من ؛ راهی است که تو پیش رو داری :

راه دانش ، راه شناختن جهان ، راه شناختن بشر و بشریت و انسان و انسانیت !...

من به همه گفته ام که پیشتر از سی ساله گی حتی در بارهء ازدواج و کسی که با او ازدواج کنم ؛ فکر هم نخواهم کرد !

تمام آماده گی ها را گرفته ام که وقتی بخیر (چند ماه پس) برادرم (از صنف نهم) فارغ شد ؛ همراه با او بروم شامل لیسهء سلطانه رضیه در مزار شریف شوم یا حتی اگر چانس خوبتر میسر شد ؛ در لیسهء عایشهء درانی یا رابعهء بلخی در کابل شامل گردم . امر برای امتحانات سویه را هم گرفته ام .

درین هنگام مادر پری داخل اتاق شد و با مهربانیی زاید الوصفی مرا در آغوش گرفته و سر و رویم را بوسید و من هم دستانش را بوسیده احترامات متقابله به جا آوردم . انگار که من و پری هر دو از یاد برده بودیم نشستن هم کاری است ؛ ازین رو مادرش ما را همچنان که ایستاده بودیم رو بروی هم نشاند و خود بیرون رفت .

پری ادامه داد :

می بینی که خیلی تشویش هایت مورد ندارد . گناه تو نیست ؛ فامیل ما را نمی شناسی !

مادر من زن دنیا دیده است و سواد خوبی هم دارد . پدرم عاشق مناظره بین علما و دانشمندان است . خدا بیامرز پدر کلان هایم هم چنین بوده اند . ما خیلی کتاب های قدیمه داریم ؛ اگر خواسته باشی می توانی استفاده کنی . پدرم شبانه دو ساعت و بیشتر و کمتر مطالعه میکند . خیلی از کتاب هایی را که تو برایم روان کردی ؛ مطالعه کرده است ؛ از این جهت فعلاً فامیل ما ترا به حیث یکی از استادان من می شناسند و من هم لاف های خود را پیش شان زده ام و پشیمان هم نیستم .

ابوعلی سینا و بزرگان دیگر هر کدام در زمانهء خود آمدند و رفتند . این زمان هم ابوعلی سینا ها ، میرخوند ها ، مولانا ها ، سلطان رضیه ها ، رابعه بلخی ها و مردان و زنان شائیستهء خود را باید داشته باشد . و آرزوی من و فامیل من همین است که ما ــ هم من ، هم تو ، هم برادران و خواهران دیگر ما ــ از جمع آنان باشیم !

اگر کسی بتواند نهایی ترین معنای « محو شدن » را در ذهن آورد ؛ من به همان معنی و به همان درجه « محو » شده بودم . باز بر خود نهیب زدم : پری استاد من است نه من استاد پری !

ولی خوشبختیی من همین است که در هر دو صورت ؛ من مقابل پری ؛ مقابل محبوب اثیریی خود قرار دارم !

پری روی سؤال ها آمد و گفت :

میدانی سؤال اول تازه ؛ برای ما و مردم ما پیدا شده ؛ مگر دو سؤال دیگر ؛ از زمان خدا بیامرز پدر کلانم که حل ناشده باقی مانده است و این سؤال ها را شخصاً پدرم در میان گذاشته و من برایش وعده کرده ام که جوابش را تو ــ تو خودت ــ میدانی و می توانی آن ها را حل کنی . سؤالی که آنروز زیر درخت « پشه خانه » به آن ساده گی برایم حل کردی و دل پدرم از شنیدن آن باغ باغ شد ؛ از جملهء همین سؤال ها بود !

پری به طور غیر منتظره از جایش بلند شد و سوی من آمد و گفت :

وارخطا نشو ؛ از این سؤال ها در این تهکاوی های ما پوره یک جوال و یک خورجین هست که در سه صد سال مناظرات داملا ها و مولوی ها حل نشده !

پری درست همزمان با ادای کلمات « خورجین » و « جوال » با دستان پُر از ناخن های عقابی اش ؛ رخساره های مرا به چنگ گرفت و فشار داد تا جایی که مدت ها اثر آن بر جای بود و خود جانب الماری رفت ، آنرا گشود ، دو جلد کتاب قطور « روضه الصفا » را از آن بیرون آورده و نزد من گذاشت :

ــ این را به حیث یاد گار خانواده گیی ما قبول کن !

زینهء ۵۲ ؛

محبوبه در مقام سلطانه رضیه :

پرده ای افتاد و پردهء دیگر بالا رفت .

پریی من دیگر **سلطانه رضیه** بود و بر تمام قلمروش فرمان میراند .

چنانکه پس از گذاشتن کتاب ها نزد من ؛ دری را اندکی گشود و صدا کرد :

مادر !

آواز مادرش را شنیدم که گفت :

جان مادر ؛ با مهمانت به اتاق دیگر بروید !

با قاطعیت دانستم که تا کنون عامدانه ؛ کس مزاحم ما نمی شده است !

پری درِ دیگری را گشود و مرا دعوت کرد که داخل اتاق بغلی شوم .

در اتاق دسترخوان زیبا و رنگینی پهن شده بود . علاوه بر چای و شیرینی و انواع کیک و کلچه و سمبوسه ؛ کباب تازه و مقداری برنج سفید و چند قسم میوه وجود داشت . اعضای حاضر فامیل همه آمدند و احوال پرسی و خوش آمد گویی و تعارفات دیگر انجام شد . پری نزدیک ــ ولی نه متصل ــ من نشسته بود ؛ به گیلاسم چای ریخت و یگان خوردنی را به من نزدیکتر می گذاشت .

با اینکه چاشت چیزی نخورده بودم اما اگر امر و لطف و اصرار های پری نمی بود ؛ جرئت و نیروی آنرا نداشتم که از کنارآن خوان نعمت رؤیایی سیر بر خیزم .

پری مانند آنکه به دوران کودکی ها و نوجوانی های مان بر گشت . به نقطه ای در وسط دسترخوان اشاره کرد و گفت :

چه غفلت شده ؛ باید آنجا یک دسته گل هم می بود و درست چون موجهء نوری به خاطر من هم گذشت که کاش ؛ آنهم گل زرد می بود .

به رسم عنعنهء پسندیدهء محیطی دعای شکر نعمت کردم و از مادر پری و خودش سپاسگذاری نموده مخصوصاً از ابراز احساسات و قدر دانی در مورد این که مادر گرامی اش به خاطر من دچار آنهمه زحمت شده و چنان بزرگواری و حسن سلوک با ما روا داشتند ؛ اظهار ناتوانی و زبان کوتاهی نمودم . دو دست روی سینه گذاشته با پری و سایرین خدا حافظی کردم .

برادر پری تا پُشت دروازهء حویلی مرا بدرقه کرد و آنگاه کتاب ها را که در تکه ای بسته بودند ؛ به من سپرده ، رویم را بوسید و مجدداً خوش آمدید گفت .

خوشبختانه هوا گرگ و میش شده بود ؛ رهگذران نمی توانستند جای انگشتان پری را در رخساره های من تشخیص دهند اما پنداشتم که همه اعضای فامیل ؛ آنها را تمیز دادند . ولی باکی نبود ؛ اتوریته و منزلت پری در تمام فامیل اتوریتهء **سلطانه رضیه** در اوج آن بود .

بشر موجود هنوز ناشناخته ایست . تمام شیوه های نمایش و انتقال الطاف و محبت ها که به ویژه در همین جا به طرزی تا کنون بی بدیل و بی سابقه ــ بی سابقه حتی در رؤیا ! ــ دیدیم ؛ یکطرف بود و تماس دستان و انگشتان پری بدانگونه در رخساره هایم طرف دیگر !

پری رخسار هایم را خیلی سخت فشار داده و یکی دو ناخن انگشتش خراش هایی هم در آن ها از خود بر جا گذاشته بود . این خراش ها از همه جانبخش تر بودند و به دلیل مداومت بیشتر داشتن ؛ پر ارزش تر !!

وقتی به منزل رسیدم هوا تاریک شده بود . حین راه پیمودن به ویژه روی یک اندیشهء خود ؛ به شدت مصمم شدم ولی دیگر ناگزیر بود م تا فردا صبر کنم .

شب با اندکی تأمل بر دروس مکتب ؛ خوانش کتاب تحفهٔ پری « روضه الصفا » را آغاز کردم .

بعد ها دانستم که این کتاب یکی از تاریخ های قدیمهء مورد احترام و معتبر نزد بسا از خانواده های علاقه مند به چونی و چرایی پیدایش جهان ؛ تطورات آن و کارنامه های بشر است و پرسش هایی که پری از آن ها سخن میگوید ؛ بیشتر از خوانش همین کتاب و مماثل های آن بیرون می آید .

قسمت هایی از اول این کتاب را ــ که خیلی ها پسان دانستم اساطیر است ــ مرور کردم ؛ عجیب و نسبتاً ساده لوحانه به نظرم آمد . پنداشتم درست مطالعه کرده نمی توانم . لذا کتاب را بستم و چون نامه پُر از سؤال پری را هم می خواستم جایی قایم کنم به این جملهء آن که « مرا سر فراز کنید تا از فشار هایی که بالایم هست ؛ مقداری سبک شود . » چشمم خورد .

کدام فشار ها ؟

پری که سلطانه رضیه است و بر همه چیز و بر همه کس حاکمی محبوب است !!

باز اندیشمند شدم . به نظرم آمد که لایه های دیگر حقیقت هنوز ناپیدا ست . با این اندیشه به بستر افتادم .

آری ؛ پری سلطان است ولی در قلمروی سخت کوچک ! اصلاً جایی که این گل و بُتهء ملکوتی روئیده است ؛ یک گلدان بیشتر نیست . او همانقدر بخت دارد که تا کنون به برکت این گلدان ــ یا این فامیل استثنایی ــ پرپر نشود .

اما هزارانِ دیگر چون او یا در نطفه از بین رفته اند و می روند و یا اندکی نیش می زنند و نهایتاً به دنیا مختصر چشمی می گشایند ؛ آنگاه با تمام بیرحمی و بی پروایی پژمرده و خشک می شوند و حتی زیر پای دد و دام بی شعور و بی عاطفه لگد مال می گردند .

همه روزه و هر ساعته ؛ آنچه در دور و بر ما جاری است ؛ از همین قرار است .

آنهمه اطمینان و اعتمادم متزلزل می شود . در می یابم که پری آسیب پذیر است و حد اقل رنج هایی دارد . به خود می گویم آنسو را که خوب است بگذار ؛ اینسو نظر کن و تا می توانی کاری انجام بده که اینسو دگر گون شود و مانند آنسو و حتی بهتر از آنسو شگوفایی و ثبات پیدا کند .

اما من کی هستم ؟

تمام دنیا یکسو و من یکسو ؟

این چه حسابی است ؛ کدام ریاضی است ؟

کم کم به نظرم می آید که حساب و ریاضی هم از ۱ و اساساً از ۰ آغاز می شود . آیا در این حقیقت ؛ پاسخی برای پرسش های فوق وجود ندارد ؟ ...